

دیوان کاتبی نیشابوری (ترشیزی)

غزلیات





تصحیح
دکتر تقی وحیدیان کامیار
سعید خومحمدی خیرآبادی
مجتبی جوادی نیا

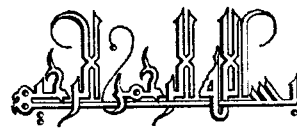
محمدبن عبدالله کاتبی نیشابوری (ترشیزی) (۸۳۹ هـ . ق) از شاعران بزرگ قرن نهم هجری است که تا کنون قدر وی چنان که باید و شاید شناخته نشده است ، کتاب حاضر مشتمل بر غزلیات دلنشین و زیبای اوست که ازنظر نوآوری و مضامین تازه ، ابداع تصاویر شاعرانه واشتمال برمعانی بلند کم نظیرند ،

تصحیح کنندگان دیوان کاتبی برآن سَرَند که اگر تقدیرموافق تدبیرشان شودجلد دوم این مجموعه را که در بردارندهٔ مثنویها (خمسه کاتبی) قصاید ، قطعات ، رباعیات و . . . این شاعرگرانقدر است به زیور طبع بیارایند تا شمیم شامه نواز آن مشام دوستداران ادب‌گران سنگ فارسی را عطر آگین نماید ،

باشد که به همت دانشیان زمانه نقاب از رخ پردگیان اندیشه و سخن پارسی گشوده شود ، چنین باد !

Islamic Research Foundation
Astan Quds Razavi
Mashhad - IRAN





دیوان
کاتبی نیشابوری / ترشیزی

(غزلیات)

تصحیح

دکتر تقی وحیدیان کامیار   سعید خومحمّدی خیرآبادی

مجتبی جوادی‌نیا

کاتبی‌ترشیزی، محمدبن عبدالله، ـ ۸۳۹ ق.

دیوان کاتبی نیشابوری/ترشیزی: (غزلیات)؛ تصحیح تقی وحیدیان کامیار، سعید خومحمدی خیرآبادی، مجتبی جوادی‌نیا.ـ مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۲.

۲۵۴ ص.:نمونه. ISBN 964 - 444 -575 - 9

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی -- قرن ۹ ق. الف. خومحمدی خیرآبادی، سعید، ۱۳۵۱- .، مصحح. ب. جوادی‌نیا، مجتبی، ۱۳۴۴- .، مصحح. ج. وحیدیان، تقی، ۱۳۱۳- .، مصحح. د. بنیاد پژوهشهای اسلامی. هـ عنوان.

۹ د / PIR ۵۷۹۴ ۱/۳۳ فا ۸

د ۱۲۱ ک

کتابخانه ملّی ایران ۱۲۰۷۲ ـ ۸۲م



دیوان کاتبی نیشابوری / ترشیزی

تصحیح

دکتر تقی وحیدیان کامیار - سعید خومحمدی خیرآبادی - مجتبی جوادی‌نیا

خطاط: استاد محمدکریم کریمی

طراح جلد: سیدمجید ولی‌الهی

چاپ اول ۱۳۸۲

۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰۰ ریال

چاپ وصحافی: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

مراکز پخش

بنیاد پژوهشهای اسلامی، تلفن و دورنگار واحد فروش (مشهد) ۲۲۳۰۸۰۳

صندوق پستی ۳۶۶ ـ ۹۱۷۳۵

شرکت به‌نشر، دفتر مرکزی (مشهد) تلفن ۷ ـ ۸۵۱۱۱۳۶، دورنگار ۸۵۱۵۵۶۰

Web Site: www.islamic-rf.org E-mail:info@islamic-rf.org

فهرست مندرجات

تقدیم به خلبان شهید حمید خومحمّدی خیرآبادی:

مردی از تبار آسمانیان،
که روح بلندش هرگز زمین را برنتافت
و به سان عقابان تیزپرواز لانه در بلندای آسمان گزید،
و آسمانی بودن را به زمینیان بیاموخت،
روحش آرام و آرامشش پیوسته

مقدمه

به نام خداوند

محمّد بن عبدالله کاتبی نیشابوری (ترشیزی)[1]، شاعر نادره گوی و وارستهٔ نیمه اوّل قرن نهم هجری است که در زمان خود سرآمد اقران بوده است. وی اهل قریهٔ طَرْق[2] (tarq) و راوش (ریوش فعلی) در نزدیکی ترشیز (کاشمر فعلی) است که در مسیر راه نیشابور و کاشمر قرار دارد. کاتبی خود را نیشابوری می‌داند:

همچو عطار از گلستان نشابورم ولی　　　خار صحرای نشابورم من و عطار گل

گویا شهرت کاتبی به نیشابوری به جهت آن است که ترشیز جزو نیشابور بوده است. کاتبی در ابتدای حال به شهر نیشابور آمد و نزد سیمی ـ خطاط و شاعر ـ تعلیم گرفت. در شاعری و خوش‌نویسی مهارتی یافت. به سبب همین خوش‌نویسی، تخلّصش کاتبی است. گویند استادش «سیمی» بر او رشک برد و کاتبی دریافت و راهی هرات شد. بایسنقر میرزا او را گرامی داشت. کاتبی چندی بعد به استرآباد و گیلان و از آن جا به شروان نزد امیر ابراهیم شاه شروانی رفت و از آن جا به آذربایجان سفر کرد. کاتبی گر چه از امیران صله و انعام یافت، اما در هیچ جا قدرش، چنان که باید شناخته نشد؛ لذا از تبریز به اصفهان رفت و به صحبت خواجه صاین الدین ترکه رسید و در تصوّف

۱ـ برای اطلاع بیشتر در خصوص شرح احوال، زندگانی و آثار کاتبی نیشابوری (ترشیزی)
ر.ک: خومحمّدی خیرآبادی، سعید، کاتبی ترشیزی، تابران (نشریه فرهنگی ـ ادبی) ۶، ۷، سال اول انتشارات ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان، مشهد، مهرماه ـ دی ماه ۱۳۸۰.

۲ـ مرحوم دکتر صفا دربارهٔ طرق می‌نویسد: «این همان است که در متون قدیم تروق ضبط شده است و نزدیک نیشابور و ترشیز و طوس واقع بوده است» (تاریخ ادبیات، ج ۴، ص ۲۳۲).
این نظر درست نمی‌نماید زیرا تروق که در متون آمده اکنون طُرُق (toroq) نام دارد (گویا «و» تروق مجهول یعنی o ممتد بوده است) و نزدیک مشهد، یعنی در جنوب شرقی مشهد و بر سر راه نیشابور، واقع است. حال آن که طَرق tarq در کاشمر است و رابطه‌ای با تروق ندارد. این طَرق در مسیر راه نیشابور و کاشمر (ترشیز) واقع شده و با طوس فاصلهٔ بسیار دارد.

تربیتها یافت و کسب کمال کرد و سرانجام به استرآباد بازگشت و تا سال ۸۳۸ که وبا یا به قولی طاعون در شهر شایع شد، در آن جا بود. در بارهٔ این بیماری کاتبی خود چنین می‌گوید:

ز آتش قهر وبا گردید ناگاهان خراب   استرآبادی که خاکش بود خوش‌بوتر ز مشک
اندرو از پیر و برنا هیچ کس باقی نماند   آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک

کاتبی سال بعد (۸۳۹) به همین بیماری درگذشت. مزار او در آن شهر در محله‌ای موسوم به «نه گوران» بوده است و اکنون اثری از آن نیست[۱].

با آن که کاتبی شاعر نادره‌گوی روزگار خود است و همه تذکره‌نویسان او را شاعری مبدع و حتی بی‌نظیر دانسته‌اند، متأسفانه در روزگار ما ناشناخته مانده و دیوان شعر و مثنویهاش تاکنون نه تنها تصحیح نگردیده، بلکه به چاپ هم نرسیده است. برای دریافتن مقام او در شعر و شرح احوالش، نظر تذکره‌نویسان و نقادان سخن را ذیلاً می‌آوریم:

۱ ـ امیرعلیشیرنوایی می‌نویسد که: «مولانا کاتبی بی‌نظیر زمان خود بوده، و شعر به انواع مختلفه گفته و اختراعات انواع دیگر نیز کرده، و کتاب تجنیسات و ـ ذو بحرین و ـ ذو قافیتین و حسن و عشق، و ناظر و منظور، و بهرام و گل اندام، از اختراعات اوست. و دیوان غزلیات او نیز مشهور است، و در آخر تتبع خمسه بسیار نیکو نموده، و لیکن به واسطهٔ کثرت دعویهای او توفیق اتمام نیافته و اگر تربیت سلطانی مثل سلطان صاحب قران، سلطان حسین می‌یافت کمال او زیب و زین خوبتر می‌یافت و لیکن از ضعف طالع این دولت نیافت، این مطلع از غزلیات اوست: مطلع:

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست   به چشم بین و به دل رحم کن که کار خرابست

و این مطلع نیز از قصاید اوست:

ای راست‌رو قضا به کمان تو چون خدنگ   بر ترکش تو چرخ مرصّع دم پلنگ

و این بیت از مثنوی اوست:

شب پره از گنبد فیروزه‌گون   رفته به فیروزهٔ گنبد درون

و این دو بیت از مرثیه او نیکوست:

۱ـ با بررسی آقای جبریل نوکنده، کارشناس سازمان میراث فرهنگی استان گلستان، معلوم گردیده که اثری از گورجای کاتبی باقی نمانده است. وی این مطلب را طی مرسوله‌ای در تاریخ ۷۸/۸/۱۱ به گروه متون و ادبیات مرکز خراسان‌شناسی اعلام داشته است. از همکاری ایشان، تشکر و قدردانی می‌شود.

این سرخی شفق که برین چرخ بی‌وفاست هر شام عکس خون شهیدان کربلاست

چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی با شیرزادهٔ که سگش آهوی خطاست

۲ ـ دولتشاه سمرقندی درباره وی گفته[1]: «هدایت ازلی در شیوهٔ سخن‌گزاری مساعد طبع فیاض او بوده که از بحر معانی چندین لآلی خسروانی از رشحات کلک گوهربار او ترشح یافته، ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء، معانی غریبه صید دام او شده و توسن تند نکته‌دانی طبع شریف او را رام گردیده. با وجود لطافت طبع و سخنوری، مذاق او را جامی از خمخانهٔ عرفان چشانیده‌اند، بلکه از لای وادی فقر به سرحد یقینش رسانیده، نام و شهرت دنیا در نظر همتش خسی نمودی و شاعر طامع به نزد او ناکسی بودی، و شاهد این حال در تجنیسات ده باب به قلم دُرّ نثار رسیده بدین منوال؛ ابیات

شاعر آید نام تو سنجر کند تا قماش و سیم و توسن جر کند

رو حدیث بی‌ریا را مدح‌گوی خاک ره بر فرق مرد مدح‌گوی

نام مولانا کاتبی، محمّد. ابن عبدالله و مولد و منشای او قریهٔ طرق و راوش بوده که آن موضع از اعمال ترشیز است و مابین نیشابور و ترشیز واقع شده است و کاتبی در ابتدای حال به نیشابور آمده و از مولانا سیمی خط تعلیم گرفتی و کاتبی خوش‌نویس شد. وجه تخلص کاتبی بدان جهت تواند بود و در علم شعر نیز وقوف یافت و غزلهای مصنوع و مطبوع گفتی و مولانا سیمی از آن جا که شیوهٔ ابنای روزگارست به روزگار او حاسد شده بر او دل گران گردید و به عداوت او برخاست. مولانا کاتبی به فراست آن گرانی را دریافت و از نیشابور قصد دارالسلطنهٔ هرات نمود و همواره بی‌تعیّن و تکلّف گردیدی و به شعر و شاعری مشغول بودی، اگر چه استحقاق تصدر داشت، اما در صف نعال ظرفا به سر می‌برد.

۳ ـ جامی در بهارستان دربارهٔ کاتبی می‌گوید: «وی را معانی خاص بسیار است و ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد».

۴ ـ صاحب مذکّر احباب گوید: «گویند مولانا کاتبی چهارصد معنی خاص دارد که زادهٔ طبع اوست و یکی از آن معانیِ خاصِّ او در این بیت واقع شده:

جان را صدایِ تیغِ تو از رنجِ تن رهاند آواز آب زحمت بیمار می‌برد»[2].

۱ـ تذکرة الشّعراء، امیر دولتشاه سمرقندی، به کوشش: محمّد رمضانی، تهران، ۱۳۶۶ ش.
۲ـ بخاری، سید حسن خواجه نقیب الاشراف متخلّص به نثاری، مذکر احباب با مقدمه، تصحیح و تعلیقات ـ هروی، نجیب مایل (تهران ـ انتشارات مرکز) ۱۳۷۷ ـ صفحات ۱۱۳-۱۱۴.

۵ ـ امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم گوید: «از اَکْمَل شعراست. تا کاتب قضا و قاسم تقدیر به قدر قابلیت اشخاص و انواع قسم هر نوع و شخص را معین نموده، نوع وافی و قسم شافی آنچه در آن عصر نصیب آن قدوهٔ افضال گشته، دیگری را نبوده، آورده‌اند که در اول حال در ملازمت بایسنقر میرزا ابن شاهرخ میرزا بوده است».

چنان که می‌بینیم امیر علیشیر او را در زمان خود بی‌نظیر می‌داند و در شعر صاحب اختراع. دولتشاه سمرقندی در مقام والای او در شاعری و نوآوریش داد سخن می‌دهد و او را صاحب کلک گهربار می‌داند و صیاد معانی غریبه و نکته‌دان. جامی بر معانی خاص اسلوب خاص او در شعر تأکید دارد. و صاحب مذکر احباب نقل می‌کند که گویند چهارصد معنی خاص دارد که زاده طبع اوست و امین احمد رازی بر این باور است که آنچه در آن عصر نصیب آن قدوه افضال گشته دیگری را نبوده است. می‌بینیم که صاحب نظران و نقادان سخن، کاتبی را شاعری مبدع و در زمان خود بی‌نظیر می‌دانند. واقعیت آن است که قرن نهم و دهم دوران توقف شعر فارسی است. در غزل فارسی پس از حافظ تا حضور سبک معروف هندی نوآوری و نادره‌گویی نمی‌بینیم و کاتبی در این میان مستثنی است و نادرهٔ روزگار خود. نکته‌ای که بر شعر او گرفته‌اند این است که در شعرش غث و سمین است. در این مورد جامی در بهارستان چنین می‌گوید: «کاتبی نیشابوری وی را معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد، اما شعر وی یکدست و هموار نیست و شتر گربه افتاده است».[۱]

واقعیت آن است که دیوان اشعار کمتر شاعری است که کاملاً یکدست باشد و همه اشعار نغز و استوار، به ویژه که شعر در طی زمان سروده می‌شود و در دیوان بسیاری از شاعران، از جمله حافظ، اشعار سستی هست که در دوران جوانی سروده‌اند. البته بعضی از شاعران دیوان شعرشان را بازبینی کرده و اشعار سست را حذف نموده‌اند، به هر حال، یکدست نبودن اشعار در دیوان کاتبی کاملاً محسوس است و بعضی از غزلهایش اعتلایی ندارد. آیا این اشعار سست را در دوران جوانی سروده یا در حالت قبض سروده است؟ به هر حال در ارزیابی هنر شاعر گرچه به اشعار سست او اشاره می‌شود، اما اشعار برجسته نمودار هنر شاعری اوست.

در کتاب مرآة الخیال نیز در باره یکدست نبودن اشعار کاتبی آمده است: «امیر امین الدین استرآبادی با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب مشاعره و مناظره داشتند، گویند روزی شعرا تعریف قصیده شتر حجره کاتبی می‌کردند. و بر این بیت که در مناعت و توکل از آن قصیده است آفرین و تحسین می‌نمودند:

نشان پای شتربان حجره‌سازی به　　　که چون شتر به در حجره کج کنی گردن

۱ـ بهارستان جامی، به تصحیح اسماعیل حاکمی، تهران، انتشارات اطلاعات، ۱۳۶۷، صفحهٔ ۱۰۷.

امیر امین الدین حاضر بوده فی البدیهه این قطعه گفت:

شاعر نباشد آن کو هنگام شعر گفتن ز اشعار او ستادان آرد خیال درهم
هر خانه‌ای که او را از خشت کهنه سازند مانند خانه نو نبود بناش محکم

(مرآة الخیال، ص ۵۷)

ویژگیهای شعر کاتبی

کاتبی در نیمه دوم قرن هشتم به دنیا آمد و در نیمه اول قرن نهم در گذشته است. بیش از پرداختن به ویژگیهای شعر کاتبی خوب است نگاهی به وضع شعر و شاعری در قرن نهم و دهم بیفکنیم. دکتر صفا ضمن بحث از نابسامانی نثر و شعر و کم مایگی پارسی‌گویان این دوره می‌نویسد: «از مسایل دیگری که مسلماً در سستی زبان فارسی در آثار ادبی این دوران مؤثر افتاده آن است که استادان زبان فارسی که می‌بایست مربّی شاعران و نویسندگان جدید باشند به تدریج از میان رفتند و در نتیجه کار شعر و نثر به دست کسانی افتاد که بهرهٔ آنان از فنون ادب کم بود». (تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۴، ص ۱۵۲).

دکتر صفا برای تأیید سخن خود گفتهٔ دولتشاه سمرقندی را نقل می‌کند: «در این روزگار قدر این فرقه شکست یافته و متزلزل شده است، سبب آن که نااهلان و بی‌استحقاقان مدعی این شغل شده‌اند... و گمان غلط برده‌اند که مقصود از شعر نظم است و بس و ندانسته‌اند که در حجاب این حجله ابکار اسرار است و در درون این حجره مخدورات افکار، و بیچارگان ساده نظم ساده دل جهت ساده رویان زنخی می‌زنند». (همان، ص ۱۵۲).

جامی استاد بزرگ این عهد که نقاد سخن و قافله‌سالار ادب در عصر خود بود، نیز از این کم‌مایگی معاصران متأسف و رنجیده خاطر بود...

شعر در نفس خویشتن بد نیست بیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خسّت شرکاست تن چو نالم ز سر ایشان کاست...
کیست شاعر کنون یکی مدبر که نداند ز جهل هِر از بِر...
ژاژ خاید ظرافت انگارد هرزه گوید لطیفه پندارد

(دکتر صفا، تاریخ ادبیات ایران، ج ۴، صص ۴-۱۵۳)

به هر حال در این دوران که شعر فارسی در دست کم‌مایگان نه تنها اعتلا نیافت؛ بلکه به ضعف و تقلید گرایید،

تنها کاتبی نیشابوری بود که گرد تقلید نگشت و ابداعات ذهن خود را در قالب غزل ادامه داد. غزلیاتی که به گفته دکتر صفا لطیف و آبدار است و با تکیه بر معانی بلند عارفانه و تازگیهای مضامین عاشقانه، حقاً بسیار دل‌انگیز و ماهرانه‌تر از همه انواع سخن اوست.

ویژگی دیگر شعر کاتبی به گفته دکتر صفا توانایی و مهارت اعجاب‌انگیز او در خلق معانی و رعایت قواعد سخنوری حتی در مشکل‌ترین التزامات است و کاتبی را از این نظر شاید در ادب فارسی بتوان بی‌نظیر دانست؛ زیرا نه تنها مثنویهایی سروده که تمام اشعار آنها ذوبحرین و ذوقافیتین است (مجمع البحرین و محب و محبوب) و در همه ابیات مثنوی ده باب نیز صنعت تجنیس به کار برده، بلکه در به کارگیری بعضی تکلّفات و التزامهای دشوار زبانزد است.

نوآوریهای او در غزل چندان زبانزد خاص و عام بود که بعضی از شاعران بعضی از آنها را تتبع کردند، مثلاً در **مذکر احباب** اثر سید حسن خواجه نقیب الاشراف بخاری (ص ۱۱۳) چنین آمده که: املح الشعرا مولانا واصفی در تتبع این بیت کاتبی:

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند — آواز آب زحمت بیمار می‌برد

پنج غزل به مطلع‌های زیر سروده است:

ـ گرفت تیغ تو بر خلق راه رفتن جان — ز آب تیز گذشتن نمی‌توان آسان

* * *

ـ چون بر سر است تیغ تو نتوان کشید آه — باید به زیرِ آب نفس داشتن نگاه

* * *

ـ مضطرب گردم چو گیرد در گلویم تیغ یار — در گلوی هر که گیرد آب، گردد بی‌قرار

* * *

ـ گفتنی ز تیغ من شود آخر جهان خراب — آری جهان خراب شود عاقبت ز آب

* * *

ـ از تنِ خاکی بر آرد گرد، هر دم آب سرد — تیغ بردار و به آب لطف خود کن دفع گرد

دکتر صفا در مورد قصاید کاتبی می‌نویسد که قصاید کاتبی هم که همگی منتخب و استادانه است بنابر عادت شعرای زمان مادر جواب قصاید معروف شاعران پیشین ساخته شده و یا در صورت مبتکر و به قول استادان آن دوره

«مخترع» بودن تحت تأثیر مستقیم شیوهٔ قصیده‌سرایان معروف پیش از کاتبی است. کاتبی در این قصاید التزامات دشواری می‌کند، حتی التزام «شتر حجره» و این التزام دشوار را چند تن از شاعران قصیده‌گوی قرن نهم نیز کرده‌اند...

قصیده شتر حجره کاتبی به این مطلع آغاز می‌شود:

مرا غمی است شتر وارها به حجرهٔ تن   شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

علاوه بر این کاتبی در قصاید مصنوع و دشوار خود ردیفهای متنوع و گاه مشکلی را هم به کار برده است، یعنی کاری کرده که از حدود قرن ششم تا دوران کاتبی همه شاعران من باب هنر نمایی، آن را تکرار می‌نموده‌اند، از جمله ردیفهای دشوار اوست: گل، نرگس، شکوفه، بنفشه، لاله، بهار، ریخته، باد، فتح، دست، قلم، صبح و نظایر آنها (ص ۲۳۸).

از جمله کسانی که قصیده شتر حجره کاتبی را پاسخ گفته جامی است به مطلع:

نگار من شتر انگیخت رو به حجرهٔ من   پذیره شترش رفت جان، ز حجره تن

هلالی جغتایی نیز پاسخ گفته به مطلع:

شتر کشیدی اگر بار دل، ز حجرهٔ تن   شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من

(بدایع الافکار فی صنایع الاشعار، ص ۲۵۱)

محمّد بن حسام خوسفی نیز قصیده‌ای به تقلید کاتبی با التزام شتر حجره سروده است (دیوان محمّد بن حسام خوسفی، ص ۳۷).

کاتبی خاتم الشعرا

عبدالرحمن جامی (متوفی ۸۹۸ ق) را خاتم الشعرا گفته‌اند. دکتر صفا در این مورد چنین می‌گوید: جامی را به حق آخرین استاد بزرگ شعر فارسی باید شمرد (تاریخ ادبیات، دکتر صفا، ج ۴، ص ۳۶۰).

در جای دیگر می‌گوید: از طرفی دیگر کثرت توغّل او در علوم ظاهری و معارف معنوی از صفای سخن او تا حدی کاسته و آن را در مراتبی پایین‌تر از اشعار دل‌انگیز سعدی، ناصر خسرو، حافظ قرار داده است.

گر چه جامی شاعری است که بر همه علوم و اطّلاعات زمان خود احاطه دارد و شعرش استوار است و پخته و سنجیده، اما شاعری نوآفرین نیست و شعرش نظیر شعر شاعران پیشین است اما در مرتبه‌ای پایین‌تر، به عبارت

دیگر سخن جامی در عین استوار بودن تقلید اشعار پیشینیان است و فاقد نوآوری و اسلوب خاص. قصیده می‌سراید، اما به تقلید استادان سخن و از طرفی در استواری به پای قصاید آنان نمی‌رسد. غزل می‌گوید بر شیوهٔ سعدی، حافظ و امیر خسرو، اما فروتر از اشعار آنها. امروز نیز بسیارند کسانی که غزل بر طرز سعدی و حافظ می‌سرایند و محکم امّا ارجی ندارد. جامی هفت مثنوی نیز سروده است اما در مثنوی‌سرایی نیز نوآوری ندارد. به هر حال جامی شاعری نوآور صاحب اسلوب نیست، بنابراین او را نباید در شمار شاعران بزرگ چون فردوسی، نظامی، سعدی، حافظ، فرخی، منوچهری و دیگر استادان سخن به شمار آورد، چه سخن هر یک از آنها در عین استواری و پختگی اسلوب خاص خود دارد. اصولاً ارزش هنر و از جمله شعر در نوآفرینی و داشتن اسلوب خاص است، اما شعر کاتبی چنان که دیدیم، همه سخن‌شناسان اذعان دارند که بدیع و نو است، حتی جامی معتقد است وی (کاتبی) را معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد.

معرفی نسخه‌ها و روش تصحیح

نسخه‌هایی که در تصحیح دیوان کاتبی ترشیزی مورد استفاده قرار گرفته به شرح ذیل است:

۱ ـ نسخهٔ مرحوم محمود فرّخ خراسانی که با شمارهٔ ثبت ۲۱۳ در کتابخانهٔ دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد نگهداری می‌شود. این نسخه، هم به دلیل قدمت کتابت (همزمان با عصر شاعر، سدهٔ نهم هجری) و هم با توجه به کامل بودن آن نسبت به دیگر نسخه‌ها، به عنوان نسخه اساس شناخته شد. خط این نسخه نستعلیق خوش، تعداد اوراق آن ۳۶۲ ورق ۱۷ سطری است و در اسفند ماه سال ۱۳۴۸ از مرحوم فرّخ خریداری شده است.

۲ ـ نسخهٔ متعلّق به کتابخانه آستان قدس رضوی که در اصل متعلق به کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین ملک بوده است. این نسخه با علامت اختصاری «م» مشخص شده است.

۳ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به شمارهٔ ۴۵۸۶ که با علامت اختصاری «د ۱» مشخص شده است. این نسخه تنها دربردارندهٔ تعدادی از غزلهای کاتبی است که شماره آنها مخدوش بوده و بر اساس نسخهٔ فرخ مرتب شده است.

۴ ـ نسخهٔ دیگری از کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به شمارهٔ ۵۴۸۵ که با علامت اختصاری «د ۲» مشخص گردیده است.

۵ ـ نسخهٔ سوم کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به شمارهٔ ۳۹۴۹ که با علامت اختصاری «د ۳»

مشخص شده است. این نسخه در اصل نسخه‌ای از «دیوان جامی» است که غزلهای کاتبی هم در حاشیه آن آمده است، از غزل ۷۳ به بعد.

۶ـ نسخه کتابخانه ملی ایران بخش نسخه‌های خطی به شمارهٔ ۴۹۰. این نسخه دارای ۲۷۰ صفحهٔ ۱۷ سطری است و شامل قصاید، غزلها، قطعات و رباعیهای کاتبی به انضمام مثنوی مجمع البحرین است، علامت اختصاری این نسخه «کم» است.

۷ـ «جُنگ مجموعه»ای که از جمله نسخه‌های خطی کتابخانه آستان قدس رضوی است و دیوان کاتبی در حواشی آن آمده است (غزلها و مثنوی تجنیسات). این نسخه با شماره ۵۳۰۷ در کتابخانه آستان قدس نگهداری می‌شود و با علامت اختصاری «ج» مشخص شده است.

روش صحیح به این صورت بوده که نسخهٔ مرحوم فرخ اصل قرار گرفته و متن اصلی غزلها از روی آن نوشته شد. اختلافهای سایر نسخه‌ها با نسخهٔ اصلی در ذیل هر غزل آورده شده است. قابل اعتمادترین نسخه پس از نسخهٔ فرخ، نسخهٔ ملک است که از نظر ترتیب غزلها بسیار به نسخهٔ فرخ نزدیک است و هرگاه غزلی در نسخهٔ اساس نبوده، از روی نسخهٔ ملک نوشته شده است. به عنوان مثال غزل شماره ۷۱ با مطلع:

تو آن گلی که تو را صد هزار دستان است   ز باغِ عارض تو هر گُلی گلستان است

در نسخهٔ اساس نبوده و برای تکمیل تعداد غزلها از روی نسخهٔ ملک نوشته شده است.

از نمونه‌های دیگر چنین مواردی می‌توان از افتادگی کلمه یا کلماتی در نسخهٔ اساس یاد کرد که گاه حتی به وزن شعر هم خدشه وارد می‌کند. در این گونه موارد بهترین ضبط مصراع یا کلمه از روی نسخهٔ ملک یا نسخه‌های دیگر نوشته شده است.

نکته دیگر در مورد رسم الخطّ شعرهاست که در نسخه‌های قدیمی معمولاً مشکل آفرین است. دیوان کاتبی نیز در این زمینه خالی از اشکال نبود. التباس حروفی مثل ک ـ گ؛ ج ـ چ، ب ـ پ در کلماتی همچون کُشتن ـ گشتن؛ جاه ـ چاه، با ـ پا و... از جملهٔ این مشکلات است که سعی شده با ضبط دقیق کلمه رفع شود. کاربرد شکل قدیم بعضی از واژه‌ها نیز در شعر کاتبی دیده می‌شود مثلِ قید تمنّای «کاش» که در بسیاری از موارد به صورت «کاج» نوشته شده است.

پیش از به پایان رساندن این مقال، لازم است از فضل تقدّم مرحوم محمود فرّخ خراسانی در زمینه شناساندن کاتبی ترشیزی و گماشتن همّت بر احیای آثار او یاد شود. مقدمه آن مرحوم بر نسخه اساس در بسیاری از زمینه‌ها

راهگشا بوده است. یادآوری این نکته ضروری است در میان چندین نسخه دیوان کاتبی، «نسخهٔ کتابخانه سلطنتی» چنان که از فهرست نسخ خطی منزوی بر می‌آید ـ از همه معتبرتر و کاملتر بوده که متأسفانه علی رغم کوششهای فراوان و تماسهای مکرر با اولیای کتابخانه ملّی اثری از این نسخه به دست نیامد. گویا رندان دستبردی زده و این اثر نفیس را به یغما برده‌اند! اللهُ اعلم.

تصحیح و تدوین این مجموعه از نیمه دوم سال ۱۳۷۷ هجری شمسی در مرکز خراسان‌شناسی (گروه متون و ادبیات خراسان) آغاز شده و اینک که جلد اول آن تحت عنوان «دیوان کاتبی، غزلیات» به چاپ می‌رسد، لازم است از کوششهای آقای مجتبی جوادی‌نیا (دانشجوی دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی مشهد) و آقای سعید خومحمّدی خیرآبادی (کارشناس گروه متون و ادبیات مرکز خراسان‌شناسی) که در استنساخ، مقابله، ضبط اختلافات نسخه بدلها و سرانجام نمونه‌خوانی غزلها دقت و همکاری لازم مبذول داشته‌اند سپاسگزاری شود.

از مثنویهای کاتبی که قرار است ان شاءالله جلد دوم این مجموعه را تشکیل دهد، تاکنون مثنوی‌های گلشن ابرار، مجمع البحرین و تجنیسات (ده باب) استنساخ و مقابله شده و آماده چاپ هستند و دیگر مثنوی‌ها نیز به زودی آماده خواهد شد.

در پایان لازم می‌نماید از دوست بزرگوارم جناب آقای دکتر محمّدرضا راشد محصّل که از بازبینی بعضی غزلها از نظرات ایشان استفاده شد سپاسگزاری شود.

والحمد لله اوّلاً و آخراً

دکتر تقی وحیدیان کامیار

غزلهای کاتبی نیشابوری

۱

آفـــاق پُــر صـــداست زکـــوهِ[۱] گـنـاه مــا	کـــوه گـــناه چـــند بُـــوَد ســنگ راه مــا
بـودیم هــمچو نـافه هــمه عـمر در خــتا[۲]	مـــوی ســـفید بـــین و درون ســـیاه مــا
ای بـــاد عشـــق مشـــعلهٔ عـــقل را بکش	مـــــا را بس است روشــــنی بــرق آه مـــا
یا رب! به حقّ کعبه کـه سـنگ بـتانِ[۳] حـرص	در زمـــزم عـــدم فکـــن از قـــبله‌گـاه مـا
بـر شـهر بـند دنـیی و عـقبی چـه اعـتماد	گـــر در بِـحار فـضل تــو نَــبْوَد شـناه مـا[۴]
مـــا را بـــه اره چـون زکـریّا حـواله سـاز[۵]	گــر جـز حـصار لطـف تـو بـاشد پـناه ما[۶]
لشکر ضعیف و معرکه پر دشـمن است، لیک	داریـــم دل قـــوی چــو تــویی پـادشاه مـا

جـــز نـــامه ســـیاه نـــداریـم «**کـــاتبی**»
مـــنکر مشــو کــه لوح و قــلم شـد گـواه مـا

۲[۷]

امـــید بـــرگ زبـــاد[۸] است بـینوایـان را	کـــه از کـــریم، طـــمعها بـود گـدایـان را

۱ـ د۲: بار
۲ـ در نسخه اساس: خطا؛ با توجه به مفهوم مصراع، بر اساس نسخه د۲ تصحیح شد.
۳ـ د۳: بیان
۴ـ م: گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما
۵ـ د۲: کن «کُل بیت تلمیح (اشاره) به کشتن زکریّا بوسیله ارّه دارد»
۶ـ دا: غیر از حصار لطف نبود گناه ما(!) م: گر در بحار فضل تو نبود شناه ما
۷ـ این غزل در نسخه د ۱ نیست
۸ـ در نسخه اساس: یاد؛ با توجه به سایر نسخه‌ها تصحیح شد

بــه حُکــم عــقل نــبندند دیــده اهــل نــظر — زمـــــحتسب نـــبود فکـــر[1] پـــارسایان را
شب وصـــال از او حـــال جـــان و دل پـــرسم — کـــــه روز عـــید بـــپرسند آشـــنایان را
فـــتاده‌انـــد بـــه خـــاک ره آن دو زلف مـــدام — جـــز ایـــن طـــریق نـــباشد شکســـته پایان را
چنان به وصف رخش **کاتبی** سخن بر[2] گفت
کــه آب در دهــن آمــد ســخن ســرایــان را

۳

ای دل زعقل و صبر[3] و جان در عشق عار آید مرا — مــن عــاشق دیــوانه‌ام ایــنها چکــار آیــد مــرا
هــر دم بـه امـید فـنا پـیمانهٔ زهـری[4] کشـم[5] — خوش شربتی دارم به کف گر سازگار آیـد مـرا
هست از حــصار تــن مــرا هـر آه تـیرِ نـاوکی — من از برون می‌نالم[6] و تیر از حـصار آیـد مـرا
یا رب! که باغ عمر و جان یکدم[7] نبینم بی‌خزان[8] — گــر بــا وجــود گــلرخــان یـاد بـهار[9] آیـد مـرا
هــر روز دور از یــار خــود روز شــماری بــاشدم — طرحی که من افکنده‌ام زین بیشمار آید مـرا
هر ریگ و سنگ تربتم لعل و مرجـانی[10] شـود — آن آفــتاب ار گــه‌گــهی ســوی مـزار آیـد مـرا
چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری **کاتبی**
ای کاش[11] خط یا کاغذی[12] از نزد یار آید مـرا

۴

ای رفته بـه بـاد از هـوس[13] مـوی تـو سـرها — وی خــون شــده از نــافه خــط تــو جگــرها

۱ـ د۲: بیم، بالای این کلمه: بیم که مرجح‌تر است.
۲ـ د۲: تر
۳ـ د۱: صبر و عقل
۴ـ م: امید رمزی
۵ـ دا: چشم
۶ـ دا: من از درون نالم ولی
۷ـ دا: هرگز
۸ـ د۲: ببینم هجر آن (!)/ قسمت آخر مصراع در نسخه اساس: نمی بی‌خزان (!)؛ با توجه به د۱ و م تصحیح شد
۹ـ د۱: زینسان شمار
۱۰ـ د۱، د۲، م: یاقوتی
۱۱ـ م: کاج / د۲: کاخ
۱۲ـ د۱، د۲، م: قاصدی
۱۳ـ د۱: سبب

چـون دیـده دریـا دل مـا هـر کـه تـو را دیـد — گـریان شـد و در پـای تـو افشـاند گـهرها
دل خوانـد رخـت را مـه و جـان دیـدهٔ روشـن — یکســان نـبود در دم نـظاره نـظرها
بـردی زتـن آرام[1] و قـرار و[2] دل و دیـنم — جـان نـیز عـجب گـر نـبری همچو دگـرها
در عشـق تـو از خـیل خـرد دیـده ببستم — بـر لشکـر بـیگانه بـبندند گـذرها
آه جگـرم را دل صـد پـاره رفـیق است — زان گـونه کـه بـا آتش سـوزنده شـررها

رو[3] **کـاتبی** از هشت در روضـه مـیندیش
خـوش بـا سگ آن کـوی درآ از هـمه درهـا

۵

ایـن کـوی مُـغان است[4]، زجـنّت دری ایـنجا — سـاغر کش و از حـور نگـر خـوشتری ایـنجا
زاهد تو و فردوس، مـن و طـوبیء[5] ایـن حـور — دیـدار، تـو آنـجا طـلبی، دیگـری ایـنجا
گـر خـاک شـهیدان خـدنگت[6] بگشایند[7] — گـویند وطـن داشـته پـیکان گـری ایـنجا
مـیدان بلا ایـن سـر کـویست کـه بـی تـیغ[8] — در هـر قـدمی هست[9] فـتاده سـری ایـنجا
جان غمزهٔ او دید، به خون گشت درین کوی[10] — گـفتم مگـر آمـد بـه دلش خـنجری ایـنجا

ای **کـاتبی** سـوخته! خـوشبوست لب جـوی
گـویا گـذر انـداخت پـری پـیکری ایـنجا

۶

بـاد[11] زلف تـو جـان ربـود مـرا — داد[12] بـر بـاد آنـچه بـود مـرا

۱ـ د۲: آسان تو
۲ـ د۱: از
۳ـ د۱: ای
۴ـ د۱: و
۵ـ م: طوبی و
۶ـ د۱: خدنگش
۷ـ د۱: بشکافند
۸ـ د۱: وگرنه
۹ـ د۱، د۲: چیست
۱۰ـ د۲: کو
۱۱ـ د۱، د۲: باز
۱۲ـ د۱، د۲ و م: رفت

نقد هستی بدان دهن بخشم	که رهِ نیستی نمود مرا
به غمش جان فروختی ای دل	بود سودا تو را و سود مرا
عشق تا بست[1] راه روزن عقل	صد در از نو به رخ گشود مرا
درد را نیست همچو من یاری	سالها دید و[2] و آزمود مرا
زاهدم گفت: «رند و بدنامی»	نیکم[3] آمد که می‌ستود مرا

کاتبی صبر در عدم پنهانست[4]
جانب او فرست زود مرا

۷

به روز حشر که[5] پرسند از نکویی ما	کفن بس است گواه سفید رویی ما
ستاده خضر به آب حیات در ره عشق	چه غم زخُم‌شکنان است و بی‌سبویی ما
خرد زسنگ دلان است و عشق می‌گوید	که کوه را بکند بادِ تند خویی ما
به غیر تیغ چو آب تو چارهٔ ما نیست	چه چَاره چون نکند[6] سود چاره جویی ما
چو لاله خرقهٔ[7] ما داغ می بسی دارد	فرست ابر کرم را به خرقه شویی ما
شد استخوان تن ما چو موی و وین[8] عجب است	به روزگار جوانی سفید مویی ما

گر این ترنج سخن **کاتبی** به مصر برند
چه دستها که برند از ترنج بویی ما

۸

به رویِ تو کردم تمام این غزل را	سِراج القلوب است نام این غزل را

۱ـ د۲: ما
۲ـ د۲: دیده
۳ـ د۲: ننگم
۴ـ د۱، م: تنهاست / د۲: هیهات
۵ـ د۱: چو
۶ـ د۱: ندهد/ د۲:نبود
۷ـ د۲: غرقهٔ
۸ـ د۲ و م: بس

ز[1] ابروت گفتم که: چون سوره نون	به محراب خواند امام این غزل را
ز کوی تو بستم خیالی که جویند	لطیفانِ دارالسلام این غزل را
ز ترکان چشمِ تو گفتم که گردد[2]	غزالان هندو[3]، غلام این غزل را
به مهر مَهِ روی و سودای مویت	نویسند در[4] صبح و شام این غزل را
بگو **کاتبی** زان خط و لب که مستان[5]
نویسند برگِرد جام این غزل را

۹

برو ای عقل و بدان خوب لِقا بخش مرا	نیستم بندهات آخر به خدا بخش مرا
ای که از نزد خودم دور فکندی به فراق	در طلبکاری خود قوت پا بخش مرا
غم و اندوه، ز حد بیش، کَرَم فرمودی	لطف فرما و دگر درد و بلا بخش مرا
در شب فُرقت گیسوی تو تا کی پیچم	بنما رویِ[6] صفا بخش و صفا بخش مرا
هر چه خواهد دل من لُطف نماید کرمت	نیست حاجت به تو گفتن که چها بخش مرا
کاتبی! چند به ناموس و به هستی کُشِیَم[7]
بارها گفته امت: بخش مرا، بخش مرا

۱۰

به مسجودی که بست از مهر این نه طاق مینا را	که جز ابروی آن مه نیست محرابی دگر ما را
بُرَد هر دم زما آن سرو ما چون شاخ نورسته	ز گرداگرد او در دم برون آریم سرها را
زبستان سرو را خواهیم کندن[8] پیش آن قامت	اگر صد جای خواهد کرد محکم در زمین پا را

۱ـ م: به
۲ـ د۱: گردند
۳ـ د۱: هندی
۴ـ د۱: سرایند هر
۵ـ د۲: ساقی
۶ـ د۱: روی و
۷ـ د۱: کوشیم / د۲: کیشم
۸ـ د۲: خواهم کشیدن

عــزیز مــن! نـباید در وفـا کـمتر ز زن بـودن	که جان رفت و نرفت از دل غم یوسف زلیخا را

پریشان کرد بر رُخ شمع ما[1]، ای کاتبی زلفش
فکند آتش به خرمن پای تا سر اهل سودا را

۱۱

بـه مـن فـراق فـزون داد سـینه سوزی را	ز تـــنگ‌سال چـــه نـقصان فـراخ روزی را
کشــند بــی گــنهم آن دو چشـم، نـیمه روز	بـــبین کـــر شـــمه تـــرکان نـیم‌روزی را
خــیال روی تــو در جــان و دل فکــند آتش	گـــرفت شـــمع ره انـــجمن فـــروزی را
مـــدام تـــیر تـــو دوزد دل مـــرا بـــرهم	چـــو رهـــروی کـــه کـند و رد خـرقه دوزی را

حـدیث مـن شـنو ای **کـاتبی** و عـاشق شـو
ز خـــانه ســـوخته آمـــوزخـانه ســوزی را

۱۲

پــوشید زلفِ یـــار دو رخ، گـــفتمش: گُشـا	نگشـــاد[2] روی و گـــفت کـــه ایّـامُ بـینـنا[3]
دارد مـــدام تشـــنه لبـــان را بـه آب روی	آن چشـــمهٔ حـــیات نکـو مـی‌رود بـه مـا
مــی‌رفت تـیرِ او، دل مـن بـانگ زد ز پـی	کاین خانه جـای تـوست، کـجا مـی‌روی؟ بـیا
هستم چـو کـوهِ پشتْ قـوی از صـدایِ عشـق	هر دم به گوش کاش صـد آیـد از ایـن صـدا[4]
دشمن چه غم کـه نـیک[5] گـدایـان او نگـفت	گـــویند در عـــقب بـدیِ[6] مـیر و پـادشا[7]

چــون آهِ **کـاتبی** بــه فـلک رفت، یـار گـفت:
آهِ[8] سـتاره سـوخته را بـین کـه شـد کـجا

۱ـ م: شمع
۲ـ د۲: م: بگشاد
۳ـ د۱، د۲: ایام و بیننا
۴ـ د۲: صدا آید از صدا
۵ـ د۱: ننگ
۶ـ د۱: گویند بد در عقبِ
۷ـ د۱: پادشاه
۸ـ د۱: آه این

۱۳ [۱]

بیابانی است خونخور عشق و از هم دور منزلها   در این ره کعبه‌جویان را رود بر باد محملها
چه نالی طاقتی پیش آر ای دل کاندرین وادی   فتاد از بس طپیدن رهروان را چون جرس دلها
چو محصولِ دو عالم عاقبت بی حاصلی آمد   پی تحصیل علم عاشقی در باز حاصلها
درین دریا که کمتر قطره‌اش تیغ است غوصی کن   که سرهای نهنگان بی بدن بینی به ساحلها
ز دوران نیست مشکلها بسی مخمور را در دل   بیا ساقی بده باده که گردد حل مشکلها [۲]

سخن ای **کاتبی** از روی آتش رنگ ساقی گو
که اشعار جگر سوز تو باشد شمع محفلها

۱۴

تا عشق فرود آمده [۳] در منظرهٔ ما   از عرش گذشته است سر کنگرهٔ ما
شد سینه ما پنجره از زخم ولیکن   صد قصر برد [۴] روشنی از پنجرهٔ ما
ای عشق درآ از چپ و از راست که با عقل   قلبند همه میمنه و میسرهٔ ما
کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر   یا رب زچه کان است زرِ ناسرهٔ ما
صندوق فلک گر [۵] نبود یار شهیدان   چون شمع بسوزد به سر مقبرهٔ ما
از مجمرهٔ سینه بجز دود ندیدیم   خاکستر دوزخ به از این مجمرهٔ ما

ای **کاتبی** افلاک عجب نیست که گویند
یک نقطه کلک تو و نُه دایرهٔ ما

۱ـ د ۱: این غزل را ندارد.

این غزل در وزن و قافیه، به استقبال غزل معروف حافظ است با مطلع:

الا یا ایها الساقی أدِر کَأساً و ناوِلها   که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشلکها

۲ـ شبیه بیت خواجهٔ شیراز:

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می‌ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

۳ـ م: آه

۴ـ د۲: ظاهراً: برو

۵ـ د۲: ار

۱۵

چون شفق از دور، هردم سرخ، بینم دیده را / نیست رحمت[۱] ذره‌ای این چرخ برگردیده را
عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل، عشق ورز / اصل صد عالم شمر یک پندِ[۲] عالم دیده را
یار می‌گوید که بیمار من از پرسش گذشت / از کجا معلوم کرد این حال ناپرسیده را
جرم بی او زیستن دارم ولی شادم ز[۳] وصل / غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده[۴] را
کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین[۵] خاص
زانکه بلبل دوست می‌دارد گل نا چیده را

۱۶[۶]

خود رفتم و عاشق شدم آن گیسوی پرتاب را / چون ماهیی کو افکند بر[۷] حلق خود قلّاب را
آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون میرود / دانند ماهی کشته شد چون سرخ بینند آب را
چون‌سجده‌آرم پیش‌تو مفکن در ابروچین بسی[۸] / هرگه نمازی می‌کنم برهم مزن محراب را
تا دور افتد از تو دل، خوارند جسم و جان ما / سلطانْ چو از تخت اوفتد نکبت رسد نوّاب[۹] را
آن زلف می‌پوشد مدام از **کاتبی** روی تو را
ابر سیه پنهان کند از چشمها مهتاب را

۱۷

دل که باقی بود با جان و جهانش سالها / یاد در عشقش نه زین آمد نه زانش سالها
کعبهٔ عشّاقی و هر کس که در راه تو مرد / رهروان را شد نظرگاه استخوانش سالها
آنکه جا یابد چو در بر آستان[۱۰] قصر تو / بر نباید داشت سر زان آستانش سالها

۱ـ د۲: رحمش
۲ـ د۱: مرد
۳ـ د۱، د۲: به
۴ـ د۲: آمرزنده ـ(!)
۵ـ د۱: رنگین و
۶ـ د ۱: این غزل را ندارد
۷ـ د۲: در
۸ـ د۲: همی
۹ـ د۲: بوّاب
۱۰ـ د۲ و م: رهگذار

شد بدل هجران به وصل و تلخ کامم زو هنوز		زخم خوش گردد ولی ماند نشانش سالها
پندگیر ای بلبل از سوسن که با چندین زبان		یک سخن بیرون نیامد از زبانش سالها
روزی ار باقی بود از عمر مسکین[1] **کاتبی**
چون رُخَت بیند توان بودن ضمانش[2] سالها

۱۸

دل بَرَد[3] آن زلف و پوشد[4] نقطه‌های خال را		دزدکی خواهد نمودن خانهٔ رمّال را
همچو مرغ نیم بسمل می‌طپم در خاک و خون		گر نمی‌بینم[5] دمی آن غمزهٔ قتّال را
آنکه او خطّ خطا بر اهل سودا می‌کشد		روسیه گردد اگر بیند به چشم آن خال[6] را
عقل و جان با ابرویت رفتند و دل را چشم برد		کاروان می‌رفت ناگه دزد زد دنبال را
در دلم نقش میان اوست گرچه لاغرم		در میان خامه[7] آری جای باشد نال را
کاتبی! کی معنی کس شعر را رنگین کند؟
از زر مردم چه حاصل کیسه دلّال را[8]

۱۹

ذوق خدنگت کزو هست مرا حالها		نگذرد از جان من گر گذرد سالها
جان و دل عاشقان ساخت پریشان به زلف		لیک به گردآوری بسته میان خالها
مصحف آن هر دو رخ تا زنظر دور ماند		جزو به جزوم گشاد در طلبش فالها
پرتو شمع رخش کم طلب ای مرغ روح		گرنه بسوزد[9] تو را آتش او بالها
دم به دم ای «**کاتبی**» همچو نی افغان مکن
هم نفس حال شو چند از این قالها[10]

۱ـ د۲: چندین
۲ـ د۲: زمانش
۳ـ م: ببُرد
۴ـ م: پوشد (بدون«و»)
۵ـ د۲: همی بینم
۶ـ م: حال
۷ـ د۲: خانه
۸ـ (تمثیل است)
۹ـ د۲: بالای عبارت «گرنه بسوزد»: تا که نسوزد
۱۰ـ م: قالها

۲۰

رفتی و چـون خـاک ره[۱] از پـا در آوردی مـرا / در طــریق عــاشقی نـیکو بـرآوردی مـرا

گرچه سودای خط و خال کسم در[۲] سر نبود / عاقبت چون خـامه سـر در دفـتر آوردی مـرا

کـعبتین مـهر تـا در طـاس عشـق افکـنده‌ام / هر زمان در پیش، نـقشی[۳] دیگـر آوردی مـرا

اشک من سر سرخ است و رویم زرد[۴] تا رفتی ز چشم / از سـفر کـردن بسـی سـیم و زر آوردی مـرا

گفته بودی **کاتبی** آشفته چون موی مـنست

آفـرین بـادت کـه نـیکو بـر سـر آوردی مـرا

۲۱

روز وصل آمد که می‌جستم به جـانش سـالها / غم کجا خواهد شد ای دل[۵] من ضمانش[۶] سالها

گفته‌ای در هر قدم صد کشته دارد آن سوار[۷] / این زمن[۸] بشـنو کـه بـودم در عـنانش سـالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر سرمستان عشق / گر شراب ایـن است نـوشیدن تـوانش سـالها

عـالمی را سـوزد آن خـورشید بـهر روشـنی[۹] / یک سُـخن بـیرون نـیاید از زبـانش سـالها

هـر عـزیزی کـو بـه راه کـعبه زد طـبل فـنا[۱۰] / شــد نـظرگاه عـزیزان اسـتخوانش ســالها

کاتبی زان سرو دارد[۱۱] آب رو یارب، که بـاد

بــر ســرما ســایه ســرو روانش ســالها

۲۲

زاهـد کـه ریـخت آبِ رخ نُـقل و جـام[۱۲] را / نــیکو نگــه نــداشت حــلال و حـرام را

۱ـ د۲: راه
۲ـ د۲: بر
۳ـ د۲: نقش
۴ـ د۱: اشک سرخ و روی زردم هست
۵ـ د۱: آخر
۶ـ د۲: زمانش
۷ـ د۳: آنِ او
۸ـ م: زمان
۹ـ دا: و بهر پرسشی
۱۰ـ د۲: بقا
۱۱ـ دا: داریم
۱۲ـ د۲: چون جام (!)

از ضـعف زهـد قـوّت مـی[1] چـون رهـاندم — پــــیوند بگســـلم ورع[2] نـــنگ و نـــام را
مـــحراب، سـاقیست و دلم پـیش او مـدام — چـــون شـیشه ایسـتاده سـجود و قـیام را
خوش منزلیست این که می و چنگ شد حریف — ســـاقی نگـــاه‌دار چـــو مـــطرب مـقام را
نـــقد خـزانـهٔ دل مـا جـنس دوزخ است[3] — از مــــا ســــلام خـــادم دارالسّـــلام را

ای **کـــــاتبی** بــه یـاد رخ و زلف سـاقیان
آسوده باش و خـوش گـذران صبح و شـام را

۲۳[4]

سنگی که او بر من زند جمع آورم در جـنگها — باشد برآرد دوستی خاک من از آن[5] سـنگها
تا آن پری پیکر به من کـردست تـرک آشـتی — از غـایت دیـوانگی بـا خـویش دارم جـنگها
آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می‌برد[6] — سیلاب چشمم مـی‌رود دنـبال او فـرسنگها[7]
شیدا و عاشق گشته‌ام او[8] عار دارد زین[9] بسخن — مـــن نـامها دارم ازو، او دارد از مـن نـنگها
از خون دیده دم بدم سرخست روی زرد من — تا آن پـری را دیـده‌ام دارم ز مـردم تـنگها[10]
رخسار زردم دم بدم گردید سرخ از خون دل — از یار، یکرنگی نشد حاصل مرا زین[11] رنگـها
آهــنگها زیــن پـیشتر بـودی دلم را راسـتی — لیکن چو دیدم ابرویش کج شد مرا[12] آهنگها

بی مهر آن مه **کاتبی** از رهروان نتوان شـدن
مرکب اگر گردون بود[13] وانجم بود چون زنگها[14]

۱ـ د۲: چون جام (!)
۲ـ م: ورع و ...
۳ـ د۲: دوزخی است
۴ـ م: فقط دو بیت آغازین این غزل را دارد بقیه ابیات مخدوش است.
۵ـ د۱: مرا زان
۶ـ د۱: می‌رود
۷ـ د۲: در سنگها
۸ـ د۱: ور
۹ـ د۱: این
۱۰ـ د۱، د۲، م: ننکها و ظاهرا صحیح است
۱۱ـ د۱: زان
۱۲ـ د۱: همه
۱۳ـ د۱: شود
۱۴ـ د۲: وانجم شود چون رنگها

۲۴

سـودای آن پـری رخ دیـوانـه ساخت مـا را | کـاری نـماند بـا مـا ای عـاقلان شـما را
گردم به دوستداری[۱] شب با سگـان کـویش | صحبت بـه هـم خـوش آیـد[۲] یاران آشـنا را
ای حورا! قصر رضوان خشتی است از سرایت | تـا آن سـرا رسـیدن خـوش دار ایـن سرا را
از تـیر تـو نـیارد کس تـیزتر پـیامی | بـفرست سـوی یـاران آن پـیک تـیزپا را[۳]
آب دهـن فکـندی بـر خـاک پـا[۴] بـه رفـتن | آری نـبات مـصری ریـزند تـوتیا را!

از **کـاتبی** نـیاید انکـار روی نـیکو
مـومن کـجا تـوانـد مـنکر شـدن لقـا را

۲۵

شـبی کـه مـاه رخت شـد چـراغ خـلوت مـا | بسـوخت[۵] شـمع و نـیاورد تـاب صحبت مـا
دمـی کـه از رخ چـون مَـهْ نـقاب بـرفکنی | بـود بـر آمـدنِ آفـتاب دولت مـا
به خاک مـا چـو رسـی، چشـم اگـر نـپوشانی | زبـاغِ خـلد بـود روزنـی بـه تـربت مـا
ز لطـف بـود کـه مـا را غـلام خـود خـوانـدی | وگـرنه پـیش تـو پـیداست قـدر و قـیمت مـا

بـه کـوی عشـق درآ **کـاتبی** بـه طـبل و عَلَم
کـه دور جـمله گـذشت و رسـید نـوبت مـا

۲۶

شمع من! بنمای روی چون چراغ خـویش را | تـا ز تـو[۶] آتش فـروزم درد[۷] و داغ خـویش را
هرکجا بودی دمی، چون شمع صد جان[۸] سوختی | باش تـا مـن هـم بـرافـروزم چـراغ خـویش را

۱ـ د۱: به ذوق و شادی
۲ـ د۲: آمد
۳ـ د۱: این بیت را ندارد.
۴ـ د۱: تا/ د۲: ما
۵ـ د۱، د۲: گداخت
۶ـ د۱: نو/ د۲: سر
۷ـ د۱: سوز
۸ـ د۲: آتش

در بـــیابان غـــمت آواره[1] وگـــم گشـــته‌ام | از که پرسم انـدرین صحرا سـراغ خـویش را؟
زاهد اَر خواهد کـه بـوی خـودپرستی نشـنود | بایدش از سر به در کـردن[2] دمـاغ خـویش را
از بهشت کویت ار واقف شود[3] چـون **کـاتبی**
خـازن جـنّت گـذارد هشت بـاغ خـویش را

۲۷[4]

قد خم‌گشته در چـنگ آرم آن زنّـار گـیسو را | رَسَن گرچه دراز اُفتد، گذر بـر چـنبرست او را
دل از زلف تو بویی بُرد و می[5] جوید گریز از من | به تک آیا[6] چه سان باشد که نیکو می‌برد[7] بو را
نگون شد آستین تا ساعدت کرد از نـظر پـنهان | خداوندا کـه بـرگردد نـقاب ار پـوشد آن رو را
به جنگ اغیار[8] را باید زپیش چشم و دل راندن | نگه دارید ای مردم[9] ز دشمن بـرج و بـارو را
بگـو ای **کـاتبی** بـا یـار تـا خـونم نـهان ریـزد
نمی‌خواهم که بیند دیگری آن چشم و ابـرو را

۲۸

کـاش مـیرم چـو زنـی تـیر مـن بـی جـان را | کـــز تـــن مـرده نـیارند بـرون پـیکان را
هـــمه دنـــدان طـمع از لب لعـلت کـندند | مـــن اگـــر پـیر شـوم بـر نکـنم دنـدان را
لعل دلجـوی تـو چـون چشـم مـن سـرگردان | مـــیزبانیست کـه خـونابه دهـد[10] مـهمان را
دل من تیر تو خواهد ز خـدا در شب قـدر[11] | همچو آن کِشته که خواهد به دعا بـاران را[12]
کـــاتبی بـندهٔ آن زلف شـد ای بـاد صـبا
بـــندگیها بـــرسان خســـرو هـــندُستان را

۱ـ د۲: آورده
۲ـ د۱: برون کردن
۳ـ د۲: شدی
۴ـ د ۱: این غزل را ندارد
۵ـ د۲: بدون «و»
۶ـ د۲: یا رب
۷ـ د۲: می‌بَوَد
۸ـ در اصل «آغیار»؛ به توجه به د۲ و نسخه‌های دیگر تصحیح شد
۹ـ د۲: یاران
۱۰ـ د۲: خوناب کند
۱۱ـ د۲: شب و روز
۱۲ـ د۲: زخدا درمان را (!)

۲۹

کسی که ماه رخت دید[۱] و لعل میگون را | به جرعه ای[۲] نخرد کاسه‌های گردون را
گل جمال تو را نیست رنگ و بوی وفا | چه احتیاج به گلگونه روی گلگون را
هزار شکر که از پاس شهرِ دل رَشتم | گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را
دمی که تیر[۳] تو گردد ز خونم آلوده[۴] | به پرده‌های دلم پاک سازی[۵] آن خون را
چه عیب اگر سگ لیلی به پرسشی، روزی | سفید روی کند استخوان مجنون را
بر آی خوش که بسی طالبان نعمت و گنج | فرو شدند و ندیدند گنج قارون را

وصال آن پری ای **کاتبی** نه افسانه است[۶]
به خون مرغ دل خود، نویس افسون را

۳۰

گفته بودی از بدی خواهم جزا دادن تو را | دارم امیدی که نیکو پرسیم روز جزا
گرچه هر آزاده[۷] می‌سوزد زتو در «خیر باد» | بنده را بر[۸]عکس آنها سوختی در «مرحبا»
عاشقان در وقت رفتن زنده چون خواهی گذاشت[۹] | رحمتی فرما مرا مگذار از بهر خدا
آن دو گیسو دل زما بردند، می‌پرسی[۱۰] که برد؟ | نیستی آگه که می‌آیند دزدان از قفا

تا نمودی زلف همچون جیم[۱۱] و قد چون الف
کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

۳۱[۱۲]

لبش مقوّی اعجاز عیسوی بادا | ز تیغ غمزهٔ او پشت من قوی بادا

۱ـ د۲: «و» ندارد
۲ـ د۲: جرعه
۳ـ د۲: تیغ
۴ـ د۲: ز چشم خون آلود
۵ـ د۲: سازد/ د۱: این بیت را ندارد
۶ـ د۱: فسانهٔ توست
۷ـ م: آزاده‌ای
۸ـ د۲: در
۹ـ د۲: گذشت
۱۰ـ م: می میرسی
۱۱ـ م: چشم
۱۲ـ د ۱: این غزل را ندارد

اگر چه کشت به شیرین لبی چو فرهادم
مدام با طرب و عیش خسروی بادا

دلا به خطّ لب یار و نقطهٔ دهنش
وصالت ار صوری نیست معنوی بادا

برای آتش حرص آب روی خویش مریز
که خاک ره به سر گنج دنیوی بادا

دلی که گِرد زوایای عقل دارد سیر
به کنج زاویهٔ عشق منزوی بادا

سوار[1] نظم تویی **کاتبی** درین عرصه
بلند صیت تو زاشعار پهلوی بادا

۳۲[2]

مرا آن مهر[3] روشن گفت کز مهرم شوی پیدا[4]
هر آن چیزی[5] که آن مه گفت این مه می‌شود پیدا

نهاد از زلف برپای دلم صد بند و می‌گوید:
«برو هر جا که می‌خواهی که بندت می‌نهد بر پا؟»

چو با فردا فکند امروز دلبر وعده وصلش
دلا خواهی تنعّم[6] دید در کویش، ولی فردا

بسی گفتم که بگشا یک گره از زلف، نگشود او
به گفتِ مشتری در پا نیفتد جنس در سودا

اگر تیغی زد او ای **کاتبی** آبِ رخ خود دان
نباید تافت رخ گر زانکه صد بر سر زند ما را

۳۳[7]

مبر آن زلف مشک افشان گذار آن[8] دست[9] کوته را
ولیکن باز پرسش تا چرا پوشد چنان مه را[10]

چون می‌میرم[11] مرو ای شمع از بالین من امشب
که خواهد گشت روشن بر تو حال من سحرگه را[12]

مرا از در مران ای مدعی چون یار می‌آید
که خواهم بوسه زد بر آستان پایان این ره را

۱ـ د۲: سواد
۲ـ د ۱: این غزل را ندارد
۳ـ د۲ و م: ماه
۴ـ د۲ و م: شیدا
۵ـ د۲: خیری
۶ـ د۲: بنعشم(!)
۷ـ د ۲ و م: این غزل را ندارد
۸ـ د۱: این
۹ـ د۱: فکر
۱۰ـ د۱: که از دست پریشانی است گر می‌پرسد او ره را
۱۱ـ د۱: بیمارم
۱۲ـ د۱: که داغ بر دلم ماند اگر میرم سحرگه را (وزن این مصراع در این نسخه مغشوش است.)

دل من آن ذقن پرورد و[1] آخر شد گرفتارش بلی خود اوفتد اول کسی کو می‌کند چَهْ را

بغیر از[2] **کاتبی** در دور خطّ زلف[3] مه رویان

که پیدا می‌کند چندین خیالات موجّه را؟

۳۴

نسبت نمی‌کنیم به حور[4] آن ستوده را با دیده کس نکرد برابر شنوده را

دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار عقل چنان به جای نباشد ربوده را

باور نیایدم به وفا وعده گر دهد دانا نیازمود به دهر[5] آزموده را

هر غم کزو رسد نُواَم از کهنه خوشترست بهتر بُوَد شرابْ خمِ ناگشوده را

تا **کاتبی** ز دانهٔ خالت فتاد[6] دور

بر باد داد حاملِ کشتِ دُر و ده را

۳۵[7]

نقد گنجینه این سینهٔ ویرانهٔ ما مزد دستی که ز بنیاد کند خانه ما

ما چه مرغیم که پا بستهٔ این دامگهیم آسمان از گهر اشک دهد دانهٔ ما

آنکه کاشانهٔ دلها زغمش ویران است قدمی رنجه کند کاش به کاشانه ما

دوش آن شمع بپرسید دل گرم مرا این قدر گفت که می‌سوز به پروانهٔ ما

رغم زُهّاد که در کینه شدند افسانه همه افسون محبت بود افسانه ما

باز آن مست به مستان سر پیمان دارد ساقیا چیست مگر پر شده پیمانهٔ ما؟

کاتبی به زخط یار نخواهند نوشت[8]

هیچ طومار برای دل دیوانهٔ ما

۱ـ د ۱: «و» ندارد.

۲ـ بغیرِ

۳ـ د ۱: بغیر کاتبی در دور خط و روی مه‌رویان

۴ـ د ۲: نسبت به خور چگونه کنم

۵ـ د ۱: دانا به نازمون ندهد(!)

۶ـ د ۲: فتاده

۷ـ د ۱: این غزل را ندارد

۸ـ د ۲: نخواهد بودن

۳۶

هر که نبود بنده از جان[1] دلربای خویش را — کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم در پای آن[2] بیگانه وش روز وصال[3] — چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعاگویم رود در تاب و دشنامم دهد — ای خوشا[4] شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل ز زلفش تا به دور افتاد دارد پیچ و تاب[5] — در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی راگر بریزد[6] خون و میرد در فراق[7]

در قیامت رو نجوید[8] خونبهای خویش را

۳۷

هجر تو بُرد مو ز سر، این تیره بخت را — آری خزان بَرَد همه برگ درخت را

شد پوست چون انار مرا خشک بر بدن — تا چند پوشم این جگر لَخت لَخت را

هجران نگشت کم زدل من که جای توست — بیش است زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روشن است — منمای چهره هر نفس آن تیره بخت[9] را

پرسند[10] حال جان و دل **کاتبی** ازو

چون خانه پاک سوخت چه پرسند[11] رخت را

۳۸

هوایی ساخت در جویایی سر و تو، دل ما را[12] — ولیکن ز آب[13] چشمِ خود فرو شد پا به گل ما را[14]

۱ـ د۱: هر که از جان بنده نَبْوَد
۲ـ د۱: او
۳ـ د۱: وداع
۴ـ د۱: ای خوش آن
۵ـ م: رنجها
۶ـ د۱: نریزد
۷ـ م: قفا
۸ـ د۱: بجوید/ م: بخواهد
۹ـ د۱ و م: روی سخت
۱۰ـ د۱: پرسید
۱۱ـ م: چه پرسید
۱۲ـ د۲: بالای این مصراع: کشید آخر به میدان، خیالِ دوست، دل ما را
۱۳ـ م: آب (بدون «ز»)
۱۴ـ م: فرود آمد به دل ما را

ز پیکان تو می‌کردند بسیاری صفت[1] مردم
چو تیر غمزه افکندی فرود[2] آمد به دل ما را

زخون خود به شرط آن توان بگذشت در کویش[3]
که گر آزرده گردد دست تو، سازی بحل ما را

بجان و دل خریدم عشق و عقلم می‌شود مانع
برو قاضی که در حجّت نمی‌باید سجل ما را

ز اشک **کاتبی** گشت آشکارا سّر ما آخر
میان مردمان چندین چه می‌سازد[4] خجل ما را

۳۹[5]

ای رخ همچو شمع تو سوخته صد چراغ را
هر نفس از نسیم تو بوی خوشی دماغ را

اشک مرا ببین که او مایل روی و موی شد
چند نگاه می‌کنی گوهر شب چراغ را

دور فکن نقاب را از رخ لاله گون دمی
بر دل ریش من منه این همه درد و داغ را

شمع رخ چو ماه تو مشعل روز بر فروخت
تا ببرد فروغ او از دل ما فراغ را

کاتبی شکسته را از سر کوی خود مران
زانکه نکرد باغبان منع، طواف باغ را

۴۰[6]

آن پری در دل تجلّی می‌کند، هر دم زغیب
این حکایت قصهٔ طورست و داماد شعیب

آن دهن چون در میان آمد سخن را راه نیست
جز خدا کس را نمی‌دانم که باشد علم غیب

خوش صباحی روح‌بخش است و نسیمی می‌وزد
دم به دم صد پاره خواهم ساختن چون غنچه جیب

بارها گفتم که تا کی چهره‌ام خونین بود
باز می‌گویم به خود زر را ز سرخی نیست عیب

کاتبی غم نیست گر گردن کشی دارد رقیب
زانکه سر خواهد نهادن عاقبت بی شک و ریب

۱ـ د۲: حَذَر
۲ـ د۲: فزود
۳ـ د۲ و م: کشتن
۴ـ د۲: می‌سازی
۵ـ این غزل بجز نسخه اساس در بقیه نسخه‌ها نیامده است و از آنجا که با نظم الفبائی نسخه اساس هم مطابقت ندارد ظاهرا جزء غزلهای الحاقی است که به نسخه اساس افزوده شده است.
۶ـ این غزل بجز نسخه اساس در بقیه نسخه‌ها نیامده است.

۴۱

تا بدان دم که گُل از گِل بدمد چون سرخاب هیچ از ساقیء دوران مطلب جز[۱] سرخ آب
باده لعل اگرت هست و[۲] گل خندان روی[۳] بنده توست درین عیش هزاران سرخاب
ای جوان کشتهٔ این پیرزن و[۴] رنگ مباش ز استخوان است سفید آبش و از خون سرخاب
روز رفت و شفق از پی، همه راهست گذار گه سفید است در این کوزه[۵] وگاهی سرخ‌آب
کاتبی گفتهٔ رنگین نُوَت[۶] در تبریز
هست معروف که مشهور ترست از سرخاب

۴۲

چو مست گردی اگر با شدت هوای کباب دلم بر آتش سوزان فکن به جای[۷] کباب
خدنگ غمزه و سوز غم تو می‌طلبم[۸] به دیده‌های پر از خون و سینه‌های کباب
پی خیال تو کردم کباب سینه و دل[۹] نداد جز زر[۱۰] رخساره‌ام بهای کباب
تو را برای جگر سوزیم فرستادند چو آتشی که فروزند از برای کباب
مژه است سوی عذارت دلیل دل جانا که سیخ جانب سوزست رهنمای کباب
ز سوز هجر تو ای ترکِ مست آتش روی
بسوخت **کاتبی** و میزند صلای کباب[۱۱]

۴۳

حاجیان و کعبه، ما و قبله کوی[۱۲] حبیب کعبه را هم جامه صد[۱۳] چاکست بی روی حبیب

۱ـ د۱: چون/ د۲: خون
۲ـ د۱: «و» ندارد
۳ـ د۲: رو
۴ـ د۱، د۲: «و» ندارد
۵ـ د۱: در این بوته/ د۲: در کوزه
۶ـ د۱ و م: تَرَت
۷ـ د۱: برای
۸ـ در نسخه اساس: می‌طلبیم، بر اساس نسخه‌های دیگر تصحیح شد
۹ـ د۲، م: سینهٔ دل
۱۰ـ د۱: زری
۱۱ـ د۲: زد صلای سوز کباب (!)
۱۲ـ د۱ و د۲: روی
۱۳ـ د۱: صد جامه هم

جـــان بـــبازم وز مـــیان او نـــدارم دست بـــاز	کاین محّب را به ز صد جان است یک موی حبیب
هر کجه هستم[1]، اگر در سجده‌ام، گر در رکوع[2]	پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب
جز غم چـون کـوه در شـهر دلم دیّار نـیست	گشت شهر دل بیابان از دو آهـوی حـبیب[3]
خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر	زانکه تـرکش عـیشها دارد ز[4] پـهلوی حـبیب
کشتن عاشق به دست هجر و[5] و تـیر مـرگ نـیست	این کمان فـتنه نـبود جـز بـه بـازوی حـبیب
رشتهٔ جان را به جای ریسمان در[6] نامه پـیچ
کاتبی هـرگه نـویسی نـامه‌ای سـوی حـبیب

۴۴

در چـــمن صـبحی بـرافکـندی نـقاب	غـــنچه شـــد از نـــور رویت آفـــتاب
تـــا دلم را ره بـــه خـاک پـات نـیست	هست چـون مـاهی کـه دور افـتد زآب
جان چو چشمت دیـد رفت از خـویشتن	چـون کسـی کـو را بـرد نـاگـاه خـواب
گـــر بـه دوزخ بـاشم ای حـور بـهشت	بـــاشد از یـــاد تـو عـذبم آن[7] عـذاب
چـــون تـویی مـحراب کـی بـرّم نـماز	گـــر زنـندم تـیغ هـمچون بـو تـراب
ره نـــیارد شـــد ســمندش **کـــاتبی**
بس کـــه جـانها بسـته دارد در رکـاب

۴۵

زهـــی زچشـــمهٔ نـوش تـو آب روی شـراب	لب تو خـم شکـن و[8] سـاغر و سـبوی شـراب
حدیث مستی چشم چو نـرگس تـو کـه گـفت	حـباب را، کـه برآمـد چـنان بـه روی شـراب

۱ـ د۲: بینم
۲ـ د۱: ور در قیام
۳ـ د۱: این بیت را ندارد
۴ـ د۱، د۲: به
۵ـ د۲: «و» ندارد
۶ـ د۱: بر
۷ـ د۲: را
۸ـ د۱: «و» ندارد

هـــزار تـــلخ شـنیدم[1] ز زاهـدان و بـدان[2] نرفت از سر من شور[3] جست و جـوی شـراب

بـه خـاک کـوی تـو خـون دلم روان اولی درون روضهٔ رضوان خـوشست جـوی شـراب

چو خُـم ز باده[4] چـنان کـه دورم ار شکـند[5] ز پـــاره‌های تـنم بشـنوند[6] بـوی شـراب

دمـی کـه **کـــاتبی** آن لب نـدید مـی‌گوید

کـــباب شــد دل گـرمم در آرزوی شـراب

۴۶

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب هوش ما بردی، مکن "بی هوش دارو" در شراب

ای سوار عـرصهٔ خـوبی! ز دسـتم شـد عـنان پیش از این[7] تا چند باشد پایِ هجران در رکاب

نـعل[8] در آتش چـه داری تشـنهٔ دیـدار را گه‌گهی میران به سوی او[9] سمندِ[10]، همچو آب

گـــر فـلک از تـیغ دوری ذرّه ذرّه سـازدم روی از تـــیغت نـتابم[11] ذرّه‌ای ای آفـتاب

پیش شمع عارضت خواهم کـه مـیرم دم بـه دم در هلاک جان خـود پـروانـه را بـاشد شـتاب

خواب هرگه بی تو پا در خانه چشمم نـهد[12] سوزد[13] از گرمی سرشک آتشینم پـایِ خـواب

کاتبی را حشر اگر سازند جز بـا نـوخطان[14]

نـــامهٔ اعـــمال را آتش زنـــد روز حســـاب

۴۷[15]

عشـق کـلی ادب آمـد بَـرِ صاحب مشرب بـا ادب بـاش، مـبادا کـه کـنی تـرک ادب

۱ـ د۱: شنودم
۲ـ د۲: برون
۳ـ د۱: فکر/ د۲: ذوق
۴ـ د۱: خّم باده
۵ـ د۱: شکنند
۶ـ د۱: نشنوند
۷ـ د۱:اینچنین
۸ـ م: لعل
۹ـ د۲: ما
۱۰ـ د۲: کمند
۱۱ـ د۱: ندارم
۱۲ـ د۱: نهاد
۱۳ـ د۱: سوخت
۱۴ـ د۱: کاتبی را گر برانگیزند دور از خط یار
۱۵ـ این غزل در نسخه‌های دیگر نیامده است

ورع و زهـــد ز مـــا مـــی‌طلبی ای زاهـــد لطف کـن آنچه تـو را نـیست زمـردم مـطلب
قـصهٔ غـفلت دیـرینه مـخوان بـر خـط یـار خواب پیشینه نکو نیست که گویند بـه شب
به سگان سر کویش چه کنی حمله به خویش بـا بـزرگان نـتوان گـفت حکـایت بـه تـعب
بَرِ ما هر چه بجز مذهب عشق است بـدست
کـــاتبی جـهد بکـن تـا نشوی بـد مـذهب

۴۸

از خیال نخل بالای تو[1] هر دل کو تهی است روی دیـوار بـلند عـمر او در کـو تـهی است
با سگ کوی تو گفتم: بی "رهی" یک دم مـباش با "رهی" گر زانکه نبود، نیست از ره، بی رهی است
زیر پایت خاک در عیش است و ما غافل از آن خاک ره را[2] بیشتر از ما درین ره آگهی است
در چمن هر جا که شمشاد بلندت خـیمه زد کمترین میخ طناب خیمه‌اش سرو سَهی است
مـا گـدای کـوی یـاریم و زعـالم[3] فـارغیم خاک کویش خوبتر از افسر شاهنشهی است
پرسدم چشمت که داری نقش مژگانم به دل کلبهٔ پیکانگر از پیکان کجا یک دم تهی است[4]
عاقبت در دشت و صحرا سر نهد چـون **کـاتبی**
هر که را دل مـایل آن "لاله رویِ" خـرگهی است

۴۹

از من آن زلف برد گرچه تـنم خـاک در است رشته آن جای[5] شود پاره کـه بـاریک‌تر است
خـوش بـود حـال مـرا چـون خـبر او شـنوم وان کزین حـال نـدارد خـبری، بـی‌خبر است
نیست اندیشه مرا زانکه کشـد تـیغ بـه خـون فکر از آنست که هر لحظه به فکری دگر است
نه همین بی‌گل[6] آن روی، سـمن جـامه دَرَد چـهرهٔ لاله هـم آغشـته بـه خـون جگـر است
کـاتبی، گـفت تـو را یـار کـه صـاحب نـظری
آفرین بـاد بـر آن یـار کـه صـاحب نـظر است

۱ـ د۱: قدّ و بالای تو
۲ـ د۱: خاک راهت
۳ـ د۲: ز دوعالم
۴ـ د۱: بیت پنجم و ششم و د۲ بیت ششم را ندارد
۵ـ د۲: زانجای
۶ـ د۲: هیکل (!)

۵۰

اگـر چـه قدّ تـو بـر رستهٔ جـفاکـاری است ... ز سـرو سـرکشی، از بـلبلان هـوا داری است

دلم بـه پـیش خـدنگ تـو خـویشتن داراست ... که مایه[1] طرب و ذوق، خویشتن داری است

لب و دهان تو صد جان بـه هـیچ نسـتانند[2] ... مـتاع در هـمه جـا کـم بـها ز بسیاری است

به جست و جوی تو جانم سبک ز تـن بگـذشت ... چو دید که[3] آفت این رهگذر گرانـباری است

دلا ســرای عــناصر گـذار[4] کـز پـی جـاه ... هـزار کشـته دریـن کـهنه چـار دیـواری است

چو دید خال و خطش **کاتبی** به حیرت گفت

چه نقشها که درین پـردەهای زنگـاری است.

۵۱

آن راکـه چشـم بـر رخ زیـبای یـار نـیست ... گــویی امــید روشــنی از روزگــار نـیست

شـد بـختیار آنکـه بـدو گشت بَـخْت یـار ... بـد طـالعی نگر کـه مرا بخت، یـار نـیست

در پایِ دار هـر کـه بـه عشـقش نَـباخت سر ... ای خـواجـه! جاه و دولت او پـایدار نـیست

گویند چـون تـو نـیست یکـی از هـزار خـوب ... هـر چـند گـفته‌انـد یکـی از هـزار نـیست

مـقصود **کاتبی** ز خَـط و شِـعر وصـف تـوست

مــانند دیگــران غـرضش یـادگار نـیست

۵۲

آن شناسد حال اشک ما که چـون افـتاده است ... کـز مـیان مـردمان نـاگـه بـرون افـتاده است

آب روی مـا نـمی‌جوید کسـی در کـوی یـار ... غیر اشک چشم ما کو گرمِ خون افـتاده است

حال مـا و خـاک کـوی خسرو شـیرین لبـان ... قـصهٔ فـرهاد و کـوه بـیستون افـتاده است

۱ـ م: پایهٔ

۲ـ د۲: نستاند

۳ـ د۱: چراکه

۴ـ د۱: مجوی

خـانهٔ چشـم و دلم را زان لب و رخ دم بـه دم | آب در بـیرون و آتش در درون افـتاده است
از بـرای پـای بـوسش **کــاتبی** مـانند زلف
در گذشته از سر خویش و نگون افتاده است

۵۳

آن کو به تو دل بست گشادِ[۱] دو جهان یـافت | و آن کس که تو را یافت[۲] مراد[۳] دو جهان یافت
هر خسته که جان داد و ستاد[۴] از دو لبت کام | مـقصود دل از داد و سـتاد دو جـهان یـافت
و آن کس کـه بـه بـیداد دو زلف تـو رضـا داد | بـیداد کـدام است کـه داد دو جـهان یـافت
در دنیی و عقبی چـو تـو یک شـاه کـجا دیـد | درویش کـه مـبدا و مـعاد[۵] دو جـهان یـافت
از خـال و خـطت[۶] **کـاتبی** سـوخته دم زد
تـا آگـهی از خـطّ و سـواد دو جـهان یـافت

۵۴

اهـــلِ سـخن را زبـان بـبست دهـانت | مـــوی شکـــافان نـــیافتند مـــیانت
تشـنه لب و خـاکـیَم، مـپیچ عـنان را[۷] | گر چه[۸] سمندی است، همچو بادِ[۹] روانت
مـا هـمه چشـمیم بـهر دیـدن رویت[۱۰] | کـوری چشـمی کـه او نشـد نگـرانت
غـــمزه و ابـــروی دلکش ار بـــنمایی | جان نـبرد هـیچ کس ز تـیر و[۱۱] کـمانت
کــاتبی خســته هـمچو کـاغذِ فـرمان
گشت گرامـی از آن کـه یـافت نشـانت[۱۲]

۱ـ د۲: مراد
۲ـ د۱: دید
۳ـ د۲: گشاد
۴ـ د۱ و م: ستد
۵ـ د۲: میعاد(!)
۶ـ د۱: خطش / د۲: خطِ
۷ـ م: عنان
۸ـ د۲: چو
۹ـ د۱: آب
۱۰ـ د۱: روی تو دیدن
۱۱ـ د۲: «و» ندارد
۱۲ـ د۲: میانت

۵۵

ایـثار کـرد تـن، سـرو آن خـاک پـا نـیافت / شد خواجه مـفلس و خـبر[1] از کـیمیا نـیافت

گـنج مـراد را خـطِ خـوبان بـود[2] طـلسم / ویـن گـنج نـامه‌ای کـه هـیچ اژدهـا نـیافت

آمـــد خـــدنگ یـار و گـذشت از دلم روان / پیکان نشسته[3] بر سر هم[4] دید و[5] جا نیافت

هـر خـرده دان کـه جست نشان دهـان او[6] / گم گشت آن چنان که دگر خـویش را نـیافت

مُـــرد از فـــراق **کـــاتبی** و تـیغ او نـدید
مسکین غـریب کشـته شـد و خـونبها نـیافت

۵۶

ای حـــریفان بـر هـوای بـادهٔ جـام اَلَست / کوزهٔ آلوده‌ای داریـم، خـواهـیمش[7] شکست

از بـرای مـا عـزیزان قـصر مـصر آراسـتند / چند چون یوسف توان در گوشهٔ زندان نشست

جان ندارد از گـنه فکـری گـر از تـن[8] وارهـد / زخم ماهی به شود چون رفت در دریا زشست[9]

چشم چون پوشیم ما را مُرده خواندن شرط نیست / یک دو روزی در به روی مردمان خواهیم بست

کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق
دامنش مگذار از کف، چون فتد ناگه به دست[10]

۵۷

ای روحِ قُدُس جز به خودت همدمیی نیست / کس را بـه حـریم حـرمت مـحرمیی نـیست

همچون پری و حـور و مـلائک، هـمه دانـند / کز آدمیان چون[11] تو لطیف آدمـیی نـیست

۱ـ د۱: اثر
۲ـ د۲: برون
۳ـ د۱: نشست
۴ـ د۱: سر و هم/ د۲: سرِ هم
۵ـ د۲: «و» ندارد.
۶ـ د۱: از دهانِ او
۷ـ د۲: بخواهیمش
۸ـ د۲: از این
۹ـ د۲: نشست
۱۰ـ در جلد چهارم ـ لغت‌نامه دهخدا ۵۱۱۳ آمده است: دامنش مگذار از کف چونکه دیر آمد بدست
۱۱ـ د۲: جز

هم طالع خوش داری و هم طلعت روشن		چون ماه شب چارده هیچت کمیی نیست
سستی بود ار دست زعهد تو بدارم[1]		هر چند که پیمان ترا محکمیی نیست
هستم زغم و درد تو دایم خوش و خرم		بهر من ازین به خوشی و خرمیی نیست
ای **کاتبی** ار طاقت دستان[2] غمت نیست[3]
در عرصه مردی به ازین رستمیّتی نیست

۵۸

ای که گفتی: غم و اندوه کجا بسیار است؟		این متاعی است که در خانهٔ ما بسیار است
نیست سودا زده را به ز بلا هیچ قماش		نفروشم به کسش گرچه مرا بسیار است
گاه خاک ره یار آوردم گه بویش		این همه لطف نمودن ز صبا بسیار است
چند گویی که درین پرده نمی‌یابم راه		تو اگر راهروی راهنما بسیار است
او[4] همه حسن، دل و جان همه[5] مایل اوست[6]		شهر چون صاحب خیرند گدا بسیار است
گفته‌ای **کاتبی** از جور و جفَایم چونی؟
جور بگذار و جفا، لطف شما بسیار است

۵۹

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت		عقل و جان را داد دستوری مرا دیوانه ساخت
عشق می‌زد دی درِ دل[7]، عقل گفتا: کیستی؟		گفت آنکو صد هزاران خانه را ویرانه ساخت
نیست در پیمانهٔ دل غیر خون، گویا[8] قضا		از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت
شمع ما را نیست میل خلق سوزی، ور بود		شمع در یکدم تواند[9] کار صد پروانه ساخت

۱ـ د۲: بداریم
۲ـ د۲: دُستاق
۳ـ د۱: هست
۴ـ اساس: از، طبق نسخه‌های دیگر تصحیح شد.
۵ـ د۱: جان همگی/ د۲: جان و تنم
۶ـ د۱: ما
۷ـ در نسخهٔ اساس: درِ، کلمه «دل» با توجه به نسخه‌های دیگر افزوده شد.
۸ـ د۱: گویی
۹ـ د۱: می‌تواند در یکی دم

خـال او تـخم مـحبّت دان کـه دهـقان ازل کشتزار[1] هر دو عالم بهر این یک دانه ساخت
مـردمان افسـانه بـهر خـواب سازند و مـرا خواب چشم او میان مردمان افسـانه سـاخت
هر کسی را سرنوشتی ساخت در عالم شهید
کاتبی را نـقطهٔ خـال و لبِ[2] جـانانه سـاخت

۶۰

بـا هـر سخن کـه ذکـر لب او رفـیق نـیست در انــجمن فـراخــور اهــل طـریق نــیست
با هر نفس[3] که مـی‌گذرد گـر نـه[4] یـاد اوست همچون مسافری است که او را رفـیق نـیست
رو بت شکـن کـه آتش ایـن راه گـلشن است یـعنی خـلیل را غَـمی از مـنجنیق نـیست[5]
ساقی بـرآی خـوش بـه حـریفان[6] سـهیل وار کز توست جوش[7] ما، ز می چون عقیق نـیست
جز سـاقی و شـراب شـفق رنگ، زیـر چـرخ[8] محبوب[9] مـهربان و رفـیق[10] شـفیق نـیست
بگـذر[11] ز آسیای کـهن[12] **کـاتبی** چـو بـاد
در ایــن دقــیقه حـاجت فکـر دقـیق نـیست

۶۱

بــاز ایــن دل از فـراق یـار نـالیدن گـرفت از دلِ خــــارا روان خــونابه بـاریدن گـرفت
ناله‌های زار مـن از نـه فـلک بگـذشت، دوش چــرخ از درد دل مــن تـرک گـردیدن گـرفت
صبحدم بـاد صـبا پـیکان زد و گـلها شکـفت غــــنچهٔ لعــــل لب دلدار خـندیدن گـرفت

۱ـ د۲ و م: کشته زار
۲ـ د۱، د۲، م: خال و خط
۳ـ د۱: سخن
۴ـ د۲: گریه
۵ـ این بیت در نسخه د۱ نیامده است
۶ـ د۱: حریفان
۷ـ د۲: جام
۸ـ د۱: حریف شفیق رنگ
۹ـ د۱: محبوب و
۱۰ـ د۱: حریف
۱۱ـ د۱: مگذر
۱۲ـ د۱: فلک

باغبان عیش و تماشا می‌کند با گل صباح		بلبل بیچاره، همچون مار پیچیدن گرفت

کاتبی چون دید روی ساقی سر مست را

توبه و تقوی شکست و باده نوشیدن گرفت

۶۲

باد صبح امشب نمی‌دانم چرا افتاده است؟		غالباً چون من ز گلرویی[۱] جدا افتاده است

ای دل امشب در[۲] درون سینهٔ سوزان مباش		رخت بیرون بر[۳] که آتش در سرا افتاده است

تا بر ابروی کج آن سرو قد افتاد[۴]، چین		راستی را صد گره در کار ما افتاده است

دل که بسیاری به گرد آن ز نخدان می‌دوید		دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است

کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد سوز عشق

باد ویران[۵] خانه‌ای کو[۶] بی هوا افتاده است

۶۳

به دیدهٔ من بی آب نسبتُ‌المایی است		محیط را که به هر گوشه‌ایش دریایی است

نظر به چشم تر خویشتن بسی دارم		که جوی گشت و برو جای سرو بالایی است

به حسن طلعت خود عالم دلم آراست		همیشه باد که خوش حسن عالم آرایی است

ز کوی تو نتوان یافت هیچ جا خوشتر		مرا مدام دل آنجا کشد که خوش جایی است

دلا به مردم نادان مباش و[۷] دانش جوی		که یادگار، مرا این سخن ز دانایی است

لبش به دادن جان، **کاتبی** امان ندهد

ولی ز غمزهٔ او هر دمم تقاضایی است

۱ـ د۲: گلزاری
۲ـ د۲ و م: از
۳ـ د۱: کش
۴ـ د۲: افتاده
۵ـ م: و ایران
۶ـ م: کان
۷ـ م: «و» ندارد

۶۴

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست
که از فراق بَتَر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی
شنودم[۱] از حکما مرگ[۲] را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل
که دل مبند بران چیز کش وفایی[۳] نیست

ز سیم و زر چه کنی، برگشای دیده دل[۴]
که بهتر از نظر مرد، کیمیایی نیست

نکوست **کاتبی** از دلبران جفا و ستم
مگو[۵] بَدَست که این قوم را وفایی نیست

۶۵

پس از رحیل درین ره هزار مرحله[۶] است
کسی که از همه بگذشت میر قافله است

سپهر نیز[۷] به سر می‌رود درین وادی
وگرنه از چه جهت روی او پر آبله است

در آن[۸] مقام که زد شعله نور[۹] آتش عشق
ز سوز سینه چه پروای شمع و مشعله است

شبان وادیء ایمن چرا رود گستاخ
که عشق را به از و صد هزار در گله است

حدیث عشق ز رندان سؤال باید کرد
فقیه شهر چه داند که این چه مسئله[۱۰] است؟

زیان نکرد کسی **کاتبی** که عشق خرید
تو هم بکوش که سودت درین معامله است

۶۶

پیش رخسار[۱۱] عرقناک تو مه را تاب نیست
چشمه خورشید راگر تاب هست این آب[۱۲] نیست

۱ـ د۲: شنود/ م: شنیدم
۲ـ م: مرد
۳ـ بقایی
۴ـ د۲: دیده و دل
۵ـ اساس: مگر / د۲ و م: ولی (بر اساس د۱ تصحیح شد).
۶ـ د۱: قافله
۷ـ د۲: سپهر پیر
۸ـ د۲: در این
۹ـ د۲: توز
۱۰ـ د۲: سلسله؛ بالای این کلمه: مثله(!)
۱۱ـ د۱: خورشید
۱۲ـ م: تاب

هر نمک کز لعل پر شور تو گاه[1] خنده ریخت
داند آن ابرو که جز در چشم این[2] بی‌خواب نیست

سجده‌گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج
زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست

پایمالم ساز، تاکی غمزه را خنجر دهی
از[3] برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد[4] سبب
هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست

ای صبا در دیده من خاک آن ره[5] توتیاست
خاک ره زان توتیا بهتر که آن[6] زین باب نیست

قصهٔ سوز دل خود **کاتبی** کمتر نویس
زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

۶۷[7]

بی ساقی و شراب مرا دل زجان گرفت
خوش وقت آنکه خانه به کوی مغان گرفت

ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب
با صد هزار تیغ مرا در زمان[8] گرفت

می‌خواست خُم که فاش کند سرّ باده را
چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

گر نور صبح لاف نزد از صفا به می[9]
خورشیدش از چه جرم چنان در زبان[10] گرفت

در دهر هر پیاده سواری است، لیک گنج[11]
بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت؟

ای **کاتبی** چه غم بودش در گشاد و بست
چون در کسی که جای درین آستان گرفت

۶۸

تو حوری و کوی تو مرا باغ بهشت است
و آن کس نه بهشتی است که کوی تو بهشت است

۱ـ د۱: گاهی
۲ـ م: آن
۳ـ د۱: کز
۴ـ د۲: آید
۵ـ د۱: آن در/ د۲: اندر
۶ـ د۲ و م: او
۷ـ د۱: این غزل را ندارد
۸ـ د۲ و م: میان
۹ـ د۲: من
۱۰ـ د۲: میان
۱۱ـ د۲: کج

گـرم است دلم ز آتش عشـق و مـی وصلت
گر جای مـرا دوزخ وگـر صـحن بـهشت است

شک نیست کـه بـر پـاکـی خـود داد گـواهـی
پاکی کـه تـو را پـاکـتر از پـاک سـرشته است

دهـقان قَـدَر تـا[1] چـمن آرای نکویی است[2]
در باغ جهان شاخ گلی چون تو نکشـته است

زان دم کــه قـضا در پـی چـرخ است نشسـته
یک رشـتهٔ نـازک چـو مـیان تـو نـرشته است

چون **کاتبی** سـوخته دل دیـد خـطت، گـفت
آیا بـه سـرم خـامهٔ قـدرت چـه نـوشته است؟

۶۹

جان من از لبِ جـان پـرورِ جـانان، زنـده‌ست
دل من زندهٔ عشق است،[3] نه از جـان زنـده‌ست

نـوش دارو لب یـارست دلم راکـو[4] جـان؟
زخم محنت همه دم نوشد و زینسان زنـده‌ست

باز گرد از سفر ای یـوسف مـصری کـه هـنوز
کوری هـجر[5]، سـتم دیـدهٔ کـنعان زنـده‌ست

عشـق او کشـتی نـوح است کـه در وی جـانم
با چنین شورش این اشکِ چو طوفان زنده‌ست

هــمه را زنــده دم صــبح قـیامت دارد[6]
کشتهٔ مهر، شهیدی است که بی آن زنده‌ست

مشـنو ای دیـو خـرد گـم شـدن خـاتم لعـل[7]
دست بر دل نِه[8] و جان کن که سلیمان زنده‌ست

کاتبی نـیست حـیات دلش از بـازوی جـان
دید آن ساعد سیمین و به دستان زنـده‌ست

۷۰

جانم از هاتف، سحر تشریف این الهـام یـافت
کای خمار آلوده کام خویش، جَم از جام یـافت

ساقیا آغـاز و انـجام سـخن[9] یک نکـته است
هر که عیش آغاز کرد آگـاهی از انـجام یـافت

۱ـ د۲: یا
۲ـ د۲: نکو نیست
۳ـ د۲: به عشق است
۴ـ د۲: گر
۵ـ د۱: هجرو
۶ـ د۱: سازند
۷ـ د۱، د۲، م: عشق
۸ـ د۱: دست نَه بر دل
۹ـ د۱: جهان

در ذَقَن بستی دلم گر جوید آن[1] چشمت چه عیب	در درون چـاه، لقـمان قـوّت از بـادام یـافت
غم ندارم چون خـیال خـالت آمـد در درون[2]	شاد باشد عنکبوتی چون[3] مگس در دام یـافت
زان دو لب شیرین زبانی را که دادی یک سخن[4]	بی دهن تلخی، ز ملک هر دو عالم کام یافت

کاتبی کو نام و ناموس جهان گـم کـرده بـود
یـافت نـام امـا ز سـودای تـو نـیکو نـام یـافت

۷۱[5]

تو آن گـلی کـه تـو را صـد هـزار دسـتان است	زبـاغ عـارض تـو هـر گـلی گـلستان است
بـه خـواب زلف سـیاه تـو دیـده‌ام عـمریست	هـنوز خـاطر مسکـین مـن پـریشان است
رقـیب آمـد و مـن زار زار مـی‌گریم	چـو ابـر تـیره بـرآمـد هـوای بـاران است
سـحر کـه بـی گـل رویت بـه گشت بـاغ شـدم	هـنوز در دل مـن غـنچه‌ها چـو پـیکان است
به غمزه گـفت کـه فـردا تـو را بـخواهـم کشت	مگـر ز گـفته خـود ایـن زمـان پشـیمان است

چنین که سیل سرشک تـو **کاتبی** بـرخـاست
اگـر خـراب شـود شـهر بـر تـو تـاوان است

۷۲

جـمشید روز بـاده در بـزم مـا گـدایـی است	زین باده هر خیالی[6] جام جهان نمائی است
بیگانه نیست[7] ای دل[8] اشکی که رفت در خاک	روزی[9] که‌خاک‌گردی‌هرقطره[10] آشنائی[11] است
گـر صـد بـلا نـباشد جـانم نگـیرد آرام	زین سخت جان ندیدم، جان نیست، این بلایی است

۱ـ د۱: از / د۲: از آن
۲ـ نسخه اساس: درون، با توجه با د۱، د۲و م تصحیح شد.
۳ـ د۱: کان
۴ـ د۱: نیشکر
۵ـ این غزل در نسخه اساس نیامده بود؛ برای تکمیل تعداد غزلها از نسخه ملک با علامت (م) استنساخ شد (مصحّح)
۶ـ د۱: حبابی / د۲، د۳، م: سفالی
۷ـ د۲: بیگانه‌ای است
۸ـ د۱: تن
۹ـ د۳: فردا
۱۰ـ د۱: ذرّه
۱۱ـ د۲: آسیایی

گــردند گِــرد عــالم ذرّات و مــهر ورزنــد　　تنها نه من چنینم در هر سری، هوایی است

ای **کــاتبی** نـدیدم جـایی بـه از خـرابات

تو[1] نشنوی سخن را لیک این سخن زجایی است

۷۳

خویش را دل چون[2] سرِ زلفش خریداری نیافت　　جز بدو هر کس که سودا کـرد بـازاری نـیافت

دل زسر تا پا همه خـون گشت رویش را[3] نـدید　　رند مسکین باده پـیدا کـرد[4]، گـلزاری نـیافت

در دلم نـبود پس از[5] خـون ریز[6] هـیچ اندیشه‌ای　　غیر از این حسرت که آیا دستش آزاری نیافت؟

عقل کل روزی که طاق چـرخ را مـعمور سـاخت　　خوشتر از ابـروی آن دلدار[7] مـعماری نـیافت

کـار کـردم عـمرها در راه عشـق و عـاشقی　　لیک آخــر بـه ز کــار او دلم کــاری نــیافت

گشت عمری **کاتبی** تا دوستی آرد به چـنگ

عـاقبت خـوشتر زغـم در[8] عـاشقی کاری[9] نـیافت

۷۴

دارم گمان که او بـه مـن نـاتوان خـوش است　　این قصه گر چه نیست یقین، این[10] گمان خوش است

پـیکان زنگ‌خــوردهٔ یـار و سـرشک خـویش　　در چشم ما چو[11] سبزه و آب روان خوش است

مــن آشکـار پـیش رخش[12] سجده مـی‌کـنم　　هر چند گفته‌انـد عـبادت نـهان خـوش است

ســوسن شـنید نـالهٔ بـلبل، بـه رمـز[13] گـفت　　گر عاشقی خموش، که بند زبان خوش است

۱ـ د۳: تا
۲ـ د۲: چون دل
۳ـ د۲: کس
۴ـ د۱، د۲، د۳، م: و
۵ـ د۳: پسِ
۶ـ د۲: در دلم بودیش از خون زیر(!)
۷ـ د۱: خورشید
۸ـ د۱: ز دردِ
۹ـ د۱، د۳، م: یاری
۱۰ـ د۳ و م: هم
۱۱ـ م: همچو
۱۲ـ د۱، د۳: رُخت
۱۳ـ م: به زهره

ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق		خوش بادت آن[1] جهان که مرا این[2] جهان خوش است

ای **کاتبی** به خون تو گر آورند خط

خوش باش بر سر، آنچه نوشتند آن خوش است

۷۵

در جانم از بلای تو آتش فتاده است		این[3] آتش بلا، چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می‌تپدَم در درون گرم[4]		دیوانه‌ای میانهٔ آتش فتاده است

از بهر سیم و زر دل ما غش نمی‌کند		پاکیم و نقد ما[5] همه بی‌غش فتاده است

در دور روی یار از آن زلف تابدار[6]		تشویش می‌کشم که مشوش فتاده است

ای دل کجا توان به چنین چشم دیدنش؟		کان یار تند خوی[7] پری‌وش فتاده است

چون سر بُرد به جور و کشد در زمین به ناز[8]		نازش برم[9] که نازک و سرکش فتاده است

ای مه ز وصف خط تو اوراق **کاتبی**

چون لوح سبز چرخ منقش[10] فتاده است

۷۶

در درگه یار خواب خوش نیست		این کار به هیچ باب خوش نیست

در پاش میرم[11] ارچه گویند		در سایهٔ سرو خواب خوش نیست

چشم و رخ او خوشند اگرچه		بیمار در آفتاب خوش نیست

۱- م: این
۲- م: آن
۳- دا: وین
۴- م: یار
۵- د ۲: با
۶- م: نامدار
۷- د ۲: شد قوی (!)
۸- دا: زار در زمین / د ۲: بر زمین به خاک
۹- دا، د ۲، د ۳ و م: کشم
۱۰- دا: مشوّش
۱۱- د۲، د۳، م: بمیرم

جـــنگ از چـه کـنند بـهر آن لب   غـوغا بـه سر شراب خـوش نـیست

بـــی ســـر و قـــد تـــو **کـــاتبی** را

گشت لب جوی و آب [1] خوش نیست

۷۷

در کوی تو ای حور که را یاد [2] بهشت است؟   خـاک سر کـوی تـو بـه از بـاد بـهشت است

سـیب ذقـنت مـیوه فـروشندهٔ طـوبی است   یــاقوت شکـــرریز تـو قـناد بـهشت است

قصرت که گل و آب اساسش دل و جان است [3]   از سـیل فـنا دور، چـو بـنیاد بـهشت است

تــنها نــه مـن از وعـدهٔ دیـدار تـو شـادم   بس کس که فرحـناک ز مـیعاد بـهشت است

سـرو چـمنی خـوانـد قـدت را [4] خـرد امـا   سرو چمنی نیست که شـمشاد بـهشت است

چون **کاتبی** آن کس که سر کوی تـو را یـافت

از دوزخـیان است گـرش یـاد بـهشت است

۷۸

در سرای تو خواهم که جـای [5] مـن آنجاست   که راست درد و جهان اینچنین بجا [6] درخواست؟

مـرا مـراد تـویی، تـا تـو را ارادت چـیست [7]   امـــید از طـرف بـنده، کـار کـار خـداست

هـلال خـود چـو نـمودی دعـای مـن [8] بشـنو   که دیده‌ایم مه نو به چشم و [9] وقت دعـاست

هوای قد [10] تو [11] تـا سـرو را نگـیرد دست [12]   به پای خویش کجا راست بر تواند خاست [13]

چـو **کـــاتبی** ز ره طـنز خـوانـدیم [14] نـادان

مـرا بــه از تـو نـدانست کس، خـدا دانـاست

۱ـ د۲: جوی آب   ۲ـ د ۳: گرانمایه (!)

۳ـ د ۲ و م: شد   ۴ـ م: ار

۵ـ د۲، د۳، م: جان   ۶ـ د۱، د۲، د۳: به جان

۷ـ م: ارادت تو چیست   ۸ـ د۱، د۲: ما

۹ـ د ۲، د۳: «و» ندارند.   ۱۰ـ د۲: قدر

۱۱ـ کلمهٔ «تو» در نسخهٔ اساس نبود، از روی نسخه‌های دیگر افزوده شد.

۱۲ـ د ۱: دوست   ۱۳ـ د ۳: بر تواند دا (!)

۱۴ـ د۱: خوانیم

۷۹

دل را طلب و سوز[1] تو هر روز فزون است / دریاب که این سوخته دل ز اهل درون[2] است

خاک قدمت[3] تاج من است و نبرم زو / با آنکه مرا ترک ز اندازه برون است

همرنگ سر زلف تو دل از ازل آمد / زان بسته و سودایی و مسکین و نگون است

دی چشم مرا دید خیال تو و گفتا / این بحر چه بحریست که آبش همه خون است

گویند که با صبر و سکون باش و بگو شکر / صد شکر که در دست نه صبر و نه سکون است

پندم چه دهی **کاتبی** آن زلف سیه بین

چون مار مرا کشت[4] نه هنگام فسون است

۸۰

دل گرچه در آن کوی سقیم است و مقیم است / صد شکر که دلدار حکیم است و علیم است

در مکرمت و مرحمت او چه شک آرم / چون همت یقینم که کریم است و رحیم[5] است

اعلام چه حاجت بر او حاجت دیرین / معلوم چو[6] دارم که علیم است و قدیم است

شادی و غم روز وصال و شبِ هجران / لذّات و بلیّات[7] نعیم است و حجیم است

سلطانی جم میرسدش در صف خوبان / زان زلف و دهانی که چو جیم است و چو میم است

جز سیمِ سرشک و دل بیم از شب هجران

چون **کاتبی** ای خواجه نه سیم است و نه بیم است

۸۱

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسمل است / ای جان برآی خوش که مراد تو حاصل است

باز آمد آن پری رخ و دیوانه می‌کشد[8] / دیوانه هر که می‌کشد[9] امروز عاقل[10] است

۱ـ د۲: شور
۲ـ د ۳: جنون
۳ـ د۳: قدمش
۴ـ د ۳: کشت و
۵ـ د۲: نعیم
۶ـ د۲، م: چه
۷ـ د۳: بلیّات و
۸ـ د۲: می‌کشید
۹ـ د۲، د۳: می‌شود
۱۰ـ د۲: غافل

چـندین هـزار قـافله گـم شـد[1] بـه راه عشـق | پرسید؟ میر قافله را کاین[2] چـه مـنزل است!
ای دل مـــجوی خــاتم فـــیروزه ســـپهر | بگـذار ایـن نگـین کـه پـر از زهـر قـاتل است
صـید جـهان مشو کـه بـه دور[3] کـمان چـرخ | بسـیار صـید[4] کشـتهٔ ایـن مـهرهٔ گـل است

بر لوح دل خوش است خط عشق[5]، **کـاتبی**
هر حجتی که آن[6] سجلش نیست باطل است[7]

۸۲

دلم که در بدن او را نه قوّت است و نه[8] قوت | ز درد هـجر تـو چـون مـردهایست در تـابوت
مـقام جـملهٔ خـوبان و مـنزل تـو بـه لطف | چـو مـلکت مـلکوت است و عـالم جـبروت
ندانم آن لب خندان چه لعل[9] ترکیب است | کـه هست بـه بـه دهـان از مـفرّح یـاقوت
مگـر نـدید ز نـخدان تـو کسـی کـو را | عـجب نـمود بـه چـاه اوفـتادن هـاروت[10]
غمت چو داشت دلم تن به خیل هجران گفت | بـمان مـحاصره کـردن کـه شـهر دارد قـوت

فغان **کاتبی** از چرخ چون گذشت به[11] هجر
فـــتاد غـــلغلهای در مـــیانهٔ مـــلکوت

۱ـ د۲: گمره ۲ـ د۲: کاین ره
۳ـ د۲: مدوّر
۴ـ در نسخه اساس: صد، با توجه به مفهوم بیت از روی نسخههای دیگر تصحیح شد.
۵ـ د۲: یار ۶ـ د۲، م: این
۷ـ نسخههای دیگر قبل از بیت تخلّص، این بیت را دارند:
شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت | وان سرخیش ز خون شد، که از آتش دل است
۸ـ نسخه اساس «نه» ندارد. از نسخههای دیگر افزوده شد
۹ـ د۳: نقل
۱۰ـ م: چه هاروت (تلمیح به داستان هاروت و ماروت که در قرآن ـ سوره بقره بدان اشاره شده است)
۱۱ـ د۱: ز

۸۳

دمـی کـه درد دلی بـایدم بـه جـانان گـفت / رود زبـان مـن از کـار و[1] هـیچ نـتوان گـفت
ز بـیخ کَـند مـرا تـا بـدو گشـادم راز / چـو آن گـیاه کـه سرّ درون بـه لقـمان گـفت
نه دل نه دین بود آن[2] را که گشت[3] کافر[4] عشق / مرا بـه واقـعه ایـن حـال شـیخ صـنعان گـفت
دلا گـرت نـبود مِـهر یـار کـافر کـیش / به دین عشق تـرا کـی تـوان مسلمان[5] گـفت
نگـین خـاتم[6] لعـل پـری رخـی بـه کـف آر / گذار قصه که این آصف، آن سلیمان[7] گـفت

به عهد زلفِ چو طاووس[8] و طوطیء خط یار
چـو **کـاتبی** کـه تـواند زبان مـرغان گـفت

۸۴

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیـده است / آفرین بر دیده‌اش بـادا کـه نـیکو دیـده است
او مـرا دیـدست و مـی‌گویند پـیش او بَدَم / گفت بد گویان چه کار آید مـرا او دیـده است
آنکه[9] گوید[10] روی او خورشید را ماند هنوز[11] / روشنم گردید کـو خـورشید را رو دیـده[12] است
عیب نتوان کرد اگر[13] آهو به صحرا رو نـهد / زانچه[14] از[15] روز ازل زان چشم آهو[16] دیده است

کاتبی هرگه کـه سـنجیدست نـور آن دو رخ
آفتاب و ماه را سنگ و ترازو[17] دیده است[18]

۱ـ م: «و» ندارد.
۲ـ د۲: او
۳ـ م: هست
۴ـ د۱: کارش
۵ـ د۲: سلیمان
۶ـ د۱: باده و
۷ـ م: آصفِ سلیمان
۸ـ د۳: «و» ندارد
۹ـ د۲: ای که
۱۰ـ د۱: گفتا
۱۱ـ د۳: به نور
۱۲ـ د۱: هر دو دیده
۱۳ـ د۳: اگر
۱۴ـ نسخه اساس: آنچه؛ با توجه به د۲ تصحیح شد
۱۵ـ د۳: در
۱۶ـ د۱، د۳: جادو
۱۷ـ د۳: سنگِ ترازو
۱۸ـ د۱: دو بیت زیر را اضافه دارد:

بـر مـثال زُلف و چشـم او نـدیده هـیچ جـا / دیده من کو بسی از تـرک و هـندو دیـده است
از خـیال سـاعدش دارد دل پُـر، کـاتبی / تا که هجر آن آستین و دست و بازو دیده است

۸۵

دیده بی آب حیات تو مرا[1] نمناک است / دور از[2] زلف تو افتاده سرم[3] برخاک است
در فراقت در و دیوار به من در جنگند / ورنه از دست چه پیراهن من صد چاک است؟
ذره‌ای مهر ندیدم ز تو ای ماه، ولی / این گنه، جرم نجوم و ستم افلاک است
سرو دل جوی روانت[4] به رقیبان در راه / روشن این است که همراه خس[5] و خاشاک است
گفته‌ای **کاتبی** از آتش هجرانم سوخت
این هم از روشنی آینهٔ ادراک است

۸۶

رخت ماه و قدّت سرو روان است / خطت جان و لبت خوشتر زجان است
مرا پرسی[6] که کم شد بار غم هیچ / اگر افزون نشد باری همان است
مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سر تا پا زبان است
مگو ناصح به عاشق پند شیرین / مزاج گرم را حلوا زیان است
نکو دانست کارت **کاتبی** یار
بحمد ا... که یاری[7] کاردان است

۸۷

روی تو نوربخش خورشید است / سر زلف تو عمر جاوید است
بر کنار رخ تو زلف چو دال / ماه من همچو دال خورشید است
ترک چشمت که قامتم خم ساخت / در کمان ساختن چو جمشید است

۱ـ د۱: چرا
۲ـ د۲: دور از او
۳ـ د۱: دلم
۴ـ د۱: روانست
۵ـ د۱: بدو
۶ـ د۲، د۳: گفتی
۷ـ د۱، د۳: یارِ

گفتی از من امید چیست تو را؟ به توأم صدهزار امید است
کاتبی کآفتاب روی تو دید
فارغ از ماه و تیر[1] و ناهید است

۸۸

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است به چشم بین و به دل رحم کن که کار[2] خراب است
به عهد قد تو تا سرکشید[3] بر لب جو، سرو زعکس خویشتن او را هزار چوب[4] در آب است
مساز رشتهٔ جانم به[5] هجر پاره، همان دان به پیش روی خود او را که رشته‌ای ز نقاب است
بلای روز[6] شمار ارچه از حساب برون است[7] شب فراق بلای شمار در چه حساب است
به روز صلح[8] سؤال ار کنم زلعل تو بوسی کشی به جنگم وگویی[9] که جنگ نیست جواب است
اگر نه صبح بهار است آن رخ چو گلستان چرا دو نرگس مستت درو مدام به خواب است
به من سمند عنایت دوال باز چراگشت[10] بدو بگوی که آهن دلی از آن رکاب[11] است
چو کاتبی ز می نیم‌خوردهٔ تو خرابم
تمام سوخت مرا نیم جرعه، آن[12] چه شراب است

۸۹

سجده می‌جوید دل از من[13] کوی[14] آن شاهد کجاست؟ ای مسلمانان! نمازم فوت شد مسجد کجاست؟

۱ـ د ۳: نیز
۲ـ د۲: حال
۳ـ د۳: سرگشته
۴ـ د۲: خوب
۵ـ د۱، د۳: ز
۶ـ د۲: او زِ
۷ـ د۱: بلای روز حساب از شمار اگر چه برون است/ د۳: بلای روز شمار از حساب بیرون است
۸ـ د۳: و صلح/ د۱: وصل/ م:صبح
۹ـ د۱: کشی به جنگ و چه گویی
۱۰ـ د۱: به من عنان سمندت دوال باز چرا شد
۱۱ـ د۱: د۱: دواب
۱۲ـ د۱، د۲، د۳، م: این
۱۳ـ د۱، د۳: دلِ من
۱۴ـ د۱: روی

بـهر قـصدم قـاصدی گـفتند مـی‌آید ز یـار[1] مـژدهٔ مـقصودم[2] آمـد، کـوی[3] آن قـاصد کـجاست؟
در چمن خود را به دستان، سرو بالا می‌برد[4] هست دستانش ولی آن دست و آن ساعد کجاست؟
زاهدان گریان به خلوت، عـارفان[5] خـندان بـه بـاغ[6] خـندهٔ عـارف کـجا و گـریه زاهـد[7] کـجاست؟
عـارفان گـویند: جـز مـعبود، بـاقی فـانی‌انـد کوی عرفان شد مقام عارفان، عابد[8] کـجاست؟
«**کاتبی**» شد با شهادت بهر آن شـاهد شـهید[9]
زین شهیدی با شهادت یا از آن[10] شاهد کجاست؟

۹۰

سلطان مُـلکِ حُسـن[11]، خـداونـدگار مـاست جان باختن بـه عشـقِ خـداونـد، کـار مـاست
در دورِ مـــاهِ طـلعت آن[12] شـاه، نَـه فـلک بیرون زچـار[13] پـرده کـمین پـرده‌دار مـاست
واعـظ کـه داد وعـده دیـدار و[14] بـاغ خُـلد آن[15] قصهٔ[16] هم حکایت یـار و دیـار مـاست
کی برقرار خود رسـد[17] آن شـاخ ارغـوان[18] کش پرورش[19] به خـون دل بـی‌قرار مـاست
مـا را سـتاره بـازی و سرگشتگی است کـار لیکـن در ایـن دقـیقه فلک یـارِ غـار مـاست
ای «**کاتبی**» ز سـودن رخسـار و رویِ[20] زرد
آن خـــاکِ آسـتان، فـلک زرنگـار مــاست

۱- د۲: راه
۲- د۱: مقصود
۳- د۱، د۲، د۳، م: یارب
۴- م: می‌رود
۵- د۳: عاشقان
۶- د۱: فاش
۷- د۲: عابد
۸- د۳: عارف
۹- د۲: شاه شهید
۱۰- د۱: یا رب آن/ د۲: بهرآن
۱۱- د۳: مُلک (کلمه «حُسن» را ندارد
۱۲- د۱: او
۱۳- د۱: چار
۱۴- د۲: دیدارِ
۱۵- د۲: این
۱۶- م: قصد
۱۷- د۱: شود
۱۸- د۱: زعفران
۱۹- د۲: بردرش(!)
۲۰- د۱: رخسارهای

۹۱

سوخت در آتش دلم کز[1] یار روشن بوده است
ایـن[2] زمـین کـامروز گـلخن گشت گـلشن بـوده است

گر مرا بر دل بسوزد جان عـجب نـبود کـه او
پیشتر زین چند روزی نیز با مـن بـوده است

گر نمی‌دانی غـم و خـون خـوردنم در دور او
هر کسی را پیش از این روزی معیّن بـوده است

بـیشتر خـیزند از کـویت شـهیدان روز حشـر
سبزه افزون بردمد جایی که خرمن بوده است

«**کاتبی**»یابد بدان در همچو قفل آخـر گشـاد
زانکه عمری بسته در زنـجیر[3] آهـن بـوده است

۹۲

شاه خوبان را طمع از ما خـراج و بـاج نـیست
ما همه محتاج اوئیم، او به کس مـحتاج نـیست

ز آستان قصر آن مـه یـافت[4] جـان مـا عـروج
در سـلوک عشـق بـالاتر از آن مـعراج نـیست

شد سرشکم سرخ و چشم تر سفید، اما چه سود
کالتفاتی زان لب لعل و بَرِ چون[5] عاج نیست

مـات شـد در عـرصه هـر کت[6] دیـد رخ مـانند مـات[7]
شاهِ من زین گونه رُخ بازی حـدلجلاج[8] نـیست

خان و مان بگذار و از سر بگذر ای جویای[9] فقر
زانکه شاهی پیش درویشان به تخت و تاج نیست

«**کاتبی**» منصور را بـر سـر اناالحـق بـود تـاج
تاج، صوفی را کـنون جـز پـنبهٔ حـلّاج نـیست

۹۳

شب خمار سـر آمـد[10] دلا شـراب کـجاست؟
دمـید صـبح نـظر کـن کـه آفـتاب کـجاست؟

۱ـ د۳: گر
۲ـ د۲: وین
۳ـ د۲: بستهٔ زنجیر
۴ـ م: تافت
۵ـ د۲: زان لب و دندان همچون/ د۳: زان لب و بر چون
۶ـ د۱ و م: هر کو
۷ـ م: ما
۸ـ د۲: مهلاج (لجلاج به قمار باز ماهر گفته می‌شد)
۹ـ د۲ و م: جویان/ د۳: خوبان(!)
۱۰ـ د۱: شب و خمار در آمد

فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت　　بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست؟
میان اشک ندارم خبر زکاسه سَر　　درین محیط ندانم که آن حباب[1] کجاست؟
مه نُوَست رکاب آن نگار شب رو را　　کجاست دست مرا[2] بخت[3] و آن رکاب کجاست؟
مقرّبان سخنِ شه به کس نمی‌گویند　　ز داد خواه بپرسید کان جناب[4] کجاست؟
به پیش روی تو آن پرده‌ها که گشته نقاب　　تمام پردهٔ چشم است، آن[5] نقاب کجاست؟
وطن خرابهٔ گِل[6] داشت «**کاتبی**» دل تو
درین خرابه کنون نیست آن خراب، کجاست؟

۹۴

شعاع شمع جمالت که نور دیدهٔ ماست　　چراغ روشن[7] روز به[8] شب رسیدهٔ ماست
زکار شد دل[9] ما و هنوز عشق تو را　　هزار کار بدین جان کار دیدهٔ ماست
که راست قوّت افغان، وگر[10] فغان شنوی　　فغان ما نه که فریاد[11] آب دیده ماست
هر آن نهال که برکند باد هجر از[12] بیخ　　نهال عهد تو با[13] قامت خمیدهٔ ماست
شفیع نامهٔ اعمال «**کاتبی**» که بود؟
به جز خط تو که سر دفتر جریدهٔ ماست

۹۵

شعله شمشیر شوق شمع درون من است　　گرمی بازار عشق از تف خون من است
منزل مهرش منم کوکبهٔ ذره بین　　اوج[14] گرفت اخترم، چرخ زبون من است

۱ـ د۱، د۲: جناب
۲ـ د۱: من ای
۳ـ د۲: این کلمه را ندارد
۴ـ د۲: حساب
۵ـ د۱: ودل
۶ـ د۱، د۳: تن/ د: دل
۷ـ د۲: روشنی
۸ـ د۱: روزی/ د۲: روز
۹ـ د۲: تن
۱۰ـ د۲: دگر
۱۱ـ د۱: این سیل
۱۲ـ د۱: ز
۱۳ـ د۳: یا
۱۴ـ د۲: روح

بـــر ســـرکوی فـــنا خـــانهٔ غـــوغا مـنم   بـــاک نـــدارم ز دار، دار ســتون مــن است
آه درون ســـوز مـــن پـــای بـرون گـر نـهد   هـمچو درونـم شـود آنچه بـرون مـن است
بـــر ســـر آب دو چشــم بـود تـنم بـیقرار   این غم و درد چو کوه بـهر سکـون مـن است
در سخن «**کـاتبی**» یـار[1] نـظر کـرد و گـفت:
این همه سحر حلال بـهر فسـون[2] مـن است

۹۶

عـاشقان را دار و کشـتن راسـتی خـوش دولتـی است   خوش برآ[3] ای دل[4] که اینها کـار عـالی همتی است
تـا گـذشتی ای شـهِ عـاشق کُشـان از کشـتنم   بر دلم هر جـوهر تـیغ تـو داغ حسـرتی است
گـر سر خـاک[5] شـهیدان را زیـارت مـی‌کنی   زیر صندوق فلک هـر سـنگ[6] لوح تـربتی است
آتش شـوقت[7] ز جـان سـوز نـاکـم کـم مـباد   زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتی است
پرسش بیمار خواهـم کـرد گـفتی ای طـبیب   نیست ضایع رنج من گر این سخن[8] را صحتی است
سود من این بس که[9] جان مفلس سودائیم   بر سر بازار غم هر دم به کسب لذتی است[10]
فارغم چون **کاتبی** از خلوت[11] بادام و زهد[12]
تا مرا با چشم چون بادام ساقی خـلوتی است

۹۷

غـــلامی خـــط ســاقی سـعادت ازل است   گــدای مـیکده راگــنج نـامه در بـغل است
غــرور عـلم نـه از عـاقلی است ای مـطرب   تـو ایـن تـرانـه اداکـن کـه کـار بـا عـمل است

۱ـ د۲: باز
۲ـ د۲: فنون
۳ـ م: برآی
۴ـ د۱: جان
۵ـ د۱: قبر
۶ـ د۱: سنگی
۷ـ د۱: عشقت
۸ـ د۱: خبر
۹ـ د۳: این که
۱۰ـ د۲: برایم قسمتی است
۱۱ـ د۱، د۲، د۳: خلوت و
۱۲ـ د۱، د۲، م: بادام زهد

درون میکده ای دل بجو[1] دوای خمار
میوش رنج که ساقی حکیم لَمْ یَزَل است
ز هجر ساقی و می کی بود امید حیات
مرا که کوه الم سنگ ساغر امل است
بیا که گر اجل من به تیغ غمزه تست
اجل حیات من است و حیات من اجل است
خمار چشم تو ای قبله گر از این قبل است[2]
به ابرویت[3] که بتان[4] خلیل را خلل است
زجیم زلف تو و دل که هست بسته آن
من آشتی طلبم لیک حاصلم جدل است
خوش است گفتهٔ رنگین «**کاتبی**» لیکن
فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزل[5] است

۹۸

قضا چو شمع جمال تو را همی افروخت[6]
دل مرا تن و جان مرا جگر می‌سوخت
خرید عشق تو جان و فروخت هستی خویش
زیان او همه شد سود از این خرید و فروخت
هدایت تو به عشقم دلیل[7] شد ورنه[8]
به کسب، علم لَدُنی نمی‌توان آموخت[9]
هزار زخم که از غمزه‌ات رسد، غم نیست
به سوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت
مرا ز روی تو گردیده پرنم است چه عیب
ز آفتاب که را[10] شمع دیده نور اندوخت[11]؟
کباب شد چو دل **کاتبی** هزار جگر[12]
دمی کز آتش می شمع عارضت افروخت

۹۹

کج نگویم، سرو قدّ او به غایت راست است
قصه‌ها کج باشد اما این حکایت راست است

۱ـ ز پیر میکده عشق جو
۲ـ د۱، م: چنین که چشم تو راه هزار قافله زد
۳ـ د۱: ابروت
۴ـ د۱: بنای
۵ـ م: ازل
۶ـ د۲: نمی‌افروخت
۷ـ د۳: دل
۸ـ د۱: ورنی
۹ـ د۱: به می‌توان افروخت
۱۰ـ اساس: اگر، بر اساس د۳ تصحیح شد.
۱۱ـ د۳: افروخت
۱۲ـ د۲: و هر جگری

سایهٔ خود[1] چون از این[2] بی‌برگ می‌دارد دریغ   گر بود زان نارون قدّم شکایت[3] راست است
ابروی همچون کمانش با[4] دلم دارد کجی[5]   لیک تیر غمزه‌اش با جان به غایت راست است
تا رقیب کج دلش مانع شد از خون ریز من[6]   موی چون تیرم بر اعضا زین حمایت راست است
کاتبی از مذهب عشّاق می‌یابد[7] نوا
ای مخالف! در گذر، راه[8] هدایت راست است

۱۰۰

کدام دل که ازو جانب تو راهی نیست؟   کدام دیده که او را به تو نگاهی نیست؟
زجور دور و جفای سپهر ای ساقی!   کجا روم که به عدل تو پادشاهی نیست؟
خوش است دیدن ابروی یار همچو هلال   ولی چه سود[9] که آن گاه هست و گاهی نیست
چو خیر و شر نه به دست من است یک‌سر موی   اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
به رند شهر چه خوش گفت صوفیِ سرمست   که به زمیکدهٔ عشق خانقاهی[10] نیست
پناه[11] **کاتبی** خسته در جهان زتو جُست
چرا که جز تو به عالم[12] جهان پناهی نیست[13]

۱۰۱

کم‌زری درعشق‌وکم‌فکری[14] نشان[15] پرغمی[16] است   بی مه رویت مرا بیرون از ینها صد کمی است

۱ـ د۲: سایه، خود
۲ـ د۲: از تنِ
۳ـ د۲: سرو قدم این شکایت
۴ـ م: تا
۵ـ م: کمی
۶ـ د۳: خون ریزیم
۷ـ د۲: می‌باید
۸ـ د۱: درگذر او را
۹ـ د۲: دلی حسود(!)
۱۰ـ د۲، د۳، م: جایگاهی
۱۱ـ د۲: تباه(کذا)
۱۲ـ د۲: توبهٔ عالم(!)
۱۳ـ د۱: بیت تخلص در این نسخه با نسخه‌های دیگر متفاوت است:
شراب نوش و بگو کاتبی به صوفی شهر   که به زمیکدهٔ عشق خانقاهی نیست
۱۴ـ د۱، م: بی‌صبری/ د۲: کم صبری
۱۵ـ د۱: دلیل
۱۶ـ م: بی غمی

زخم هجرت[1] هست[2] و وصلت نیست این درویش را
صعب‌تر از فکر زخم[3] اندیشهٔ بی مرهمی است

دیده، خاشاک درت خواهد مدامم بر مژه
چوب در جاروب حکمت چیست بهر محکمی است

خسته هجران به صورت گر چه در این عالم است
صورتش را گر به معنی بنگری آن عالمی است

گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن
زانکه ما را در میان دیرینه حق هم دمی[4] است

جان نکرد ایثار پایت زاهدِ ناآدمی
مُمسکی تا کی کند آخر نه جان آدمی است

کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش
هر که محروم است از این احرام، از نامحرمی است

۱۰۲

کوه غم ای دل هم[5] آواز از منِ تنها بس است
پرده پوش عیب[6] مجنون دامن صحرا بس است

باز گرد ای عقل سر گردان که در راه فنا
عشق و بی‌زادی و تنهایی[7] رفیق ما بس است

چون سلیمان منّت مرغان دیگر کی برم[8]
در بیابان بر سر ما سایه عنقا بس است

شمع جنّت[9] دیگران را، آتش[10] دوزخ مرا
خانهٔ دل تنگ باشد یک چراغ آنجا[11] بس است

همچو نرگس جامِ زر گر نیست ما را عیب نیست
زانکه ارباب نظر را دیده بینا بس است

ای اجل شهر تن ما را به چشم ماگذار
کز پیِ ویرانی صد شهر یک[12] دریا بس است

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چاک باک
خط دیوان تو[13] نقش گنبد مینا بس است

۱ـ د۱: هجرم
۲ـ د۲: نیست
۳ـ د۱: زخم هجر
۴ـ م: مردمی
۵ـ د۲: تنم
۶ـ د۱، م: سرّ/ د۳: غیب
۷ـ د۱: تنهایی و بی‌راهی
۸ـ د۱: بریم
۹ـ د۲: جنب
۱۰ـ د۳: شعله
۱۱ـ د۱: اینجا
۱۲ـ د۱، م: این
۱۳ـ د۱: خط اشعار تو/ د۲، م: خط و اشعار تو

۱۰۳

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر عشق تیز[1] ز سنگ مزار است

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم
گویی که سنگهای ملامت حصار ماست

ما را گرفته یارو[2] سوی دار می‌برد
ساقی بیار می که دم[3] گیر و دار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی‌رویم[4]
بیرون شدن زمعرکه بی زخم، عار ماست

ای دل خوش است صحبت اهل وَرَع ولی[5]
پیر مغان به میکده در انتظار ماست

چون **کاتبی** خوشیم که در دور خطّ یار
عالم معطّر از قلم مشکبار ماست

۱۰۴

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت
ای شیخ! ملامت چه کنی؟ رو به سلامت

در مهر رخ سنگ دلان کوش که اینست
در پلّهٔ اعمال گران روز قیامت

ای ماه مرا دیدن روی تو تمنّاست[6]
گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی توام مسجد و ابروی تو محراب
فارغ دلم[7] از گوشه نشینی و امامت

دی شام صلای خوشی قدّ تو زد خال
گویا که بلال حبشی بود به قامت

ای **کاتبی** این بند بنا بر خوشی توست
رو خانه بنا کن به سر کوی ملامت

۱۰۵

مپرس ای گل خندان که دیده‌ات چون است
ز هجر لالهٔ رویت چو کاسهٔ خون است

مرا به کعبه وصلت رسان که در ره عشق
ز ریگ بادیه‌ام درد و محنت افزون[8] است

۱ـ د۱، د۲: تیر
۲ـ د۲، م: یار (و ندارد)
۳ـ د۱: دمی
۴ـ د۲: نمی‌روم
۵ـ د۱، د۲، د۳: ولی
۶ـ در نسخه اساس: تمام است؛ با توجه به د۲ تصحیح شد
۷ـ د۱: شدم
۸ـ د۳: افروزی (!)

جـــهانیان هـــمه جـــویند ابـــرویت امّـا / نه هر که شد مـتولّد بـه مـصر ذوالنّـون است
به دور چون تو طبیبی کـه مـرده زنـده کـنی / هلاک[1] گشتم و روزی نگـفتیم[2] چـون است
زعشـق پـند دهـد واعـظ و تـو دل سـیری / ندانم این[3] چه افسانه است و این چه افسون است
کـــجا ز دوزخ و روز حســـاب دل تـرسد[4] / مـرا کـه سـوز درون از حساب بـیرون است
زکـــفر زلف[5] تـو زان **کـــاتبی** نـپیچد سـر
که هر کـه روی[6] بـتابد ز راه دیـن دون است

۱۰۶

مرهمی[7] کان نه زتـیر[8] تـو بـود نـیشتر است / هر سخن کان نه زتیغ[9] تو بود درد سر است
تار زلفت اگر از بنده[10] بُـرَد[11] نـیست خـطا / رشته زانـجای[12] شـود یـاره کـه بـاریکترست
چشم مـایی و دلیـلی است بـه غـایت روشـن / که به بیگانه به از مردم خـویشت نـظر است
تـــیغ قـــطعاً نکشـــی تـا نـنمایم رخ.زرد / کـار در مـملکت حسـن فـروشان بـه زر است
نـــیست تـــاثیر ز ایـــثار دل و جـــان امّـا / مـــن و ایـثار تـوتا از دل و جـانم اثـر است
نـــوش دارو کـــه بـدو رنـج ز بـیمار بـرند / در[13] شـفا خـانهٔ لعـل تـو یکـی رنـجبر است
کـــاتبی یـار غـمت داد چـو بـیمار شـدی
گفت کاین[14] توشه ره ساز که وقت[15] سفر است

۱ـ د۲: هلال
۲ـ د۱: نپرسیم
۳ـ د۱، د۲: آن
۴ـ د۲: تو پرسند
۵ـ د۲: کفر و زلف
۶ـ د۲: راه
۷ـ د۱: هر صدا
۸ـ د۲: تیغ
۹ـ د۲: طبع
۱۰ـ د۲: بند
۱۱ـ د۳: برون
۱۲ـ د۱: اینجای
۱۳ـ د۱: ز
۱۴ـ د۱: گفت این/م و د۲: یعنی این
۱۵ـ د۲: وقف

۱۰۷

مهرم[۱] افزون گشت چون تیغت مرا بر[۲] سر نشست[۳] | ذوق مجنون بیش شد چون کاسه‌اش[۴] لیلی شکست
شد دلم صد وصله تا تیرت برون آمد ز دست[۵] | زانکه تیرت، همچو جان در وصلهٔ ما[۶] می‌نشست[۷]
نیمه‌ای ماند از خدنگت در دل من راستی | نیست جز تأثیر آن این نیم جان من که هست[۸]
ناوکت در[۹] سینه‌ام نگذاشت[۱۰] پیکان یادگار | صد جراحت دید و بگذشت و یکی مرهم نبست
گر نمی‌بندند با هم عهد بهر قتل من[۱۱] | لشکر خطت به یکدیگر چرا دادند دست
تا پرستارم رخت را، تاب غم می‌سوزدم | جز تف آتش نباشد گرمی[۱۲] آتش پرست
نیست چون من سوز مهرت سر بلندان را نصیب | گرمی خورشید افزون‌تر بود در جای پست
خاست از دل ناله چون تیر تو در تن دیدگفت | در درون آ تا[۱۳] به کِی خواهی درین بیرون نشست

کاتبی مویش[۱۴] چو دیدی از غلوی[۱۵] غم پیچ
شب درآمد بعد از این هنگامه[۱۶] برخواهد شکست

۱۰۸

مرد بی عشق اگر چه انسان است | نام آباد و شهر ویران است
هست از نعمت دو عالم سیر | هر که بر خوان عشق مهمان است
تو اگر بحر بنگری ار[۱۷] کان | جوهر عشق اصل ارکان است
پر زعشق است هر دو کَوْن، ولی[۱۸] | عاشقی داند این که پُر دان است

۱ـ د۱: مهرت
۲ـ د۲، د۳، م: در
۳ـ د۱: تیرت چون مرا در دل نشست
۴ـ د۱: کاسهات/ م: کاسهٔ
۵ـ د۲: نشست/ د۳، م: ز شست
۶ـ د۲: دل
۷ـ د۳: نیست جز تاثیر آن این نیم جان من که هست
۸ـ د۳: زانکه تیرت همچو جان در وصله ما می‌نشست
۹ـ د۱: از
۱۰ـ د۱: بگذشت تو(!)
۱۱ـ د۱: عهد از بهر قتل کاتبی
۱۲ـ د۱: حاصل
۱۳ـ د۲: یا
۱۴ـ د۲: رویش
۱۵ـ د۲: علو
۱۶ـ د۲: هنگامه را/ م: هنگامه‌ای
۱۷ـ د۲: او/ م: از
۱۸ـ د۱: ولیک

قبله عشق است و نزد اهل خرد　　کعبه ریگی از این بیابان است
حشمت از عشق جو، که خاتم عشق　　گر به موری رسد سلیمان است
عشق گنجشک دل کند سیمرغ
کاتبی این زبان مرغان است

۱۰۹

وصله وصله گشت دل، چون دید آن انگشت[۱] شست[۲]　　زانکه تیر غمزه‌ات در وصله جان می‌نشست
نیمه‌ای ماند از خدنگ غمزه‌ات در دل مرا　　اوست در تن گوییا این نیم جان من که هست
تا پرستار رخش شد دل بجز گرمی ندید　　سوز باشد ز آتش آخر، حاصل آتش پرست
یک دل لب تشنه ناید از سر کویت درست　　کوزه در سرچشمه چون بسیار شد خواهد شکست
کاتبی چون دید با تیر و کمانت گفت باز
بر کهن ریش دل از نو مرهمی خواهیم بست

۱۱۰

هر نقش خوش که در قلم صُنع صانع است　　مجموع را خط رخ خوب تو جامع است[۳]
در وادی فراق مرا سوخت مهر تو　　بیچاره آن که سوختهٔ برق لامع است
دل خسته شد که از تو طمع داشت پرسشی　　رنجور خاطر است مدام آنکه طامع است
روشن شدند خلق[۴] به خورشید طلعتت[۵]　　من سوخته[۶] ز طالع خود این چه طالع است
ای آفتاب! در قدمش خوش توان فتاد　　لیکن مرا حیا و تو را ابر مانع است
درمانِ **کاتبی** چو[۷] حبیب[۸] است ای طبیب
زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایع است

۱ـ د۲: و (بین دو کلمهٔ انگشت - شست)　　۲ـ د۳: دست
۳ـ د۱: مجموع بر صحیفهٔ انسان جامع است
۴ـ د۲، م: آن را که طالعی است/ د۱: آن را که بخت هست
۵ـ د۱، م: طلعتی است　　۶ـ د۱: سوختم
۷ـ د۱: که　　۸ـ د۲: چه چنین

۱۱۱

هر که مست از قدح نرگس گلرویی[1] نیست
در گلستان حیات از طربش بویی نیست

هدف تیر قدر باد اگر چشم قضاست
دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست

دامگاهی است پر از حادثه صحرای جهان
شیر دل آنکه دمی بی‌غم آهویی نیست

چهره زرساز ز خاک ره خوبان، کان خاک
کیمیایی است که محتاج به دارویی نیست

راه کوی ورع و زهد دراز است، مپرس[2]
قصه کوتاه، به از کوی بتان کویی نیست

منم آن بی‌سروپایی که سراپای مرا
بی هوا داری گیسوی بتان مویی نیست

کاتبی گوشه نگیری[3] زکمان ابرویان[4]
گرچه در دست، تو را قوّت بازویی نیست

۱۱۲

هر که در روی پریچهرهٔ ما حیران نیست
گر فرشته است که در دایرهٔ انسان نیست

آسمان نیز به مهر مه ما می‌گردد
کیست آن کس که در این دایره سرگردان نیست

هست دل راست چو تیرم به کمان ابروی خویش
حاصلم گر چه ز شست است بجز[5] پیکان نیست

همچو نوح[6] از غم بی‌مهری آن تازه پسر
نوحه[7] و اشک مرا بین که کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت به عشق صنمی
کاتبی[8] بابت ترسا بچه عشق آسان نیست

۱۱۳

هر که را چون تو به خلوت چمن آرایی هست[9]
یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست

۱ـ در نسخه د۲ (مصراعهای اول، چهارم، ششم، هشتم)، «یی» تبدیل به «تو» شده است

۲ـ د۲: مترس

۳ـ د۲: بگیری

۴ـ در نسخه اساس: ابروان، با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد

۵ـ د۱، د۳، م: بجز از / د۲: جز از

۶ـ د۲: لوح(!)

۷ـ د۱: ناله

۸ـ د۱: جان من

۹ـ ردیف این غزل در نسخه د۲، «نیست» است.

کاشکی اهل تمنّا همه را خون ریزی | تا بگویم که مرا نیز تمنّای هست
زآستان تو به خلدم طلبد واعظ شهر | نیست آگاه که نیکوتر از آن[1] جایی هست
دل عشاق بیاراست مَهِ رخسارت[2] | للّه الحمد کزین[3] گونه دلارایی[4] هست

کاتبی محنت و اندوه و بلا[5] و غم و رنج
همه زیباست، اگر چهرهٔ زیبایی هست

۱۱۴

هزار[6] آتش جانسوز در دلم پیداست | اگر نه لشکر عشق آمد[7] این چه آتشهاست
برون زکَوْن و مکان عشق را بسی سخن است | کجاست گوش حریفان و این سخن زکجاست؟
چه غصه‌ها که بُوَد شیخ شهر را فردا | که نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون مرو ز سراپردهٔ فلک، ای آه[8]! | مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
زشهر عقل به صحرای عشق منزل‌گیر | که شیر چرخ[9]، سگِ آهوان این صحراست
شهید میکده چون شمع بارها سر خویش | فکنده دید[10] ز[11] تیغ و هنوز بر سر پاست

پرست گوش جهان از صدای قصهٔ عشق
مپرس **کاتبی** از کلک خویش کاین چه صداست

۱۱۵

همین که از بَرَم آن سرو نازنین برخاست | زجان سوخته صد آه آتشین برخاست
زتاب گریه و آه و دمادمم دیشب | روان شد آب به رود[12]، آتش از زمین برخاست

۱ـ د۲: از این
۲ـ د۱: رخسارش
۳ـ د۱: که زین
۴ـ د۲: دلارامی (!)
۵ـ د۱: محنت ایام و بلای
۶ـ د۲: مرا از
۷ـ د۲: است
۸ـ د۳: ماه
۹ـ د۲: سرخ
۱۰ـ د۲ و م: است
۱۱ـ د۱، د۲: به/ م: چو
۱۲ـ د۲، د۳،م: برو و

به خنده خاست[1] ز پیش رقیب آن گلرخ	ز خار خشک کسی دید کانگبین برخاست
گشادِ زلف چو دادی جهان معطّر شد	به بوی آنکه دم نافه‌های چین برخاست
زبس که وصف کمالات **کاتبی** کردند
زبام گنبد گردون صد آفرین برخاست

۱۱۷[2]

هیچ دل نیست که در زلف گره‌گیر[3] تو نیست	هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست
سینه‌ای نیست که پیکان تو آن[4] را نشکافت	جگری نیست که پرخون زپی تیر تو نیست
آهوی چشم تو تا میل به صیادی کرد	هیچ جا شیردلی[5] نیست که نخجیر تو نیست
قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب	خواب هر چند که خوب است، چو تعبیر تو نیست
بر سر قبر شهیدان چو[6] قدم رنجه کنی	خاک این بی‌کفنان، لایق تکبیر تو نیست
هر شبی بر جگر هزاران داغ است	عجب ای آه[7] جگر سوز که تاثیر تو نیست
کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی
دارم اقرار بدین[8]، حاجت تقریر تو نیست

۱۱۸

یارم به تیر غمزه جگر پاره پاره ساخت	هر پاره را به تیر دگر پاره پاره ساخت
چون[9] غنچه پیرهَن به هوای گل رُخَش	خواهم زدست باد سحر پاره پاره ساخت

۱ـ د۳: خواست
۲ـ غزل شماره ۱۱۶ در نسخهٔ اساس موجود نیست. برای رعایت ترتیب شمارهٔ غزلها بعد از غزل شماره ۱۱۵ شماره ۱۱۷ و... آورده شده (مصحّح)
۳ـ د ۳: زره‌گیر / م: گرگیر
۴ـ د ۱، د ۲: او
۵ـ د ۲: شیشه‌دلی
۶ـ د ۱: چه
۷ـ د۳: ماه
۸ـ د۲: برین
۹ـ د۲: خون

سنگین[1] دل ار فتاد رقیبش چه باک از آن — فرهاد کوه را به تبر پاره پاره ساخت
در دور[2] آفتاب رخش تیرآه من — دِرع فلک به دور قمر پاره پاره ساخت
هر خانه‌ای که عشق در او نقش[3] غیر[4] دید — دیوار را به هم زد و در پاره پاره ساخت

لایق به تاج وصل از آن است **کاتبی**
کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

۱۱۹

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث — خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس — بحّاث عقل را نرسد زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست[5] — مبحث نگر[6] فقیه و مدار[7] از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم و زان ماه دم زند — همچون منجّمی که کند زآفتاب بحث
خود را شمرده‌ام سگ او پیش در حسَاب — تا یار را به من نبود[8] در حساب بحث

ای **کاتبی** منال[9] به آهوی او زهجر
هشیار را خطاست به مست خراب بحث

۱۲۰

ای چو من کعبه به خاک[10] سر کویت محتاج — لقب ساکن کویت ز صفا کهف الحاج
در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست — تا چه آرم به سر خود من دیوانه مزاج
بردی[11] از پیل تنان[12] پنجه به چابک دستی — آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج

۱- م: مسکین
۲- د۱: هجر
۳- د۱: رَخت
۴- د۱، د۳: زهد
۵- د۲: را
۶- د۳: شمر
۷- د۲: دهد
۸- د۲: نرسد
۹- د۱: ملاف
۱۰- د۱: طوف
۱۱- د۲: بودی
۱۲- د۱: فیل بتان/ م: پیل بتان

در فـراق تـو دوای[1] مـن بـیمار اجل است	آه از آن[2] درد کـه آنـرا نـبود هـیچ عـلاج

کـاتبی بـازی آن رخ نگـر و حـاضر بـاش
که شود مات درین عـرصه[3] هـزاران لجـلاج

۱۲۱

پیر مـیخانه چـنین گـفت کـه در دور سپنج	سـاغر مـی بـه‌ادب گـیر[4] و مـرنجان و مـرنج
تا چو مـیزان دهـدت زهـره جـبینی گـردون	راسـتی آر بـه چـنگ و عـمل نـیک بسـنج
پـیر مـیخانه طـبیبی است بـه غـایت حـاذق	صحّتی یـافت تـن[5] مـن کـه بـدو بـردم رنـج
یـار در عـرصه عـیان نـیست از آن شـهماتم	چو دو رخ برد دگر من به که[6] بازم[7] شـطرنج
تـا صـبا ره سـوی آن زلف دو تـا یـافته است	چهره‌ای نیست که خالی بـود[8] از چـین و[9] شکـنج

کاتبی خاک شـو و[10] نـقد درون پـنهان دار
تا مدامت[11] چو زمین پای بـود بـر سـر گـنج

۱۲۲

زلف کـز چـهره فکـندی شـده سـر تـا پـا کـج	دود ز آتش[12] که[13] بـرآیـد[14] بـرود بـالا کـج
عـارضت راست نـیاید بـه درون[15] دیـده[16]	آب در جـو نـرود تـا نکـند خـود را کـج
غنچه را کی به دهان تو توان نسبت کـرد[17]	که چو دم می‌زند او می‌شودش[18] بالا[19] کج

۱ـ نسخه اساس: ورای، با توجه به مفهوم بیت و براساس د۱و د۲ تصحیح شد
۲ـ د۲: ازین
۳ـ م: عرضه
۴ـ د۱، د۲، م: نوش
۵ـ د۱: دل
۶ـ د۱: چه
۷ـ د۲: چه ببازم
۸ـ د۲: حالی برد
۹ـ د۲، م: «و» ندارند
۱۰ـ د۲: شود
۱۱ـ م: ندامت
۱۲ـ د۲: را پس/ واپس؟
۱۳ـ د۱: چو
۱۴ـ م: برآمد
۱۵ـ نسخه اساس: بدون؛ با توجه به د۱، د۲، م تصحیح شد
۱۶ـ د۲: پرده
۱۷ـ م: بست گره
۱۸ـ د۱: می‌رودش
۱۹ـ د۱: لبها

گر حسود از تو همین زلف پسندد چه عجب	چشم کج بین به جهان هیچ ندید الّا کج
کاتبی از قد او گو سخن و راست بگو
تا نخوانند سخنهای ترا هر جا کج

۱۲۳

غیر اوصاف خدنگ تو که جانراست علاج	هر چند گویند مرا راست نیاید به مزاج
عقل در راه زجان ماند چو شد سوی قدش[۱]	همچو جبریل مقرّب زنبی در معراج
سیرم[۲] از قرص مه و مهر به دور رخ تو	چرخ دوّار اگرم[۳] ساخت به نانی محتاج
تن من هست[۴] به هم برشده بی[۵] ساعد[۶] تو	همچو آن خاک که آرند برون از وی عاج
من درویش از آن دم که گدای تو شدم	می‌ستانم ز سلاطین جهان باج و خراج
کاتبی از[۷] سر کوی تو برد راه به سر
زانکه خاک قدمت هست به فرقش[۸] چون تاج

۱۲۴

قد و ابروی آن دل جوست نیمی راست نیمی کج	خیالم زان قد و ابروست نیمی راست نیمی کج
مرا گفتا چو نایت گر[۹] زنم چون چنگ بنوازم	ولی هست از[۱۰] حدیث دوست نیمی راست نیمی کج
خدنگ آه چون رمح شهاب و قد چو ماه نو	مرا هر شب از آن مهروست نیمی راست نیمی کج
به قصدت تیر دارم درکمان گفت و بزد[۱۱] برمن	خبر گفتن چنینش خوست[۱۲] نیمی راست نیمی کج

۱ـ د۲: خَدَش
۲ـ م: سرم
۳ـ د۱: گرم
۴ـ د۲: نیست
۵ـ د۲: چون
۶ـ د۱: بهم بر شدهٔ ساعد تو
۷ـ د۱: بر
۸ـ د۱: چشمش
۹ـ د۲: گه
۱۰ـ د۲: آن
۱۱ـ د۲، م: نزد
۱۲ـ د۱: چرا گفتن چنین خوبست

بدن[1] با گردنی کج ماند چون دیوار دیرینم	فتد ناگه بدینسان کوست نیمی راست نیمی کج

مژه با زلف او دیدم به خواب و گفتمش، گفتا[2]

که خواب **کاتبی** نیکوست نیمی راست نیمی کج

۱۲۵

چو لاله خیز و به دست آر در بهار قدح	به دست اگر نبود از زمین برآر قدح

مساز کاسهٔ[3] سر خالی از خیال شراب	که بی شراب نیاید به هیچ کار قدح

ز پیر میکده آموز عیش کان جم[4] عشق	نخورد جز به جوانان گلعذار قدح

چو خیک[5] مجلس ما گر کشی مرّبع می	ربیع عنصر تن گرددت هزار[6] قدح[7]

گرت هواست که گردی چو آسمان سرسبز	ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

زخاک لاله ستان کمترست آنکه مدام	به دلبران[8] نکشد خاصه در بهار قدح

سپهر اگر به ادب نگذرد[9] ز[10] تربت من	درست[11] کی[12] بَرَد از سنگ[13] این مزار قدح

چو خاک لاله ستان بیخودم شمار مدام[14]	از آنکه در سر من[15] هست بیشمار قدح

چو بیخ نرگس اگر دورم افکند[16] در[17] خاک	نهان درون کفن باشدم هزار قدح

۱ـ د۲: بدان
۲ـ د۱: جانا
۳ـ د۲: کار
۴ـ د۲، د۳، م: خُم
۵ـ د۲، د۳، م: چنگ
۶ـ د۲، د۳، م: چهار
۷ـ د۱: این بیت و بیت قبل و ایضاً بیت ماقبلش را ندارد
۸ـ د۳: آهوان
۹ـ د۲: بگذرد
۱۰ـ د۲: به
۱۱ـ م: دست
۱۲ـ د۱: چون
۱۳ـ د۱: اشک
۱۴ـ د۱: تمام
۱۵ـ د۱: او/ د۲: ما
۱۶ـ د۲: چو پنج نرگسم از دور افکند
۱۷ـ د۱: بر

مـــباد مـجلس رنـدان ز[1] **کـــاتبی** خـالی   کـه از خـط و قـلم اوست مشکـبار[2] قـدح

خـــیال بـاده مشــو **کـــاتبی** ز کـاسهٔ سـر

کـه بـی شـراب نـیاید بـه هـیچ کـار قـدح[3]

۱۲۶

خوش است جام می از دست ساقیان ملیح   لطیفتر نبود عیش از این به کیش مسیح

درون تــذکرهٔ مــی فــروش تـذکیرست[4]   کــه دانــه دانـهٔ انگـور مـی‌کند تسـبیح

تـــو آدمـــی گـریِ سـاقیِ پـری‌وش بـین   که هست بر مَلَک از[5] نیک خوییش ترجیح

نـــقاب هِشت عـــرب‌وار دخـــتر رزو بـــرد   به گرم خونی[6] و[7] حکمت دل هزار فصیح

بـه رسـم تحفه سزد **کـاتبی** که بفرستی

به عـالمان[8] بُخاری از ایـن حـدیث صـحیح

۱۲۷

زجـانها واقـف است آن شـوخ سیّاح   مگـــر دادنـــد او را کشـــف ارواح

فــرحـــناک است جــانم از لب او   بـــلی[9]، بـــاشد مـــفرّح روح را راح

دمـی کـز سـینه‌ام تـیرش کشـیده[10]   فـــغانها کـــرده‌ام از دست جـــرّاح

نخواهد شد چو قدش سرو، موزون   چه سود ای باغبان تقطیع و اصلاح؟!

۱ـ نسخهٔ اساس: چو؛ با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد

۲ـ د۱: زرنگار

۳ـ با توجه به این که در سایر نسخه‌ها غزل در بیت دهم ختم می‌شود، ظاهراً این بیت یازدهم برداشتی است از بیت دوم غزل که کاتب نسخه با آوردن کلمه کاتبی بیت مذکور را جعل کرده است. مؤید این نظر، این است که همهٔ غزلها یک بیت تخلص دارند.

۴ـ د۲، د۳، م: مذکورست

۵ـ د۲: او

۶ـ د۲، خوبی

۷ـ م: «و» ندارد.

۸ـ د۳: عاملان

۹ـ د۲: بسی

۱۰ـ م: کشیدند این ضبط مرجّح است.

مـرا در دیـده دریـایی است زان دُر		کـه عمّان است در کشتیش ملّاح

فـرو شُـد **کـاتبی** دز بـحر هـجران

بـلی، کشـتی خـطر دارد ز تـمساح[1]

۱۲۸

نـظر بـه طـلعت خـورشید طـالع تـو صـباح		صـلاح عـین نـماید مـرا و[2] عـین صـلاح

درِ وصـال تـوگـر شـد بـه روی مـن بسته		بـر آسـتان تـو دارم فـغان کـه یـا فـتّاح

بـدوز نـاصح مـن دیـده زو کـه خـرقهٔ عـقل		از آن گـذشت کـه یـابد بـه دوخـتن اصلاح

همیشه ملتَمَسم روی و موی و عارض[3] توست		زحـق کـه جـاعل لـیل است و فـالق الاصـباح

بمیر **کـاتبی** از خـویش و زنـده گـرد بـه یـار

کـه بـر تـو کشـف شـود سـّر عـالم ارواح

۱۲۹

ای زرشک[4] قامت شکل[5] صنوبر شاخ شاخ		وی ز ابرویت کمان راگشته[6] پیکر شاخ شاخ

سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخم بلکه هست		پای تا سر هر سر موی[7] مرا سر شاخ شاخ

کرده[8] قسمت تُرک چشمت بردل‌وجان[9] زان[10] دو زلف		چون کسی کو بخش سازد سنبل‌تر شاخ شاخ

دیدهٔ من از درون گرم بسیار اشک[11] دید		همچو آن بحری که آید آبش از سر[12] شاخ شاخ

کاتبی چون وصف[13] روی و عارضت خواند به باغ

رویـد از اطـراف او گـلهای احـمر شـاخ شـاخ

۱ـ د۲: مسّاح

۲ـ د۲، م: مراد

۳ـ د۳، م: موی و روی عارضِ

۴ـ د۲: نقش

۵ـ د۱: فرق

۶ـ د۱: گوشه/ د۲: گشت

۷ـ د۲: مویی

۸ـ د۱: کرد

۹ـ د۱: بر دل و جان تُرک چشمت

۱۰ـ د۳: آن (به نظر می‌رسد مناسبتر باشد)

۱۱ـ د۱: آب

۱۲ـ د۱: بر

۱۳ـ د۲: وصف و

۱۳۰

آن کس که مرا کشت به جور و ستمی چند ... کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
ای صبح! کجایی که زمانی زسرِ صدق ... با یکدگر[1] از مهر برآریم دمی چند
هم راحت دلهایی و هم شادی[2] جانها ... یاد آر ز محنت زدهٔ خود به دمی چند
اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر ... کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند
شادم ز[3] نشانهای کف پای سگانت ... مانند[4] گدایی که بیابد درمی چند
ای **کاتبی**! ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الّا برِ صاحب کرمی[5] چند

۱۳۱

به راه عشق تو آنها که در[6] نمی‌آیند ... قبول خاطر یک راهبر نمی‌آیند
غم و بلای تو با آنکه کم نمی‌آیند[7] ... به حیرتم که چرا بیشتر نمی‌آیند
قرار و صبر زجان و دل رمیدهٔ من ... چنان شدند که گویا دگر نمی‌آیند
پری و حور[8] لطیفند و خوش ولی به خدا ... که با وجود توام در نظر نمی‌آیند
چو صبح در همه جا روشن است این معنی ... که مهر و ماه به هم با تو برنمی‌آیند
در آمدن زنکویان نکوست **کاتبی**!
ولی به مردم اوباش در[9] نمی‌آیند

۱۳۲

پری رخی به شکر خنده قصد[10] مردم کرد ... چو گفتمش که مرا هم بکش، تبسّم کرد

۱ـ م: بانگ دگر
۲ـ د۲: مونس
۳ـ د۲: به
۴ـ م: ماند به
۵ـ د۲، د۳: نظری
۶ـ د۲: بر
۷ـ د۲: بد نمی‌آیندم/ د۳: نمی‌آید
۸ـ نسخه اساس: پری حور؛ با توجه به د۲، د۳، م تصحیح شد
۹ـ د۲: بر
۱۰ـ د۳: قتل

زمن مپرس که چون قصد کرد بر جانت — هر آنچه خواست[1] لب او به یک تکلّم کرد
دلم که رفت به کویش دگر نیاید[2] باز — به گشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
ستاره بازی[3] من در نظر کجا آرَد[4] — مَهی که دامن افلاک پر زانجم کرد
نمی‌توان نفسی بی‌بلای او بودن — بلاست این که کسی خوی با تنعّم کرد
نریخت خون مرا یار من، چه شد یارب؟ — شمرد[5] مرده‌ام از ضعف یا ترّحم کرد
در آبِ میکده ای دل برآر[6] غسل طریق — به خاک صومعه تا کی توان تیمّم کرد؟
حکایت خم گردون مپرس و گردش او — نکرد هیچ میِ کهنه، آنچه این خُم کرد
حدیث چشم تو تا گفت **کاتبی** با خلق — هزار فتنه زهر گوشه رو به مردم[7] کرد

نماز **کاتبی** ما رو انگشت و قبول
مگر گهی که بر آن خاک پا تیمّم کرد

۱۳۳

بزن[8] بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند
زکات لاله زارِ طلعت خویش — چرا با ما ننوشی ساغری چند؟
به گلشن تا نهادی پای، آنجا — به خون غلتیده[9] می‌بینم سری چند
دلا ناید وفا زان چشم و غمزه — مسلمانی مجو از کافری چند

دو رخ چون **کاتبی** مالم به پایت
نثار مقدمت سازم زری چند

۱ـ د۲: خاست ۲ـ د۳: نیامد
۳ـ ظاهراً «ستاره باری» به معنی اشک ریختن، گریه کردن مناسبتر است. (به زعم استاد مرحوم ذبیح الله صاحبکار این ثبت به ثواب نزدیک‌تر است (روحش شاد)) ۴ـ م: آوزد
۵ـ نسخه اساس: شمُر؛ با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد
۶ـ د۳: برآ ۷ـ م: ره مردم
۸ـ د۳: نزن ۹ـ د۲: غلتید

۱۳۴

پیش یار آنها که جان آرند بی‌شک جان برند / صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند

غرّه‌ای در عرصه[۱] ای زاهد به فرزین بند زهد / لیک شطرنج چنین[۲] را آن دو رخ آسان برند

بعد[۳] مردن چون رسد تابوت من[۴] در کوی یار[۵] / دوستان[۶] زانجا به زورم سوی گورستان برند

چون شهید عشق در دینی[۷] و عقبی سرخ روست / خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند

گفته‌ای[۸] دل را زچشم و ابروی ما[۹] گوش‌دار / من تو را می‌خواهم این بگذار تا ایشان برند

کفر زلفت گر نباشد اهل ایمان را مدد / کافرم گر در دم آخر[۱۰] یکی ایمان برند

گفتمش پوشیده[۱۱] رخ مگذر[۱۲] ز آه[۱۳] **کاتبی**

گفت هر جا باد باشد[۱۴]، شمع را پنهان برند

۱۳۵

ترکان چشم حیله‌گرت شاد خفته‌اند / از بهر خواب صید چو صیّاد خفته‌اند

روشندلانِ سوخته را آتش تو کشت[۱۵] / در زیر خاک تیره نه از باد خفته‌اند

بسیار خسروان سوی شیرین شمایلان / در بیستون به پهلوی فرهاد خفته‌اند

ظاهر نگشته[۱۶] جاذبهٔ آن دهان ببرد / جان کسان که در عدم آباد خفته‌اند

۱- م: عرضه
۲- د۱: چنان
۳- د۱: روز
۴- د۱: تابوتم
۵- د۱: دوست/ د۳: باز
۶- د۱: مردمان
۷- د۲: دنیا
۸- د۲: کشته‌ای
۹- د۳: من
۱۰- د۲: مردن
۱۱- د۳: پوشید(!)
۱۲- نسخه اساس: مگذار؛ براساس نسخه‌های د۲ و د۳ تصحیح شد
۱۳- د۲: واه
۱۴- د۲: آید
۱۵- د۲: سوخت
۱۶- م: نگشت

ای گل[1]! زسیل دیدهٔ جویای سرو تو دیوارهای باغ ز بنیاد خفته‌اند

آگاه و بیخودی[2] تو در آن[3] کوی **کاتبی**
مرغان باغ بین که چه استاد[4] خفته‌اند

۱۳۶

حدیث تیغ تو هرجا که درمیان آرند ز ذوق تشنه‌لبان آب در دهان آرند
اگر به سینهٔ ارباب دل رسد تیرت ز سینه در دل و از[5] دل درون جان آرند
به وقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر فرشته را[6] به گواهی زآسمان آرند
گریزد از تو به شب آفتاب و باز افلاک کشان کشان دم صبحش بر آسمان[7] آرند
سگان به کوی[8] تو بردند استخوان مرا چو مرده‌ای که به تعظیمش استخوان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون[9] کمر بستند تو[10] راکشند و مرا[11] نیز در میان آرند

قرار و صبر زدنبال **کاتبی** رفتند
که بهر عاشقیش باز[12] از آن جهان آرند

۱۳۷

خرّم آنان که می غالیه بو می‌گیرند گاه پای خُم و گه دست سبو می‌گیرند
هر شبی تا به سحر ساغر عشرتگه ماست کاسهٔ زر که از این طاق فرو می‌گیرند
غنچه‌ها راز رخ ای باد برانداز نقاب[13] کیست نامحرم این باغ که رو می‌گیرند

۱ـ د۲: دل
۲ـ د۳: بیخودیم
۳ـ م: درین
۴ـ د۲: آزاد
۵ـ د۲: وز
۶ـ د۳: فرشته
۷ـ د۱، د۳، م: آستان
۸ـ د۱، د۲: سگانِ کوی
۹ـ د۱: دین
۱۰ـ د۱: مرا
۱۱ـ د۱: تو را
۱۲ـ م: بار
۱۳ـ م: بتاب

آنچه آهوست که[1] در دشت جهان شیردلان   خویش را جمله شکار سگ او می‌گیرند
چون گریزد دل غم دیده بدزدی زان چشم   که سپاه مژه راه[2] از همه سو می‌گیرند
همه از خوی تو در درد و من بد خو را   درد اینست که با درد تو خو می‌گیرند
کاتبی از طرف خیل خط خوبان است
زآنکه اینها[3] طرف روی نکو می‌گیرند

۱۳۸

خرّم آنان که سر زلف نگاری گیرند   بی‌قراری به کف آرند و قراری گیرند
نبود فکر زصد زخم که خوبان بزنند   به یکی مرهم اگر دستِ فگاری[4] گیرند
چیست عیش دو جهان این که پس از هجر دو یار[5]   همدگر را زسر ذوق کناری گیرند
سر راه تو گرفتیم به در یوزه وصل   چون گدایان که سر راهگذاری گیرند
دارم امیّد که در محشرم از شیر دلان   گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند
کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه شکاری[6] گیرند

۱۳۹

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد   پیش زلفت میل سوی نافه یک مو کس نکرد
ساعدت تا با کمان ابروان گشت آشکار   دعوی دستان و زور بازوی او[7] کس نکرد
گفتم از خونم گذشتی؟ گفت این بینی به خواب   خواب بد را اینچنین تعبیر نیکو کس نکرد
تا لبت گردید خندان صد حصار دل گشاد   اینچنین شیرین به عالم جنگ بارو[8] کس نکرد

۱ـ م: «که» ندارد
۲ـ د۲، م: را
۳ـ د۱: آنها
۴ـ د۲: بکاری
۵ـ د۲: تو نگار
۶ـ د۱، د۲، م: هزاری (با توجه به سه نسخه مذکور «هزاری» ارجح است)
۷ـ د۳: بالای مصراع: و بحث زور و بازو
۸ـ د۲ و م: بازو/ د۳: باور(!)

عقل را از دل برون[1] کردیم و جهلش خواندیم		آنچه در عشق تو ما کردیم با او کس نکرد
کاتبی را هیچ شادی نیست بی درد[2] و غمت
اینچنین در عاشقی با درد و غم خو کس نکرد

۱۴۰

دلم چون شیشهٔ[3] خون بود[4] چشمان تو بشکستند		نیارم دم زدن زآن رو که ترکانند و بد مستند
به بالا در چمن سرو و صنوبر گرچه نازانند		ولیکن پیش شمشاد قدت در پایهٔ پستند
دلت گر در حریم دل زتنهایی به تنگ آمد		بیا بر[5] دیده‌ام بنشین که اینجا مردمان هستند
دل و جانی به کف دارم، ولی نقدی نمی‌بینم		سزای پای تو یارا که اینها هر دو بر دستند[6]
به افسونهای آن چشمان سر شکم باز استادست[7]		زهی جادو وشان[8] کز ساحری[9] آب روان بستند
خوشا ای **کاتبی** وقت کسانی کز سبک دستی
گرفته طرّهٔ[10] یاری، ز ننگ این جهان رستند

۱۴۱

دل ترک هوا و هوس هر دو سرا کرد		معمار شدش عشق تو کاین خانه[11] بنا کرد
شد درد و غمش جمله نصیب من درویش		بسیار کَرَم بود که با بنده خدا کرد[12]
چون دام که از هر طرفش آب درآید		شمشیر بلا از همه سو روی به ما کرد
جان من و آن غمزه بهم جوهر و تیغند		کز هم به حیلشان نتوانند جدا کرد

۱ـ د۲: بدر
۲ـ د۲، م: در دور
۳ـ م: چشمهٔ
۴ـ م: بود و
۵ـ د۲: در
۶ـ د۲: دست بر دستند
۷ـ م: ایستادست
۸ـ د۳: جادو وشا
۹ـ د۳: ساغری
۱۰ـ م: خاطر
۱۱ـ د۲: که این خانه
۱۲ـ م: شمشیر بلا از همه سو روی به ما کرد

در عشــق دلا هــر چــه رسـد شکـر خـداگـو　　زان قــصه بــیندیش کـه بـا شـهر سـبا[1] کـرد

از خون جگر **کـاتبی** خسـته وضو سـاخت[2]

چون دید رخت طاعت یک مـاهه قضاکـرد

۱۴۲ [3]

دو چشم شوخ تو هر یک بـلای خـون ریـزند　　اگــر چــه گـوشه نشـینند مـردم آمـیزند

بــرآورنــد زمــن غــمزه‌هات هــر دم گــرد　　چه‌گـم شـدست نـدانـم کـه خـاک مـی‌بیزند

عجب نباشد اگـر گـیسوی تـو شـبرنگ است　　شــود سـیاه کسـی کش نگـون درآویـزند

به قصد **کاتبی** خسته هر دم آن خط و خـال

هــزار فــتنه زهــر جــانبی بـرانگـیزند

۱۴۳

ذرّات زمـــهرت بــه فـلک[4] سـر گــذرانــند　　صــاحب‌نظران از هــمه خـوشتر گـذرانـند

روزی کـه بـه پـیشت گـذرانـند سر من[5]　　آن روز ز خــورشید مــرا ســر گــذرانـند

تیری زد و چشـمت طـلبید ایـن دل گسـتاخ　　فــرماکــه نــرنجند[6] و ازو در گـذرانـند

گــردد کـفنم حـلّه و مـن خـازن فـردوس　　در کــوی تــو تــابوت مـراگـر گـذرانـند

مسـتان تـو چـون لاله بـهر جـای کـه بـاشند　　نــوشند مـی و عـمر بـه سـاغر گـذرانـند

ازگـریهٔ مـن هـر دو جـهان را خـبری بـر　　تــا کشـتی از ایـن آب روانـتر[7] گـذرانـند

بـر مسـتی زاهـد بـه خـرابات نکـو نـیست　　وقت است کـزو یک دو سـه سـاغر گـذرانـند

جـز عـمر نـماندست تـن و جـان مـراکـاش　　کــان نـیز بـه پـیش رخ دلبـر گـذرانـند

۱ـ د۲، د۳: صبا　　۲ـ د۲: بالای کلمه «ساخت»: داشت

۳ـ این غزل در نسخه‌های دیگر موجود نیست، (نسخه‌های د۱، د۲، د۳، م، ج)

۴ـ د۲: ز بهر فلکت　　۵ـ د۱: ز پیشت سرما در گذرانند/ م: سر من درگذرانند

۶ـ م: برنجند　　۷ـ د۱: سبکتر/ د۲: روان بر

موقوف چه داری به در جنّتم ای شیخ / شاید که ترا از در دیگر گذرانند

روکاتبی از هجر مخور غم که ملایک
رخت تو ازین ورطه[1] به شهپر گذرانند

۱۴۴

وسیله مژدهٔ مهری ز مهرخویی[2] چند / فلک رساند سلامی ز ماه رویی چند
زخوی تند بتان خاک گشتم اما شکر / که خوی باز[3] نکردم ز تندخویی چند
اگر نه گلشن فردوس را بود دیدار / رسیده گیر به باغی و حوض و جویی چند
دلا مکن بد و جویای نیکوان میباش / که یادگار تو را دادم[4] از نکویی چند
گر از خمار بمیرم گذار فکر کفن[5] / نخست از پی آبم[6] بجو سبویی چند
به غیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم / شکست در دل من چرخ آرزویی چند

ز کنک لاغر خود **کاتبی** شکسته تر[7] است
سزد که قصه نویسد به مشک مویی چند

۱۴۵[8]

زان کمان ابرو دل من[9] در تپیدن تیر خورد / راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد
بر مثال برهٔ آهو[10] که صیادش کشد / جان من زان غمزه، روز[11] آرمیدن تیر خورد
از دلم پیکان او چون جست دل زان سهم یافت[12] / درد دل[13] بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد

۱ـ د۲: در
۲ـ د ۱: قهرجویی / د ۲، د ۳: مهرجویی
۳ـ د۲: مار (کذا)!
۴ـ د ۱، د ۲، د ۳: دارم
۵ـ د ۲: مکن
۶ـ م: آنم
۷ـ د ۲: شکستهپر
۸ـ د۱: این غزل را ندارد.
۹ـ م: کلمهٔ «من» را ندارد.
۱۰ـ د۲: بره آهویی
۱۱ـ د۲: رو در
۱۲ـ م: تافت
۱۳ـ د۳: در دل

دیده‌ام خون‌بار شد از ماجرای عقل و عشق		مثل آن نظّارگی کز جنگ دیدن تیر خورد
دل چو می شد سوی او زان غمزه در ره خورد تیر[1]		همچو صیدی کو به هنگام پریدن[2] تیر خورد
کاتبی در روز جنگ از غمزهٔ او کشته شد
چون دلیری کو به وقت تیر چیدن تیر خورد

۱۴۶

زلف و رخت چو وعدهٔ جور و جفا کنند		آن وعده هم خوش است چه باشد وفا کنند
اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان		آیند و خاک[3] راه تو را توتیا کنند
کردند غارت دل و جان عارض و لبت		لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند
ساقی بیار باده مبین عیبت مفلسی		نیکان مدام خیر به راه[4] خدا کنند
آن کس که در سرای تو آید[5] چو آفتاب		او را مگر به تیغ برون زان سرا کنند
اهل کتاب بر ورق الطّیر صبح و شام		تحریر وصف طوطیء خطّ تو را کنند[6]
خوش وقت آن کسان که به[7] جان همچو **کاتبی**
دشنام یار را شنوند و دعا کنند

۱۴۷

عشّاق کاردان چو به عشق اقتدا کنند		گیرند ترک کار و دگر کارها کنند
افلاک دایم اهل نظر را چو جان و تن		جمع آورند با هم و دیگر جدا کنند
ای دل بهر سرای جهان را که دوزخی است		تا در بهشت بهر تو قصری بنا کنند
گر مدّعی نیند کسان کاهل حجّتند		با اهل معنی این همه دعوی چرا کنند؟
در درد، **کاتبی** مَطلَب شربت طبیب
کآخر به هیچ غنچه دهانان دوا کنند

۱ـ م: تیر خورد
۲ـ د۲، د۳: دویدن
۳ـ د۱: گرد
۴ـ د۱، د۲، د۳: برای
۵ـ د۲: آمد
۶ـ د۱: بیت پنجم و ششم را ندارد
۷ـ د۱: ز

۱۴۸

عـمارتی کـه نـه[1] در کـوچهٔ مـغان سازند
چـو خـاک پست بـود گـر بـر آسمان سـازند

بُتان[2] به عشوه اگـر شـهر[3] دل کـنند خـراب
بـــه شـیوهٔ[4] دگــرش خـوبتر از آن ســازند

مــثال تـو نــبود نـقش چـین اگـر بـه مَـثل
رُخَش ز حُسن نگارند[5] و تن زجـان سـازند[6]

بـه هـر گـیاه کـه سـرو[7] تـو سـایه انـدازد
شـــود صــنوبر و از چــوب او بـتان ســازند

بـه ابـروی تـو کـجا پـی بـرند کـج‌نظران[8]
ز چلّه گـیری خـود، قـد اگـر کـمان سـازند[9]

بـه دور چشـم کـمان‌دار تـوست پـیکر مـن
چو آن نشـانهٔ تـیری کـز اسـتخوان سـازند[10]

فـغان ز سـنگ دلان **کـاتبی** کـه چـارهٔ درد
سـبک امـید دهــند و گــران گــران ســازند

۱۴۹

شمع رخسـار تـو را آن دم کـه مـی‌افـروختند
همچو پروانه جهانی را بـر[11] آتش سـوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند[12] چـاک
چــونْ قــبای نـازکی بـر قـامتت مـی‌دوختند

غمزه‌ات را تیرها دادنـد و مـژگان را[13] سـنان
ایــنچنینت شـیوهٔ عــاشق کشـی آمـوختند

ما خـریدارت بـه جـان بـودیم بـا رخسـار زرد
پیش از آن روزی که یوسف را به زر بفروختند

کاتبی چون[14] دید رخسار تو ای چشم و چراغ
گفت ایـن[15] آتش بـرای جـان مـا افـروختند

۱ـ د۳: کلمه «نه» را ندارد
۲ـ د۱: مُغان
۳ـ د۱: مُلک
۴ـ د۲: عشوه
۵ـ د۲: زچین بنگارند
۶ـ م: به شیوهٔ دگرش خوبتر از آن سازند
۷ـ د۱: سروی
۸ـ د۲، م: اهل ورع
۹ـ نسخه اصل: ز چله‌گیری اگر خود کمان سازند، با توجه به نسخه‌های دیکر تصحیح شد.
۱۰ـ د۱: بیت ۵ و ۶ را ندارد
۱۱ـ م: به
۱۲ـ د۲: گردید
۱۳ـ م: مژگانت
۱۴ـ د۳: چو
۱۵ـ د۲: کاین

۱۵۰

گرچه هستند درین شهر نکوماهی[1] چند　　پیش خورشید رخت در[2] نظر ماهیچند

پیش دیوار سرای تو به نقش آمده‌ایم　　نقش دیوار نباشد مگر از کاهی چند

چشم ما گر به رهت اشک فشاند چه عجب　　بر سر ره سبب[3] آب بود چاهی چند

ای رقیب ار کشدت یار ز پیش[4] نظرش　　نروی تا بفرستد[5] به تو همراهی چند

یار چون آینهٔ روی بخواهد[6] بنمود[7]

شاید ار **کاتبی** خسته کشد آهی چند

۱۵۱

مردمان بر اشک گلگونم گواهی می‌دهند　　شوخ چشمی[8] بین که بر خونم[9] گواهی می‌دهند

حاجت سوگند نبود دعوی عشق[10] مرا　　هر دو چشم همچو جیحونم گواهی می‌دهند

وعده‌های من که فرمودی و برگشتی از آن　　جمله بر بخت دگرگونم گواهی می‌دهند

تیرهای غمزه‌ات بسیار تیغ من زدند[11]　　بر دل افکاری نه اکنونم[12] گواهی می‌دهند

راستی تا[13] گفتم از قدت سخن چون[14] **کاتبی**[15]

اهل دل[16] بر طبع موزونم گواهی می‌دهند

۱ـ د۲: نکورویی (بالای کلمهٔ رویی: شاهی)
۲ـ د۱: تواندر
۳ـ د۱: سببی
۴ـ د۲: به سوی
۵ـ د۱، د۳: نفرستد / د۲: نفرستند
۶ـ د۲: نخواهد
۷ـ د۱: گر روی نخواهند نمود
۸ـ د۱، د۳: سرخ چشمی / د۲: شوخ چشمان
۹ـ د۲: چشمت
۱۰ـ د۲: عشقت - ج: حُسن
۱۱ـ د۲: زخمم می‌زنند
۱۲ـ د۱: بر دل افکاری اکنونم / د۲: بر دل افکارینه‌ام اکنون (؟)
۱۳ـ د۱: را / ج و د ۳: چون
۱۴ـ د۳: تا
۱۵ـ د۲: راستی گفتم چو از قدت سخن با کاتبی
۱۶ـ ج = دلرا

۱۵۲

مـغان در ابـروی مـقصود چـین نـمی‌بینند | بگـو بـه اهـل ورع کـین چـنین نـمی‌بینند
مـــن از ثـــلاثهٔ غســـاله دیــده‌ام ســرّی[۱] | کـه زاهـدان بـه هـزار اربـعین نـمی‌بینند
شـراب خـوردن بسـیار عشـرتی است ولی[۲] | صـلاح کـار، حکـیمان در این نـمی‌بینند[۳]
نگین می مده از کف[۴] که انس و جن خصمند | اگـر بـه دست سـلیمان نگـین نـمی‌بینند
بـــه احـــتیاط گــذر در شکـارگاه جـهان[۵] | گـمان مـبر کـه تـرا از کـمین نـمی‌بینند[۶]
سـزد کـه پـای بـه دامـن بود[۷] گـدایـان را | چو دست خـیر به هـیچ آسـتین نـمی‌بینند

بســوز دفـتر خـود «**کـاتبی**» کـه بی‌بصران
بـــه گـنج‌نامهٔ[۸] عـین‌الیـقین[۹] نـمی‌بینند

۱۵۳[۱۰]

آتش او نـه هـمین مُـلکت جـان مـی‌سوزد | جان همی‌سوزد و با جان و جهان[۱۱] می‌سوزد
نـه هـمین پـرتو رویش دل دیوانـه بسوخت | شمعْ را بین کـه دریـن خـانه زبـان مـی‌سوزد
مـــن بـرای دل سـرگشتهٔ خـود مـی‌سوزم | دل مـــن خـــود ز بـرای دگـران مـی‌سوزد
دل ســـوزنده درون بـدن لاغـر خشک[۱۲] | هست فانوس که شمعش به مـیان مـی‌سوزد

کـاتبی مـهر رخ یـار کـه شـد عـالم‌سوز
آفـتابی است کـران تـا بـه کـران مـی‌سوزد

۱ـ د۲: هنری (بالای این کلمه: سرّی)
۲ـ د۲: بالای ولی: ولیک
۳ـ د۳: نمی‌بینم (!)
۴ـ د۲: دست
۵ـ د۲: مهان
۶ـ د۱: این بیت را ندارد
۷ـ د۲: بَرَد
۸ـ د۲: بالای کلمهٔ «نامهٔ»: خانهٔ
۹ـ د۱، د۲، م: اهل یقین
۱۰ـ د۱، د۳: این غزل را ندارند.
۱۱ـ د۲: دو جهان (این ضبط مرجّح‌تر است)
۱۲ـ د۲: زیر این مصراع: بدن لاغر خشکم به دل سوزنده

۱۵۴ [1]

از تـنم تـا سـر یک مـوی نشـان خـواهـد بـود / دلِ مـن بسـته آن مـوی مـیان خـواهـد بـود
آن زمان نیز که خواهـم زجـهان بـیرون رفت / در دلم حسرت آن جان جـهان خـواهـد بـود
یـار در حشـر چـو دیـدار عـیان خـواهـد کـرد / عشرت آن است که در باغ جنان خواهد بود
کـــار دارم بـــه مـــیان و دهـــنش روز جـزا / که[2] نـهانها هـمه آن روز عـیان خـواهـد بـود
تـا چـو خـورشید بـود ذره‌ای از مـن بـاقی / آتش سینه چـنین شـعله زنـان خـواهـد بـود
کـــاتبی کآمـده مـانند خُـم بـاده بـه جـوش
تـا ابـد مـعتکف کـوی مـغان خـواهـد بـود

۱۵۵

از جگـــر تـــیر بـــتان را سـپری مـی‌باید / هـر کـه عـاشق شـود او را جگـری مـی‌باید
کـی بـه مـقصود رسـد تـا نکـند دل دریـا / هـر کـه را در صـدف جـان گـهری مـی‌باید
سالکان را سر و پـا سـنگِ ره شـیر دلی است / مـرد ایـن قـافله بـی پـا و سـری مـی‌باید
جز تو هر خس[3] که از این[4] پیش رهم زد چو خلیل / هـــمتم گـــفت: کـزین خـوبتری مـی‌باید
در بـــیابان غـــم ای[5] کـــعبهٔ اربـاب صـفا / کـــوکب بـــخت مـــرا راهـــبری مـی‌باید
دورم از یـار خـود ای صـبر بـبر جـان مـرا / چـون بـه راه عـدمت هـم سفری مـی‌باید
کـــاتبی یـار دمـی نـیست برون[6] از دیـده
ایـن قـدر هست کـه صـاحب نـظری مـی‌باید

۱- این غزل یادآور غزل معروف خواجهٔ شیراز است با مطلع:
تـــا ز مـــیخانه و مـی نـام‌ونشان خـــواهـــدبود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

۲- م: گر
۳- د۱: حُسن / د۲: کسی
۴- د۱: کزین
۵- د۱: غمی
۶- د۱، د۲: برون نیست دمی

۱۵۶

اســـاس مـیکده رنـد خـداشـناس نـهاد / بـه عـیش باد مـدام آنکـه ایـن اساس نـهاد
قـضا ز مـزرع آفاق قـطع رنـدان خـواست[1] / کـه شکـل ابـروی ساقی مـثال داس نـهاد[2]
شکـفته باش چـوگـل در سپاس یـار قـدیم / کـــه خـار، حـادثه در راه نـاسپاس نــهاد[3]
به مهر خـود هـمه را یـار ساخت[4] سرگردان / گـنه زجـانب نـه چـرخ و ده حـواس نـهاد
از این خرابه تـهی دست مگـذر[5] ای درویش / کـــه شــــهریار درو گـــنج بـیقیاس نــهاد

مـباش **کـاتبی** انـدوهگین[6] زکسوت فـقر
کز اهل خرقه نشد هرکـه[7] ایـن لبـاس نـهاد

۱۵۷

اسـیر[8] سـرو قـدان نـاله از فـلک چـه کـند / سماک میکشدش جنگ باسمک چـه کـند
ستاره سوخته گر گشتم این نه از فـلک است / ز آفـتاب رخـان سـوختم فـلک چـه کـند
زگـــنجنامه[9] حُســـنت تـوانگـران دورنـد / کلیدِ گـنج یـقین پـیش اهـل شک چـه کـند
اگر دو[10] چشم تو مردم کشی ز سر گیرند[11] / کمند زلف تو بـا جـان یک بـه یک چـه کـند
اگـر بـه گـریه و بـی خـوابـیم نـیی راضـی / به خنده لعل تو در چشم من نمک چه کند[12]

مـتاب **کـاتبی** از قـول عـیب جـو[13] رُخ زرد
عـــیار از طـرف زر بـود مـحک چـه کـند

۱ـ م: ساخت
۲ـ م: که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد
۳ـ م: این بیت را ندارد.
۴ـ د۲: خواست
۵ـ د۲: بگذر
۶ـ د۲: اندوه و کین
۷ـ د۲: آنکه
۸ـ د۲: میر (؟)
۹ـ د۲: گنجخانه
۱۰ـ د۲: اگر نه
۱۱ـ د۲: گیرد
۱۲ـ د۲: به جای این بیت، بیت زیر را دارد:
ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی / به خانهای که سگ آید، در او مَلَک چه کند
۱۳ـ در نسخهٔ اساس: جو (کلمهٔ «عیب» نوشته نشده است). با توجه به نسخهٔ «م» تصحیح شد.

۱۵۸

اگــر نــه دولت تــیغ تـو بـر سـرم بـاشد
چـو گـیسوی تـو دل آشـفته‌تر[۱] سرم[۲] باشد

شود چو پسته مرا استخوان سفید[۳] و هنوز
خــیال آن دهــن تــنگ در سـرم بـاشد

خــروس وار ز ذکـر تـو کـی شـوم غـافل
اگــر بــرابــر مــو، ازّه بـر[۴] سـرم بـاشد

چـنین کـه پـای تـو را خـاک راه مـی‌بوسد[۵]
به جای او چـه خـوش افـتد اگـر سرم باشد

چـو **کـاتبی** اگـرم دم بـه دم ز نـی تـیغی
بـه خـاک پـای تـو کـان را سپر سرم باشد

۱۵۹

آن دیـده تـو را بـیند کـو عـین صفا باشد
وان دل بـه تـو پـیوندد کز غـیر جـدا باشد

گـفتی کـه کجا باشد در حُسن نـظیر مـن
تـو دلبـر بـی مـثلی مـثل تـو کجا باشد

بردی دل شـیدا را ور مـیل[۶] بـه جـان داری
مـن تـن بـه اجـل دادم ایـن نـیز تـو را بـاشد

چـون خـامهٔ نـقاشان تـا سر بـودم بر تـن
از فـرق سـرم هـر مـو در راه تـو پا[۷] باشد

ای آنکـه کشی هـر دم از سـینهٔ مـن تـیرش
چون نیست از و زحمت[۸] بگذار کـه تـا بـاشد

چون **کاتبی**م دایم شد هـمدم جـان ذکـرت
درویش هـمه[۹] وقـتی بـا یـاد خـدا بـاشد

۱۶۰

آن را کــه تــیغ مــهر تــو قـاتل نـمی‌شود
جانش بـه نـور وصـل تـو واصـل[۱۰] نـمی‌شود

۱- د۲: بر
۲- م: برم
۳- د۲: «و» ندارد.
۴- م: بعد از «اگر برابر» چند کلمه نوشته نشده است
۵- د۲: می‌پویند
۶- م: مثل
۷- م: تا
۸- د۲، م: رحمت
۹- د۲: همی
۱۰- م: وصل

عـهدی کـه بـا تـو بسـتدام ای کـعبهٔ صفا
تـغییر آن بـه بُـعد مـنازل نـمی‌شود

بـهتر بـه صـد کـمال بـه معبود بی زوال
ایـن عشـق[1] بـی‌زوال کـه زایـل نـمی‌شود

لیـلی پـری وش است نـهانی، از آن جـهت
مـجنون شـدست عـاشق[2] و عـاقل نـمی‌شود

انـوار عـلم عشـق زشـمع هـدایت است
ایـنها بـه دود[3] مـدرسه حـاصل نـمی‌شود

ای **کـاتبی** مـجوی زدریـای غـم کـنار
بـاران[4] دُرِ یـتیم بـه سـاحل نـمی‌شود

۱۶۱[5]

آن مه اگر شبی خوش بـا ایـن کـمین بـرآیـد
گـردد فـلک بـه کـامم یـارب چـنین بـرآیـد

در جست و جوی خالش جانم برآمد[6] از تـن
ز انسـان کـه بـهر دانـه مـور از زمـین بـرآیـد

دانـی کـه بـا چـه مـاند در لطـف آسـتینش
بـا شـاخ گـل کـه او را گـل زآسـتین بـرآیـد

آن سـاحر ار نـماید دسـتان خـویشتن را
خـورشید از یسـارش مـاه از یـمین[7] بـرآیـد

ای **کـاتبی** چـو آیـد آن یـاسمین بـر مـا
هـم یـاس مـن سرآیـد هـم یـاسمین بـرآیـد

۱۶۲

آن پـری رخ عـاشقان را تـیغ پـنهان مـی‌زند
گـاه بـر تـن گـاه بـر دل گـاه بـر جـان مـی‌زند

روز اوّل بـر سـرم تـیغی زدو زان روز بـاز
طـعنه را بگـذار دایـم[8] بـر سـرم آن مـی‌زند

می‌خورد سوگند دل کان غمزه راگیرم به خون
خویش را سرگشته بر شمشیر برّان مـی‌زند[9]

طاس‌گردان سرکویت نه خورشیدست و بس
چـرخِ گـردان هـم دریـن بـازار دوران مـی‌زند

۱ـ م: عشوه
۲ـ م: عاقل
۳ـ د۲: دور
۴ـ د۲، م: باز آن
۵ـ این غزل علاوه بر نسخه اساس، فقط در نسخهٔ ملک موجود است
۶ـ م: برآید
۷ـ م: زمین
۸ـ د۲: بگذاشت این دم
۹ـ م: می‌زنم (!)

ماه را بر چهره، خورشید تو خنجر می‌کشد   تیر را بر دیده مژگان تو پیکان می‌زند

کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر[1] یک رنگ نیست

قلب روی اندوده‌ای[2] را مُهر سلطان می‌زند

۱۶۳

آن سرو لاله رُخ چو به گلزار در رود   گل باز غنچه گردد و در خار در رود

در نقش خانه‌ای که درآید نگار من   صورت شود خراب و به دیوار در رود

ای کاش تیر برکشد و افکند به من   تا بیشتر به[3] سینهٔ افکار در رود

او در دورن خانه و غوغا میان شهر   ای وای آن زمان که به بازار در رود

خورشید ذرّه ذرّه رود در سرایِ او   آن[4] زَهره نیستش که به یکبار در رود

خوش رفت **کاتبی** به سرِ[5] زلف او دلت

عیّار پیشه در دهن مار در رود

۱۶۴

آن که رخ می‌پوشد و ساغر به دشمن می‌زند   دیده بر می‌بندد و آن‌گاه گردن می‌زند

در درون جا[6] کرد و می‌دوزد به پیکان دیده‌ام   قلعه داری بر درِ دروازه آهن می‌زند

چون سگ خود را همی راند منم مقصود ازان   می‌کشد بر دیگری شمشیر و بر من می‌زند

می‌برد زلفش دل و دین با وجود آن دو رخ   دزد پر دل کاروان در روز روشن می‌زند

می‌برد دل یار[7] و می‌سوزد تن من در فراق   دانه بر می‌دارد و آتش به خرمن می‌زند

کاتبی خون می‌خورد در لاله‌زار درد و غم

خرّم آنکو با حریفان می به گلشن می‌زند

۱ـ د۲: گر

۲ـ اساس: رو اندوده، ضبط: د۲ مناسبتر است.

۳ـ د۲: ز

۴ـ د۲: چون

۵ـ د۲: خَمِ

۶ـ د۱: جان

۷ـ م: بار

۱۶۵

اهل دل را لب جان بخش تو جان می‌بخشد	جان همی بخشد و شیرین و روان می‌بخشد

غمزه گفتا کشم و[1] لعل تو گفتا بخشم	وه[2] نه[3] این می‌کشدم هیچ و نه آن می‌بخشد

بخشش[4] از غمزه مجو چون کشدم تیغ به خون	نیست کشتن بگذارش که همان[5] می‌بخشد

هیچ امانم ندهد زلف تو شد[6] قصه دراز	قصه سهل است اگر عمر امان می‌بخشد

هر که سودای تو دارد چو من بازاری	برد و تا بود[7] دکان[8] را به دکان می‌بخشد

کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوت
گر نمایند ثواب رمضان می‌بخشد

۱۶۶

این کهن دیر جهان کُشته فراوان دارد	دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده[9] که مایل به پری رویی نیست	دیو راه است اگر مُلک سلیمان دارد

دلم از زلف و خط و خال بتان منفعل[10] است	که بهٔ یک خانهٔ تنگ این همه مهمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامهٔ چاک	سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپه[11] عشق شدند	این[12] کفن بر کف و آن[13] تیغ به دندان دارد

جان وداع دو جهان کرد دلا همّت[14] دار	که مکّمل شده و روی به میدان دارد

کاتبی نظم‌تر و آب و دامن پاک
همه از رهگذر دیدهٔ گریان[15] دارد

۱ـ د۳: که کشم
۲ـ د۲: ور
۳ـ د۳: که
۴ـ د۱، م: بخش
۵ـ د۲: امان
۶ـ د۱، د۲، م: و
۷ـ د۱، د۲، د۳، م: بود و نابود
۸ـ د۱: جهان/ د۲: دوکون
۹ـ د۱: آدمیزاد
۱۰ـ د۲: منقلب
۱۱ـ د۱: سپر
۱۲ـ د۱، د۲، م: آن
۱۳ـ د۱، د۲، م: این
۱۴ـ د۲: بیمت
۱۵ـ د۲: درّه کرمان(!)

۱۶۷

ای دل خیال قدّش[۱] در هر سری که باشد / آید به پای بوسش هر سروری که باشد

یک ذره گر زمهرم روشن شود بر آن مه[۲] / از برج من بتابد[۳] هر اختری که باشد

می‌گفت کز ره کین روزی ز در درآیم / ای کاش[۴] او[۵] در آید از هر دری که باشد

شد کشتیِ وجودم در بحر غم شکسته / این باد بگسلاند هر لنگری[۶] که باشد

تا **کاتبی** نسازد بالین ز آستانش
خوابش نگیرد آن شب در بستری که باشد

۱۶۸

با تیغ اجل یارم گر یار[۷] برین باشد / این یارب شب تا کی یا رب که چنین باشد

بگشا گره از ابرو ای چشم و چراغ من / بر ابروی نیکویان حیف است که چین باشد

در عشق دلا ما را انداختی و رفتی / هر جا که فتد کاری کار تو همین[۸] باشد

این سینه ز پیکانها گنجی است پر از گوهر[۹] / درد از پی پاس آمد[۱۰] غم کو[۱۱] که امین باشد

یک لحظه نمی‌آید[۱۲] در خانهٔ من خوابم / ترسم که درین ویران دزدی به کمین باشد

ای باد شدم رسوا خاکی[۱۳] به سرم افکن[۱۴] / این مرده تنم تا کی[۱۵] بالای زمین باشد

رو[۱۶] **کاتبی** ایمن شو یعنی زگمان بازآ
سیمرغ دل عارف در قاف[۱۷] تعیین باشد

۱- د۳: خطش
۲- د۲: بَر آن
۳- د۲: نتابد
۴- در اصل «کاج»؛ گویا در این زمان «کاج» به کار نمی‌رفته است
۵- د۲: کو
۶- م: لشکری
۷- م: تیغ
۸- د۱: چنین
۹- د۱: جوهر
۱۰- ج، د۲: آید
۱۱- د۱: کو غم
۱۲- د۲: نمی‌آمد
۱۳- د۲: گردی
۱۴- د۲: انداز
۱۵- ج: تنِ خاکی
۱۶- د۲: ای (بالای آن: رو)
۱۷- د۱: باغ

۱۶۹

به دست دوست درین عید هر که قربان شد ⁂ به کیش زنده دلان پای تا به سر جان شد
چه عیدیی به از این عاشق بلاکش را ⁂ که پیش خنجر برّان[1] دوست قربان شد
برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار ⁂ ولی به کوشش خود سرخ روی نتوان شد
ز طوف خانهٔ او هر که راه کعبه گرفت ⁂ میان بادیه پا بسته[2] چون مغیلان شد

صفای حج همهٔ عمر **کاتبی** دریافت
که صبح و شام به گل گشت کوی جانان[3] شد

۱۷۰

به قصدم یار تا شمشیر و خنجر بر نمی‌گیرد ⁂ دل[4] محنت کشم عیش و طرب از سرنمی‌گیرد
ز شست آن کمان ابرو یکی ناوک نمی‌آید ⁂ که دل تا رفتنش صد پی چو جان در برنمی‌گیرد
بسی سر برگرفت از تن به تیغ غمزهٔ قاتل[5] ⁂ ولی هرگز سَرِ ما را به چیزی برنمی‌گیرد
چو چرخ انجم فشان شد دیدهٔ[6] دُر بارم[7] و هرگز ⁂ دلم[8] حَظّی[9] ازین[10] دریای پر گوهر نمی‌گیرد
خوشا رندی که گر[11] به نیزه می‌بیند سر خود را ⁂ چو نرگس ترک مجلس گیری[12] و ساغر نمی‌گیرد[13]
مزن بر حلقهٔ رندان در زهد و ورع زاهد ⁂ درآ یا خوش ره در گیر[14] کاینها در نمی‌گیرد

شد اطباق فلک اوراق شعر **کاتبی** ای مه
چه نیّت دارد آنکو[15] فال از این دفتر نمی‌گیرد

۱ـ د۲، م: خونریز (در د۲ بالای خونریز: برّان)
۲ـ د۲: سرگشته
۳ـ م: خوبان
۴ـ د۱: تن
۵ـ د۱، د۲، م: به تیغ و خنجر آن قاتل/ د۳: به تیغ خنجر قاتل
۶ـ نسخه اساس: شده دیدهٔ ... ، با توجه به د۳ تصحیح شد
۷ـ د۱: خونبارم
۸ـ د۱: ولی
۹ـ د۲، د۳، م: خطّی
۱۰ـ د۱: از آن
۱۱ـ د۲: کو
۱۲ـ د۲: مجلس گیر
۱۳ـ د۲: بر نمی‌گیرد
۱۴ـ د۲: در ایام خوشی ره گیر/ م: درآ با ما و خوش درگیر
۱۵ـ د۲، م: اکنون

۱۷۱

بــیا کــه عــمر چــو بـاد بـهار مــی‌گذرد / بــه کـار بـاش کـه هـنگام کـار مـی‌گذرد

تــو غـافلی و شـفق خــون دیـده می‌بارد[۱] / کــــه روز مــیرود و روزگـــار مـــی‌گذرد

زچشـم اهـل نـظر کسب کـن حـیات ابـد / کـــه آب خــضر دریـن جـویبار مـی‌گذرد

هـزار صـید نشـاط[۲] است در کـمین گـه عـمر / مـرو بـه خـواب کـه چـندین شکـار مـی‌گذرد

تـــفرّج ار طــــلبی شـــاه راه دل مگـــذار[۳] / کـــه شـــهریار ازیــن[۴] رهگـذار مـی‌گذرد

مرا قـد چـو کـمان رفت زیـر خـاک[۵] و هـنوز / خـــــدنگ آه زســـنگ مـــزار مـــی‌گذرد

زجـان **کـاتبی** ار تـیر غـم گـذشت گـذشت[۶]
دریـــن دیـــار از ایــن بـی‌شمار مـی‌گذرد

۱۷۲

پیش خـیالت آرم ایـن[۷] نـیم جـان کـه بـلشد / در خانه هر چه[۸] باشد مهمان هر آنکه بـاشد

سـودای زلف و خـالت پـنهان چگـونه دارم[۹] / مشک آنِ خود نماید در هر مکـان کـه بـاشد

سـهل است پـیش عشـقت طـامات کـاردانـی / ایـن نکـته نـیک دانـد هـر کـاردان کـه بـاشد

دکّان[۱۰] حسن یوسف گر بسـته شـد تـومانی / بـــاید مــتاع نــیکو از هــر دکــان کــه بــاشد

بوی تـو گـه گـل آرد گـاهی نسـیم سـوسن[۱۱] / پیغام[۱۲] تو خوش آید از هـر زبـان کـه بـاشد

ای **کاتبی** بــه زلفش سـودست کـار[۱۳] سـودا
یکسر به گردن من زین هر زیان[۱۴] که بـاشد

۱ـ د۲: می‌گرید/ د۳، م: می‌ریزد
۲ـ د۲: گشاد
۳ـ د۲: بگذار
۴ـ د۱: درین
۵ـ د۱: زیر خاک رفت
۶ـ د۲: چه شد؟
۷ـ د۱: آن
۸ـ د۱: آنچه
۹ـ د۳: نماند در دل
۱۰ـ د۱، د۲، د۳، م: بازار
۱۱ـ د۱: صبحم/ د۲: بالای «سوسن»: صبحم
۱۲ـ د۲: پند توام (بالای آن: پیغام تو)
۱۳ـ د۱: فکر
۱۴ـ اصل: زبان، با توجه به معنای بیت و سخن از سود و زیان تصحیح شد

۱۷۳

نـا[۱] آشـنای مـی هـمه‌جا اجـنبی بـود | از شُـرب تـو بـه[۲] غـایت بـی مشربی بـود
تـذهیب[۳] سـاز، نـامهٔ رنـدی بـه روی زرد | کـین حـجّت[۴] گـواه نکـو مـذهبی بـود
گر گـویدت فـقیه کـه واعظ زری است پـاک | مشـنو کـه آن[۵] گـواهـی وی[۶] مـغربی بـود
عـاشق کـه او تـهی نکـند قـالب از حـیات | در قـلب[۷] عـاشقان سـخنش قـالبی بـود
یـوسف رخ مـرا غـم یـعقوب خـویش نـیست | آری صـبی صـبی بـود ار خـود نـبی بـود
گـر رو تـرش نشـیند و بـد گـویدم چـه بـاک | گـفتار تـلخ زیـنت شـیرین لبـی بـود

تـعلیمت ار دهـد خـط آن یـار[۸] **کـاتبی**
صـد چـون دبـیر چـرخ تـرا **کـاتبی** بـود

۱۷۴

تـا یـار هـمایون قـدمم بـاز نـیاید | مـرغ طـرب رفـته بـه پـرواز نـیاید
یـوسف اگـر آیـد بـوجود از عـدم آبـاد | او نـیز بـدین حسـن و بـدین نـاز نـیاید
هـر جـا کـه بـرآیـد سـخنی زان لب شـیرین | چـون بشـنود از نـی شکـر آواز نـیاید[۹]
هـر کس کـه یکـی جـرعه بـنوشد ز شـرابت | چندان رود از خود که بـه خـود بـاز نـیاید[۱۰]
هـر چـند کـه آوازهٔ شـمشاد بـلند است | در مـعرض قـدّ تـو سـرافـراز نـیاید

بـا هـیچ کسـی دم نـزند **کـاتبی** از تـو
تـا[۱۱] هـیچ کسش غـیر تـو دمسـاز نـیاید

۱ـ د۱، د۲: تا
۲ـ د۱: تو به ز می ز
۳ـ د۳: تزهیب
۴ـ د۲: حجّت و/ د۳: محتسب
۵ـ د۱: این
۶ـ د۱: او
۷ـ د۲: نزد
۸ـ د۱، د۲، د۳، م: ماه
۹ـ د۲، د۳: برآید
۱۰ـ نسخهٔ د۲ بعد از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:
روی تو چو ماه است و لبت ریزهٔ شکّر | زان ریزه پشیزی به من واز (؟) نیاید
۱۱ـ د۲، د۳، م و ج: با

۱۷۵

تو[1] در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند
زمین زرشتهٔ جانها پر از طناب شود

دلا! سراچهٔ تن چون نمی‌شود معمور[2]
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

نوشته‌ام زسر سوز نامه‌ای من مست
که مرغ اگر بَرَد آن[3] نامه را کباب شود

زخواب[4] واقعه لافند زاهدان امّا
چه حاصل است زعمری که صرف خواب شود

سپار پردهٔ دل **کاتبی** به ساقی بزم
بود که پاک به[5] پالودن شراب شود

۱۷۶

تیرت که جانم از تن افکار می‌برد
مرهم همی رساند و آزار می‌برد

پنداشتم زموج غمت جان برم ولی
این سیل تند خانه به یک بار[6] می‌برد

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند
آواز آب زحمت بیمار می‌برد

چون دامن وصال تو گیرم که دست من
هر دم خیال ساعدت از کار می‌برد

جانم که گشته حایل دیوار قصر تو
از خیل غم پناه به دیوار می‌برد

در تن مرا زغارت[7] صد بارهٔ فراق
جز جان نمانده بود که این[8] بار می‌برد

رو **کاتبی** که دایرهٔ خط آن نگار
صد چون ترا به گردش پرگار می‌برد

۱ـ د۲، م: چو
۲ـ د۳: آباد
۳ـ د۳: این
۴ـ د۲: و (بین دو کلمهٔ خواب و واقعه)
۵ـ د۳: ز
۶ـ نسخه اساس: زبنیاد؛ با توجه به قافیه و بر اساس نسخه د۲ تصحیح شد/ د۳: پندار
۷ـ م: غمزه
۸ـ د۳: آن

۱۷۷

تـــیری کـــه افکـــنی اگـــر از دل خـــطا رود   جـــان تـــیر[1] را نشـــانه[2] کـــند وز[3] قـــفا رود

دنـبال تـیر تـوست مـرا جـان بـه روز قـتل[4]   چـــون وارثـــی کـــه او زپـــی خـــونبها رود

آن نـیست جـان خسـته کـه مـاند ز تـیر او[5]   خـــواهـــد دویـــد در پـــی او هـــر کـــجا رود

دارد بـه سـیر[6] عشـق ز تـیرت[7] دلم مـدد   چـــون خســـته‌ای کـــه راه بـــه زور عـــصا رود

شـعری کـه گـفت از پـی تـیر تـو **کـاتبی**

هـــر کس کـه بشـنود بـه دل او چـها رود

۱۷۸

جان نـیست کـو زتـیرت بـر دل نشـان نـدارد   سر[8] نیست کو ز[9] تیغت سر در مـیان نـدارد

در باغ لاله حسنت[10]، در[11] چرخ ماه تـابان   آن کیست[12] کز تو بر دل داغ[13] نهان نـدارد

در وادی فـــراقت گـــم کـرد[14] ره دل مـــن   تـا تـو نـخوانـی او را دست از فـغان نـدارد

مـی‌گفت دوش سـوسن در گـلستان بـه بـلبل   عـــاشق نـــباشد آنکـــو بـــند زبـان نـدارد

آرام جـــان هـــمیشه یـــارست **کـــاتبی** را

یکـــدم اگـــر[15] نـــبیند آرام جـان نـدارد

۱۷۹

جـــای مـــهر تـــو کـــجا هـــر دل نـــاپاک بـــود   مـــاه مـــن مـــنزل خـــورشید بـــر افـلاک بـــود

۱- د۲: نیز
۲- د۳: نشان
۳- د۲: در/ ج، د۳: واز
۴- م: روز بقتل (!)
۵- ج: تو
۶- د۲: سوز
۷- م: تیر
۸- د۱: تن
۹- د۱: به
۱۰- د۱: خسته
۱۱- د۱: بر
۱۲- د۱: کس نیست
۱۳- د۳: داغی
۱۴- د۱، د۲: کرده
۱۵- د۱: گرش

زلف مشکین ترا بوی، دریغست از من	هندو این نوع ندیدم که به امساک بود
استخوانهای ضعیف است پناه دل زار	خانه بلبل نالنده زخاشاک بود
پای بر دیده نه و از مژه‌ام پاک مدار	زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده‌ای
عاشق آن است که او را نظر پاک بود

۱۸۰

چشم تو نرگسی است کزو خواب می‌چکد	روی تو آتشی است کزو آب می‌چکد
چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حُسن	با آنکه از لب تو می ناب می‌چکد
هردم هزار قطره، خون بهر ابرویت	از دیدهٔ امام به محراب می‌چکد
هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین زغمزه‌ات	مانند خون زخنجر قصّاب می‌چکد[1]
اشک من است در هوس روی و موی[2] تو	هر شبنمی که در شب مهتاب می‌چکد

عیشی است **کاتبی** اگر از جام وصل او
یک جرعه می به ساغر احباب می‌چکد

۱۸۱

چون آن چشم ساحر که دید اوستاد	بسا دل[3] که در ساحری اوستاد[4]
به سنگین دلی هر که مایل نشد	جماد است[5] الحق کدامین جماد؟
تنم خاک گردید روز وداع	چنین روز بد روزی کس مباد
دهان و میانش مراد منند	ولیکن ندیدم از او یک مراد

۱ـ م: می‌رود(!)
۲ـ د۲: موی و روی
۳ـ د۱: بسی جان
۴ـ د۳: اوستا(!)
۵ـ د۲: حسادست/ م: جمادت

امـــانت دلا خـــواســـتی تـیر او[1] ولیکـــن کـــمانش امـــانت نـداد

چـنان شـد زفکـر خـطش[2] **کـاتبی**

که چون خامه برجای پا سر نهاد

۱۸۲

چـون[3] نسـیم سحر از کـوی کسـی مـی‌آید مـــن هـــوادار تـــوام[4] تـا نـفسی مـی‌آید

باد کـز[5] طـرف چـمن بـوی گـل آورد بـه مـن گفت خوش باش[6] که از دوست کسی می‌آید

جـز هـوای قـد او یـا هـوس رویش نـیست در دل هـــر کـــه هـــوا و هـوسی مـی‌آید

آن شکـر لب بـه تکـلّف شـنود نـالهٔ مـن[7] زیـن چـه فکـرش کـه فـغان مگسـی مـی‌آید

اشک بـارم چـو رقـیب سـبکش را بـینم زانکـه در چشـم پـرآبم چـو خسـی مـی‌آید

کـاتبی یار بـه تـیغ آمـد[8] گـفتی بـه سـرم

بـر سـر عـاشق از ایـن نـوع بسـی مـی‌آید

۱۸۳

چنانم جـان و دل در آتش جـانانه مـی‌سوزد که با دیوار اگر[9] دم می‌زنم کاشانه می‌سوزد

شد از سوز[10] دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه می‌سوزد

گـناه آسـمان نـبود گـر آتش بـاردم بـر سـر زآه خویش می‌بینم که سقف خانه مـی‌سوزد

مرا آن گنج حُسن از نو[11] چه نعل افکند در آتش که هر دم بر[12] زمین پایم در این ویرانه می‌سوزد

۱ـ د۱: هر چه بود

۲ـ د۱: مهر خطت

۳ـ د۱: تا

۴ـ د۱، د۲: و یَم

۵ـ د۲: تادگر

۶ـ نسخه اساس: باد، با توجه به سیاق کلام و براساس د۲ تصحیح شد

۷ـ د۲: نی

۸ـ د۱، د۲، م: آمده

۹ـ د۲: گر

۱۰ـ د۱: چنان شد از

۱۱ـ م: تو

۱۲ـ م: در

چنان گرم است از شمع رُخَش مجلس که گر امشب — کند باد[1] سحر پرواز چون پروانه می‌سوزد
بکن شهر تنم ای وصل پیش از غارت هجران — خود آتش زن وگرنه لشکر بیگانه می‌سوزد
میا در بزم من[2] ای **کاتبی** کز آتش آهت
مرا دست از سفال و ساغر و پیمانه می‌سوزد

۱۸۴

چو ما عیّاری عیّاره ما راکه می‌داند — چو ما مکّاری مکّاره ما راکه می‌داند
خمار چشم مخمورش کشد مستانه مردم را — چو ما خمّاری خمارهٔ ما راکه می‌داند
بخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا — چو ما خونخواری خونخوارهٔ ما راکه می‌داند
نکو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی — چو ما همکاری همکارهٔ ما راکه می‌داند
بدان مه **کاتبی** کمتر رسد سیر[3] سرشک ما[4]
چو ما سیّاری سیّارهٔ ما راکه می‌داند[5]

۱۸۵

چون ترنج آن ذقن سیبِ[6] جنان نبود لذیذ — از هزاران میوه یکتا آنچنان نبود لذیذ
گشته‌ام بیمار و آن لب شکر[7] کام من است — غیر از اینم هیچ شربت در دهان نبود لذیذ
گر رسد صد نوع نعمت هر دم از خوان[8] قضا — چون غم او نعمتی بالای خان[9] نبود لذیذ
بی لبش گفتم تو را ای دل بیا و خون بنوش — رو جگر خور، گر به دندان تو آن نبود لذیذ
کاتبی چون شعر نبود پخته کی لذّت دهد
وقت خامی میوه‌های بوستان نبود لذیذ

۱ـ د۱: مرغ
۲ـ ج، د۱: می/ د۳: این کلمه را ندارد
۳ـ د۲: سیل
۴ـ د۲: اما
۵ـ د۲: بیت تخلص دراین نسخه به صورت زیر هم آمده است:
بروای کاتبی از تیغ‌هجران غرقه خون‌گشته — چو ما غمخواری غمخوارهٔ ما راکه می‌داند
۶ـ د۳: سیبی
۷ـ د۲: شکّری
۸ـ م: جان/ د۲: خوان
۹ـ م: خوان

۱۸۶

چـون[۱] مـرا در نـظر آن چـاهِ ذقـن مـی‌آید
آب از غـــایت لطــفم[۲] بـه دهـن مـی‌آید

هـمچو تـیغ تـو طـبیبی[۳] نـبود عـیسی دم
زنـده مـی‌گردم اگـر بـر سـر مـن مـی‌آید

ز تـو بـویی مگـر ای گـل بـه چـمن بـرد صـبا
کـه نسـیم سـمن[۴] از بـاد[۵] چـمن مـی‌آید

سخن زلف تو جـایی[۶] کـه زمـن مـی‌پرسند[۷]
هـر سـر مـوی مـن آنـجا بـه سـخن مـی‌آید

پـرتوی بـر یـمن افکـن کـه سهیلی گـردد
هــر عـقیقی کـه زاقـلیم[۸] یـمن[۹] مـی‌آید

شد مرا موی سفید از غم و هر[۱۰] موی سفید[۱۱]
شب هـــجرم بـــه نـظر تـار کـفن مـی‌آید

چون نه از دل اثری ماند و نـه از جـان رهـی
نـــالهٔ کـــیست کـــه از خـانهٔ تـن مـی‌آید

بر فلک بر، خـبر جـان مـن ای مـاه[۱۲] و بگـو
کـه فـلانی[۱۳] ز غـریبی بـه وطـن مـی‌آید

۱۸۷

خـــبر عـــاشق از خـــرد نـــبود
از خودش هم خبر بـود نـبود[۱۴]

عشـــق دلدار دولت ازلی است
بـه ازَ ایـن دست[۱۵] تـا ابـد نـبود

کـــردەام اعـــتماد بـــر زلفش
دزد هـــر چـــند مـعتمَد نـــبود

ره در آن آســـــتان نـــمی‌یابم
چون مرا بر سگش حسد[۱۶] نبود

کاتبی بیخودست[۱۷] تا[۱۸] بااوست
هـر کـه بـا او بـود بـه خـود نـبود

۱ـ ج: تا
۲ـ ج: آبم از غایت لطفش
۳ـ د۲: همچو تیغت چو طبیب
۴ـ ج: سحر
۵ـ ج: طرف
۶ـ د۱: هرجا
۷ـ ج: هر کجا قصهٔ زلف تو زمن پرسیدند
۸ـ ج: اطراف
۹ـ د۲: عَدَن
۱۰ـ د۱: آن
۱۱ـ ج: مرا
۱۲ـ د۱، د۲: آه
۱۳ـ د۱: غریبی/ د۲: بالای کلمه «فلانی»: غریبی
۱۴ـ د۲: از خودش نیز هم مدد نبود
۱۵ـ د۲، م: دوست
۱۶ـ د۲: جنبش جسد
۱۷ـ د۲: با خودست
۱۸ـ د۲: یا

۱۸۸

حدیثی از لبش گفتم، دهان غنچه در[1] هم شد | چو نام ابرویش[2] بُردم از این[3] پشت کمان خم شد
دگر باره نگویم[4] حالِ دل[5] پیش رقیب او | که یکره حال دل[6] گفتم بدو، نیمی از او کم شد
میان[7] مردهٔ هجران به گرد[8] کعبهٔ کویش | طوافی کن ببین کاهل صفا را[9] دیده زمزم شد
هزاران گل درون روضه بشکفت از نسیم او | به بوی یک گل گندم چنین سرگشته[10] آدم شد

هر آن کس کز سر دنیا و دین برخاست در راهش
بسان **کاتبی** او را هواداری مسلّم شد

۱۸۹[11]

خراب نرگس او[12] مستی دگر دارد | خوش آن حریف که این جام در نظر دارد
درون سینه دلم را همین بود شادی | که روز و شب غم آن پارهٔ جگر دارد
به دور نقطهٔ خالش دلم چو پرگارست | برون ز دایره شد گوییا دو سر دارد
به تیغ می‌رسد آن یار[13] و روی من بر خاک | چه خوش بود که سرم را به[14] تیغ بردارد
مدام منتظر تیر اوست[15] سینهٔ من[16] | چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

به شهر عشق کجا **کاتبی** رسد آسان
ره ولایت ما عقبه بیشتر دارد

۱- د۱، د۲، م: با، در د۲ زیر کلمهٔ با: بر
۲- د۱: ابروش
۳- د۱: روان/ د۲: از آن
۴- د۲: بگویم
۵- د۱: خود
۶- د۱: خود
۷- اساس: بیان باتوجه به د۱ تصحیح شد
۸- اساس: بگو و با توجه به د۱ و د۲ تصحیح شد.
۹- د۱: صفای
۱۰- د۲:پرکینه؛ بالای آن: سرگشته
۱۱- نسخه‌های د۲ و ج این غزل را ندارند
۱۲- د۲: تو
۱۳- د۲: بالای کلمه یار: شوخ
۱۴- د۲: ز
۱۵- د۳: توست
۱۶- د۲: زیر این مصراع: بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او

۱۹۰

خنجر آن غمزه هر دم سر به نازم می‌برد
شاخ نخل جان به تیغ ترکتازم می‌برد

محتسب گر جوهری داری مفرمایم وضو
زانکه تیغ غمزهٔ خوبان[1] نمازم می‌برد

ناز یار آن دم که تیغ بی‌نیازی می‌کشد[2]
جان ستان می‌آید و حلق نیازم می‌برد

هجر زلف سرکشش چون شانه دندان تیز کرد
خوش به دندان رشتهٔ عمر درازم می‌برد

خونبهای **کاتبی** جز[3] سر بریدن نیست، گفت
سرخ رو بادا که نیکو نرخ بازم[4] می‌برد

۱۹۱

خورشید جمالت چو مرا در نظر آید[5]
صد شعلهٔ آتش به سرم بیشتر آید[6]

نظارهٔ رخسار تو گر می‌طلبد دل
شرط است که خون گردد[7] و در دیده درآید

آنکو زتو دورست و فرومانده به یکجا
نزدیک شود گر قدمی پیشتر آید

آهم نکند در دل بدخواه اثر هیچ
بر سنگ کجا تیر کسی کارگر آید

گه[8] تیغ بود بر سر من گاه رقیبش
ای **کاتبی** اینها همه روزی به سر آید

۱۹۲[9]

در کوی نامرادان[10] صد سر به باد باشد
ما راز نامرادی اینها مراد باشد

گم کرده‌ام[11] جوانی، داند که من[12] چه گفتم
احوال پیر کنعان آن را که یاد باشد

هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش
در پیش مرد عاشق کونین باد باشد

۱ـ د۲: جانان
۲ـ د۲: برکشد
۳ـ د۳: چون
۴ـ د۲: نازم
۵ـ د۲: آمد
۶ـ د۲: آمد
۷ـ د۲: کرده
۸ـ د۲: گر
۹ـ نسخه اساس فاقد این غزل بود. متن از نسخهٔ ملک استنساخ و با ج و د۲ مقابله شد.
۱۰ـ د۳: نامرادی
۱۱ـ ج: گم کردهٔ
۱۲ـ د۳: آن

بودم به ناله و آن رخ دیدم، زخویش رفتم   همچون سگی که خوابش در بامداد باشد
درد و غمم[1] که بخشد چون **کاتبی** به ذوقم
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

۱۹۳

درآ که خانهٔ دل بی رخ تو[2] نور ندارد   چرا[3] که خانه دل بی رخ تو[4] نور ندارد
چو روشن است که روی تو شمع خانهٔ دل شد[5]   بیا[6] که خانه دل بی‌رخ تو نور ندارد
رخ چو ماه منوّر ز راه روزن[7] دیده   نما که خانهٔ دل بی‌رخ تو نور ندارد
خوش است[8] خانهٔ دل روشن از لقای تو، بنما   لقا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد[9]
چو **کاتبی** مه و خورشید بر سپهر شنیدند[10]
زما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

۱۹۴

در ره مهر[11] هر آنکس که قدم پاک زند   عَلَم گرمروی بر سر افلاک زند
پاک کردم دل و امید ز یادم آن است   که گرم تیر زند هم به دل پاک زند
شادمانم که مدام آن مه خرگاه نشین   آید و خیمه درون دل غمناک زند
تنم از جور خسان[12] سوخت، اجل کو که چو برق   آید و صاعقه بر تودهٔ خاشاک زند

۱ـ ج: در دور غم
۲ـ ج: بی تو
۳ـ ج: مرا
۴ـ ج: بی تو
۵ـ ج: چو روشن است ز روی تو شمع خانهٔ دل
۶ـ ج: چرا
۷ـ م: ز روزن
۸ـ ج و د۱: چو هست
۹ـ ج، د۱: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:
زخانه دل من نور و رخ دریغ مدار   مها که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
۱۰ـ ج، د۱: شنیده است
۱۱ـ د۲، د۳: در مهر
۱۲ـ د۳: کسان

درد آن راست[1] کـه در زنـدگی از تـن گـذرد صـاحب تـعزیه پـیراهـن خـود چـاک زنـد
دیـــدهٔ **کـــاتبی** از خـــاک درت دور افـتاد
جای آن است که بر[2] دیدهٔ خـود خـاک زنـد

۱۹۵

در دلم جـز صـورتت نـقشی نـمی‌آید پـدید در کمال عشق لیلی بود مجنون هر چه[3] دید
کشـتهٔ تـیر[4] تـو را تـا بـاطن رنگـین بـود ظاهراً صد بحر خون باید به یکدم[5] در کشید
کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه دل کرد بسیاری سفر از خویش تا اینجا[6] رسـید
جـمله را از بـندگی دعـوی است در بـازار تـو لیـک تو سلطان وقتی تا که را خواهـی خـرید
جان و دل در زلف و خالت ای به رخ عید جهان چون چراغ و شمع مـی‌سوزند[7] در شـبهای عـید[8]
داسـتان **کـــاتبی** بشـنو بـه رغـم دیگـران
قصه‌های دیگران را تا به کی خـواهـی شـنید

۱۹۶

دلا! جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید[9] شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید[10]
نشســتم بـر سـر ره تـا عـنان مـرکبش گـیرم ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم گریه پیش مردم[11]، اما چون رخش بینم به روی[12] از دیده آب حسرتم بی‌اختیار آید
بهار آمد ولی خوش برنیاید[13] این دل سوزان نروید دانه چون بریان بود گـر صد بـهار آیـد
از آن کرده است جانم بر سر راه[14] عدم منزل که پرسند[15] از عزیزان گر عزیزی زان دیار آید

۱ـ د۲: آن است
۲ـ د۲، م: در
۳ـ ج: آنچه
۴ـ د۱: تیغ / د۲: بالای کلمهٔ «تیر»: تیغ
۵ـ د۳: از کلمه «صد تا یکدم» افتاده است
۶ـ د۲: آنجا
۷ـ د۲: می‌سوزید
۸ـ د۱: بیت پنجم را ندارد
۹ـ د۲: آمد
۱۰ـ د۲: آمد
۱۱ـ ج، د۱: پیش مردم گریه
۱۲ـ ج: به رو / د۱: روان
۱۳ـ ج، د۱، د۲، د۳: برنیامد
۱۴ـ ج: کوی
۱۵ـ ج، د۱: پرسد

تـو را[1] گـفتی کـه گـیرم آنگـهت از دار آویـزم　　　من آن دم سرخ روگردم که وقت گیرودار آید
نگوید **کاتبی** جز وصف تـیغ[2] یـار و نـنویسد
اگر[3] کلکش گُهَر افشان و نظمش آبدار[4] آیـد

۱۹۷

دلدار جان بُرد و تنم با خاک یکسان می‌کند　　　هـم مـی‌برد نـقد[5] دکـان، هـم خـانه ویـران مـی‌کند
بر سینهٔ صاحبدلان صد ذوق[6] نـازل مـی‌شود[7]　　　از غمزه، چشم ترک[8] او چون تیر بـاران مـی‌کند
آرام جانها می‌رود چون رو به میدان[9] می‌نهد　　　خون ریز مردم می‌شود چون رو به جولان[10] می‌کند
بنمود عقد مو به من آن عید و تیغ غمزه[11] زد　　　می‌بندد اول دست و پا[12] آنگاه قربان می‌کند
شد پهلوی چاه ذقن پنهان چو صّیادان دهن　　　بنگر که صید تشنه را چون قصد پنهان می‌کند
زاهد که تیغ زهد را دایم بـه دسـتان مـی‌زند　　　چون قاتل ما می‌رسد سر در گریبان مـی‌کند
ای **کاتبی** در انجمن شد روی ساقی خون چکان[13]
می‌خور[14] که آن[15] رشک سمن از رخ گلستان[16] می‌کند

۱۹۸

دل کـه از مـن زلف آن نـامهربانش مـی‌کشد　　　گر نه در تاب است از چه مو کشانش می‌کشد

۱ـ ج، د۱، د۲: مرا
۲ـ د۱: روی
۳ـ د۱، د۳: از آن
۴ـ د۲: بی‌شمار
۵ـ د۱: رخت
۶ـ ج: صندوق
۷ـ د۱: صد نوک ناوک می‌زند
۸ـ ج، د۱: ترک چشم
۹ـ ج، د۱: جولان/ د۲: بالای میدان: جولان
۱۰ـ ج: میدان/ د۱: عزم میدان/ د۲: بالای رو به جولان: عزم جولان
۱۱ـ ج، د۲: غمزه رو/
۱۲ـ ج: کلمه «پا» را ندارد
۱۳ـ د۱: خوی چکان
۱۴ـ ج، د۱: جوی
۱۵ـ ج، د۱: کان
۱۶ـ ج، د۱: گل افشان

جمله نقّاشان زدل تنگی اگر جان برکشند — آه از آن نقاش کو شکل[1] دهانش می‌کشد
گل که با رویش دم از خوبی و رعنایی زند — می‌زند باد و به هر جانب دمانش[2] می‌کشد
فاخته پیوسته می‌گوید دعای قدّ او[3] — زان سر هر سرو سر بر آستانش می‌کشد[4]
کاتبی از جان برآید نام خطّش چون بَرَد[5]
از حدیث خود رگی گویی به جانش می‌کشد

۱۹۹

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید — در این طلب به عدم رو نهاد و هیچ ندید
تو مرغ باغ بهشتی[6] دلا مرو در دام — که دانه‌ای است خوش آن خال لیک نتوان دید[7]
غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر — چه اوفتاد که بسیار ماند و دیر کشید
به کاسهٔ سر من تیغ زن که این بیمار — ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید
نبود غمزه‌ات آگه زنیم[8] کشتن من — هزار شکر که این قصّه را تمام شنید
ز ترک چشم تو تیری توقّع است مرا — بر ابرِوی چو کمان یک کرشمه کن که رسید
چو یار پرسدت ای **کاتبی** بباید گفت
تو این سخن زچه گفتی تو را که می‌پرسید

۲۰۰

دم به دم روی تو را زیبایی افزون می‌شود — قد رعنای تو را رعنایی[9] افزون می‌شود

۱ـ د۱: نقش
۲ـ د۱: روانش/ د۲: زمانش
۳ـ د۱: تو
۴ـ د۱: زان به سیر سرو باز از آشیانش می‌کشد
د۲: زان سر هر سروران را آسمانش می‌کشد
۵ـ نسخه اساس: بر او؛ با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد./ د۲: بُوَد (ضبط دیگر د۲: چون برد نام خطش)
۶ـ د۳: تو مرغ بهشتی
۷ـ ح، د۱، د۳: چید
۸ـ اساس: بیم، ضبط د۲ (نیم) مرجّح است؛ کلمهٔ «تمام» در مصراع بعد مؤیّد آن است.
۹ـ د۳: زیبایی

هـر زمـان از حسـن مـیگردد گـلت آشـفته‌تر		نـوبهارت را چـمن‌آرایـی افـزون مـی‌شود
چون صبا زلف تو از هم می‌گشاید[1] در صباح		رنج[2] و سودای من سودایی افزون می‌شود
چشـم فـتّان تـو را آشوب مـی‌گردد زیـاد[3]		غـمزه‌ات را لشکـر یـغمایی افـزون مـی‌شود
می‌شوم چون **کـاتبی** رسوا اگـر مـی‌بینمت
ور نمی‌بینم بسـی رسـوایـی افـزون مـی‌شود

۲۰۱

دلم ز دوری دور شـــراب مـــی‌سوزد		درون ســوخته‌ام بـی‌کباب مـی‌سوزد
وجـود گـرم و درونـم کـه هست بـر سـر اشک		چـو آتش است کـه بـر روی آب مـی‌سوزد
زاشک رهگـــذر دیـده‌ام چـنان گـرم است		کـه گـر همی گـذرد پـای خـواب می‌سوزد
به پیش عـارض ساقی[4] مـیار شمع و چـراغ		کـــه در بـــرابـــر او آفـــتاب مـــی‌سوزد
چو گل کـه سـوخته گـردد ز شـعله خـورشید		دم تـــجلّی از آن رخ نـــقاب مـــی‌سوزد
ز هـجر سـوخت تـن **کـاتبی** و او بـی هـوش
نگـــر کـــه جـامهٔ مست خـراب مـی‌سوزد

۲۰۲

دلم کـــه دم بـه دمش تـیغ یـار زار کشـد		هـمیشه کشـتهٔ یـاری بـود کـه یـار[5] کشـد
دمـی کـه یـار بـه قـصد شکـار تـیغ کشد		شکـــار اوست[6] دو عـــالم اگـــر شکـار کشـد
دلا مـپرس[7]، کـه جـویای گـنج[8] مـعنی را		نه زخم[9] تیغ فسونگر[10] نه زخم مار[11] کشد

۱ـ د۲: تو را از هم گشاید
۲ـ د۲: جان/ د۳، م: بیخ
۳ـ م: زباد
۴ـ م: عارض و ساقی
۵ـ د۱: زار
۶ـ ج، د۱: ماست
۷ـ ج، د۳: نترس
۸ـ ج: اهل
۹ـ د۱: ضرب
۱۰ـ ج: توانگر
۱۱ـ اساس: یار، طبق چهار نسخهٔ دیگر تصحیح است.

مرو به خواب و[1] به پاس حصار تن بنشین	که دزدت ار نکشد صاحب حصار کشد
چو بلبل از گل دولت[2] شکفته خصم ولی	تگرگ[3] حادثه هر روز از این هزار کشد
نثار دوست[4] کنم جان، اگر[5] مرا خواهد	که زیر پا به گه[6] چیدن[7] نثار کشد
چو خامه[8] **کاتبی** از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد اگر[9] نگار کشد

۲۰۳

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد	رَوَم به میکده باشد مرا شراب برد
فسرده چند توان بود کو[10] نسیم اجل؟	که ابر هستی‌ام از پیش آفتاب برد
به لطف او نشوی غرّه زینهار ای دل	که باز بخت مَنَش با سر عتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک، مگرد[11] ایمن	مباد آن که تو را پای از[12] رکاب برد
مرو به خواب شب عیش زانکه نقد حیات	به عیش اگر گذرد[13] به که دزد[14] خواب برد
مگیر دامن زاهد که گر فشرده شود	چنان ترست که بنیاد عالم، آب برد
ز خط **کاتبی** آن کو طلسم[15] آموزد
چه گنجها که از این منزل خراب برد

۲۰۴

دمی که تیغ[16] تو در قتل اهل دید برآید	به یک مشاهده مقصود صد شهید برآید

۱- د۲، م: «و» ندارد
۲- د۱: رویت
۳- د۳: نگر که
۴- ج، د۱: خصم
۵- ج: وگر/ د۱: و او
۶- د۲: پای گه
۷- م: جای این کلمه خالی است
۸- م: کامه
۹- ج، د۱: گرت
۱۰- اساس: بگو، طبق پنج نسخه دیگر تصحیح شد.
۱۱- د۱: مشو
۱۲- د۱: در
۱۳- ج، د۱: صرف کنی د۲: بالای عبارت: اگر گذرد: صرف کنی
۱۴- ج، م: درد و
۱۵- ج، م: طلسمی
۱۶- د۱، د۲، م: زنگ

غنیمت است حریفان سهیل طلعت ساقی	کـه آن سـتاره بـه هـر مـدّتی[1] مـدیر بـرآیـد
مـباش صـیقلی قـفل[2] زنگ‌خـوردهٔ هسـتی	عـجب کـه کـاری ازیـن قـفل بـی‌کلید بـرآیـد
برون زگفت و شنیدی و چون تو در نظر آیی	خـروش و ولوله از گـفت و از شـنید بـرآیـد
جهان چو[3] واله حسن تواند و نیست عجب این[4]	کـدام عـقل بـرین حسـنِ بـر مـزید بـرآیـد
مـدام نـیست مـیسّر هـلال ابـروی ساقی	طمع مـدار کـه هـر شب هـلال عـید بـرآیـد[5]

منال کـاتبی از شـام غـم کـه صـبح سـعادت
به یُـمن هـمت[6] سـلطان ابـو سـعید[7] بـرآیـد

۲۰۵

دمی کان[8] غمزهٔ[9] صیّاد بر مـن تـیر مـی‌بارد	بدان ماند کـه بـاران بـر تـن نـخجیر مـی‌بارد
مرا هجرت زمانی سینه بشکافد زمانی دل[10]	چه‌ابرست‌این‌که‌گاهی‌تیغ[11] وگاهی‌تیرمی‌بارد
پی تدبیر درد دل کشیدی تـیرم[12] از سـینه	چه‌تدبیراست[13]ای‌جان؟خون‌ازین‌تدبیرمی‌بارد
دل‌سودائیم‌برخویش‌داردگریه‌در[14] زلفش[15]	چون آن دیوانه‌ای کو اشک در زنجیر می‌بارد
ز عالم سوزیت بر خلق چون خورشید روشن شد	که در آخـر زمـان آتش ز چـرخ پـیر مـی‌بارد

رخش را **کاتبی** گه شمع خواندی[16] گاه مهر و مه
نگـو تـقریر کـردی نـور ازیـن تـقریر مـی‌بارد

۱ـ د۱، د۲: مدت
۲ـ م: زلف
۳ـ نسخهٔ اساس: جهانی؛ با توجه به نسخه «م» تصحیح شد
۴ـ د۱: تعجب
۵ـ اساس: که آن ستاره به هر مدتی مدید برآید متن مطابق د۲ و م است.
۶ـ د۱، د۲: دولت
۷ـ د۲: بوسعید
۸ـ د۲: کز، بالای آن: کان
۹ـ م: غمزه را
۱۰ـ ج، د۱: زمانی سر زمانی سینه بشکافد
۱۱ـ د۱: گه زو تیغ
۱۲ـ د۱: کشیدم تیرش
۱۳ـ نسخهٔ اساس: کلمه «است» را نداشت، با توجه به ضبط نسخه‌های دیگر افزوده شد.
۱۴ـ د۲: بر
۱۵ـ د۱: زلفت
۱۶ـ ج: خوانی / د۳: خواند

۲۰۶

دم به دم از فکر لعلت دیده‌ام پر خون شود[۱] / می‌شود[۲] اول چنین آخر ندانم چون شود[۳]
راستی خواهد مخالف سوخت در این غم[۴] چو عود[۵] / نالهٔ عشاق امشب[۶] گر بدین قانون شود
ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خود[۷] / زانکه از بیداد سلطان شهرها هامون شود
از زرِ رخسار اشکم را نباشد حاصلی / بر زمین خواهد فروشد گر همه قارون شود
کاتبی را هر دم آید از دو چشمت ناوکی[۸]
جان من اینها کجا او را ز دل بیرون شود

۲۰۷

دو زلف یار که هر یک[۹] سیاه می‌پوشند / مجو[۱۰] طریق از ایشان که راه می‌پوشند
به دور رو[۱۱] و لبش آفتاب و آب حیات / ز غم همیشه کبود و سیاه می‌پوشند
سپاه[۱۲] زنگ خطّ او که بر ذقن رو کرد[۱۳] / ز[۱۴] پی گرفتن عشاق[۱۵] چاه می‌پوشند
پلاس کهنه درین ره پلاس پوشان را / به از قباست که خدّام شاه می‌پوشند
مکش ز **کاتبی** دل شکسته دامن لطف
که مردم از پی رحمت گناه می‌پوشند

۱ـ نسخه اساس: خون می‌شود؛ با توجه به د۲ تصحیح شد
۲ـ د۱: می‌رود/ بالای می‌شود: می‌رود
۳ـ د۱: رود (ردیف این غزل در د۱ تا پایان: رود)
۴ـ د۱: از افغان
۵ـ د۲: ساخت ز افغان همچو عود
۶ـ د۲: باعث
۷ـ د۱، د۳: خویش/ د۲: بالای خود: خویش
۸ـ د۱، د۳: از دو چشمت هر دم آید ناوکی
۹ـ د۳: هردم
۱۰ـ م: بجو
۱۱ـ د۲: روی
۱۲ـ م: سیاه
۱۳ـ د۳: زدگر
۱۴ـ د۳، م: به
۱۵ـ م: و

۲۰۸

دوش آن شاه[۱] به سر وقت گدا آمده بود | بی سپاه و حشم[۲] از تخت بقا[۳] آمده بود

گر سرای دل و جان[۴] هر دو از[۵] و روشن شد | عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود

مژدهٔ رحمتم آورد و رهیدم ز بلا | همچو رحمت ز پی رفع بلا آمده بود[۶]

آنکه او را به دعا جست[۷] دل بیمارم | سوی بیمار به آمین[۸] و دعا آمده بود

همچو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد باز | به کجا رفت ندانم، زکجا آمده بود

تیغ معشوق ز عشّاق سر و جان طلبید[۹] | جان من دست زنان[۱۰] بر سر پا[۱۱] آمده بود

کاتبی آن ورق عشق که دیشب[۱۲] خواندی[۱۳]

آیتی[۱۴] بود که از پیش خدا آمده بود

۲۰۹

دوشم که از کوه کن و نالهٔ[۱۵] او یاد آمد | ناله کردم که ازو کوه[۱۶] به فریاد آمد

هر که را پای دل، افکار شد از تیشهٔ عشق | روشنش شد که چها[۱۷] بر سر فرهاد آمد

آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق | کشتنی دست زجان شست چو[۱۸] جلّاد آمد

آمد آن ماه به قتل من و از نو شادست | چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد

۱- د۲: وقت
۲- م: بین دو کلمهٔ سپاه - حَشم «و» ندارد
۳- ج: لقا
۴- ج، د۱: دل و تن
۵- م: از آن
۶- ج: این بیت را ندارد
۷- د۱: خواست
۸- د۲، م: آیین
۹- ج، د۱، د۲، د۳، م: ز عاشق سر و جان می‌طلبد
۱۰- د۲: زمان
۱۱- د۲، م: ما
۱۲- ج، د۱، د۳: امشب/ د۲، م: دی
۱۳- د۲: می‌خواندی
۱۴- ج، د۱: نامه‌ای
۱۵- د۲: بالای کلمهٔ نالهٔ: زاری/ د۳: ورناری (کذا)
۱۶- د۲: بالای: از او کوه: از آن سنگ
۱۷- ج: جهان
۱۸- ج: که

تـا بـدیدم[1] رخش، از خـویش شـدم بـیگانه
کـافرم گـر[2] دگـر از خـویش مـرا یـاد آمـد[3]
کاتبی قـامت شـمشاد و قـد سـرو نـجست[4]
هــر کــه شـد بـندهٔ او از هـمه آزاد آمـد

۲۱۰

دیـده هـر گـه کـه بـرویت نـظری انـدازد
حـیفش آیـد کـه نـظر بـر دگـری انـدازد
گر دهد[5] دست چـو زلفت دل سـرگردان را[6]
زیـر پـای تـو بـه هـر مـوی سری انـدازد
سوختم زین دل صد پاره[7] که هـر روز ز نـو[8]
پـــنجه در پـــنجه زرّیـن[9] کـمری انـدازد
زان[10] همه تیر کـه تـرک قـدر انـداز مـراست
بـخت کـو تـا بـه سـوی مـن قـدری انـدازد
دل من هست[11] از آن شوخ[12] به سنگی[13] خشنود
او[14] نه شاخی[15] است کزین به[16] ثمری اندازد
سازدم کاش[17] به صد پـاره و هـر پـاره از آن
بـهر عـبرت[18] بـه سـر رهگـذری انـدازد
کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک[19]
هـمرهی نـیست کـه طـرح[20] سـفری انـدازد

۱ـ ج. د۲. م: به یاد
۲ـ ج: کی
۳ـ د۳: آید
۴ـ ج: کاتبی قامت سرو و لب شمشاد نجست / د۳: کاتبی قامت سرو و قد شمشاد نجست
۵ـ د۳: کلمه «دهد» را ندارد
۶ـ د۲: دل صد سرگردان را
۷ـ د۱: چون ذرّه
۸ـ اساس: هر ذرّه ازو؛ متن مطابق د۱ و د۲ می‌باشد.
۹ـ د۳: زین
۱۰ـ د۲: زین
۱۱ـ م: نیست
۱۲ـ د۲: شمع
۱۳ـ د۲: شنگی
۱۴ـ د۱: آن / د۲: کان
۱۵ـ د۱: شوخی
۱۶ـ د۱. د۲: که به زین
۱۷ـ د۲: یار
۱۸ـ د۲: عشرت؛ د۳: غیرت
۱۹ـ د۲: سیر سلوک
۲۰ـ د۲: بالای طرح: طرف

۲۱۱

روزی که حسن، روی[1] عدم بر کران نهاد / رازی[2] که داشت با کمرت در میان نهاد
مجنون صفت به دور تو از خویش رفت سرو / زانسان که مرغ بر سر او آشیان نهاد
دل گفت خاک پای تو را جان من بهاست / در جنس خود چه دید که نرخش گران نهاد
هر جا که کرد خسرو عشق تو عزم[3] تاخت / دلها ستاند بی سپه[4] و رو به جان نهاد
کرد آنچه خواست با دل من چشم و ابرویت / کج بین گنه ز جانب تیر و کمان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو **کاتبی**
گویی[5] که حبّ مشک به زیر زبان نهاد

۲۱۲

روزی که چشم ما زجمالت[6] جدا بود / چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
گفتی: دلی که فارغ و صابر بود کجاست[7]؟ / در دور دلبری چو تو این دل[8] که را بود؟
جان را بود کرشمهٔ چشم تو در نظر / آن دم[9] که زیر خاک تنم توتیا بود
خال تو می‌برد دل و دین[10]، می‌کشد مرا / باید زجان گذشت چو دزد آشنا بود
آسودم ای[11] بلا و غم از صحبت شما / هر صحبتی[12] دگر که بود با شما بود
ای کاش[13] رخت هستی ما را که برد باد[14] / جایی دهد[15] به آب که سیل فنا بود

از استخوان کشته در این راه[16] **کاتبی**
هر جا قدم نهد[17] قلم دست و پا بود

۱ـ د۳: روز
۲ـ د۲: رازی
۳ـ م: جزم
۴ـ د۲: سبب
۵ـ د۲، د۳، م: گویا
۶ـ د۲: خیالت
۷ـ د۱، م: که راست
۸ـ د۱: اینها
۹ـ د۱: روزی/ د۲: زان دم
۱۰ـ د۱: برد جان و دل و/ د۳، ج: بُرد دین و دل و
۱۱ـ ج: از
۱۲ـ ح، د۱: صحبتم
۱۳ـ در نسخه‌های = د ۱، د ۲، د ۳، م، ج =کاج آمده است تنها در نسخه اساس کاش آمده است که ضبط ثبت شده ترجیح داده شد.
۱۴ـ ج، د۱: باد برد
۱۵ـ اصل: بُوَد، با توجه به معنای مصراع و بر اساس نسخه‌های ج، د۱، د۳ تصحیح شد.
۱۶ـ ج، د۱: کوی
۱۷ـ د۳: نهم/ د۱: نهی

۲۱۳

رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته[1] رود | زهرو آن است که آهسته و پیوسته رود
در ره مهر منه پا چو علایق داری | هیچ کس کرم صفت با قدم بسته رود؟
سپر عقل که بشکست مرو از پی او[2] | چون کسی در عقب[3] لشکر بشکسته رود
وصل یابد زره عشق به هجران عاشق | صحت امید بود چون عرق از خسته رود[4]
کاتبی هر که ززلف و رخ یار آگه بود
وقت رفتن زغم هر دو جهان رسته[5] رود[6]

۲۱۴

ز آتش حسن چراغ رخت افروخته باد[7] | داغ تو شمع درون من[8] دلسوخته باد
باز عشق تو که صیدش دل و جان است مدام | بر من وحشی بی‌بال و پر آموخته باد
بهر خون ریزی من خلعت یکتایی ناز | راست بر غمزهٔ چون سوزن تو دوخته باد
دلق کم قیمت سودازدهٔ بازاری | بهر می‌خاصه که در دور تو بفروخته باد
خلعت وصل تو را جامه‌دران اندوزند | می‌درم جامه که این خلعتم اندوخته باد
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازل[9] است
از دم خوش نفسان تا ابد افروخته[10] باد

۲۱۵

زجان همیشه قدش[11] سرو ناز می‌خوانند[12] | چه سرو ناز که عمر دراز می‌خوانند[13]

۱ـ م: آهسته
۲ـ د۲: آن
۳ـ د۳: پی آن
۴ـ م: بود
۵ـ م: خسته
۶ـ د۲، م: بود
۷ـ ردیف غزل در نسخه د۲: بود (در همه ابیات علاوه بر «باد»)
۸ـ ج: منِ عاشق
۹ـ د۲: ازلی
۱۰ـ ج: اندوخته
۱۱ـ ج، د۱، د۲، م: دلش
۱۲ـ ج، د۱، د۳: می‌خواند (در ج، د۱ ردیف غزل تا انتها: می‌خواند)
۱۳ـ ج، د۱، د۳: می‌خواند (در ج، د۱ ردیف غزل تا انتها: می‌خواند)

دعــای اوست مــرا فــرض در مــیان نــماز
چــنانکه فــاتحه را در نــماز مــی‌خوانــند[1]

زنــو نــیاز بَــرَم[2] دم بــه دم چــو[3] نــاز کــند
بــه نــاز یــارم از آن نــو نــیاز مــی‌خوانــند

در آن هــوا کــه کــبوتر نــمی‌کند پــرواز
پــرانــد مــرغ دلم[4] را و بــاز مــی‌خوانــند

کســی ز تــربت مــحمود مــی‌رسد بــه مراد
کــه پــیش فــاتحه بــهر ایــاز مــی‌خوانــند

حــقیقتی نــبود **کــاتبی** بــه تــحقیقش
کسی که عشق چــنین را مــجاز[5] مــی‌خوانــند

۲۱۶

ز حســن دلبــر مــن رو گشــاید[6] و بــندد
چــو آن طــبیب کــه دارو گشــاید و بــندد

گشــاد و بست دو عــالم ز[7] آســتانه اوست
دری است ایــن کــه مگــر او گشاید و بــندد

دلم جــراحت تــیغش زدم بــه دم دیــدن
مــجال[8] نــیست کــه نــیکو گشــاید و بــندد

گشــاد تــیر ز شــصت و کــمر بــه خــونم بست
هــمیشه کــاش بــدین خــو گشــاید و بــندد

نــجات و قــید دل **کــاتبی** عــیان گــردد[9]
چــو یــار ســرکش مــن مــو گشــاید و بــندد

۲۱۷

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد
ندارم دیگر آگاهی[10] که آن[11] چون رفت و این[12] چون شد

به پیکان دوخت جانم را خدنگت در درون دل[13]
سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد

۱ـ ج، د۱: این بیت را ندارند
۲ـ ج: کنم
۳ـ ج، د۱: که
۴ـ د۲: هوا (بالای آن: دلم)
۵ـ م: ایاز (در حاشیه سمت راست صفحه: مجاز)
۶ـ د۲: نماید
۷ـ د۲: از
۸ـ د۲: محال
۹ـ د۳: کرد
۱۰ـ د۲: آهی من (!)
۱۱ـ د۳: این
۱۲ـ د۳: آن
۱۳ـ د۲: بر دل

مگر[1] زنجیر گیسو را فرو نگذاری ای لیلی	وگرنه عقل کل خواهد ز[2] سودای تو مجنون شد
به دوران تو از غنچه[3] صبا چون دید خندیدن	چنان زد بر دهان او که دامانش پر از خون شد
ندیدم همچو خار گل در این بازار یکرنگی[4]	که او را نیز رخ چون من به خون خویش[5] گلگون شد
مثال **کاتبی** بودم عقاب هجر را طعمه
چو دیدم طوطی خطّت زنو[6] بختم همایون شد

۲۱۸

ز مَه رویان دور ما به حسن افزون یکی باشد	ستاره بی‌عدد، خورشید بر گردون یکی باشد
ندیدم همچو خود دیوانه‌ای زنجیر زلفش را	بسی[7] کس طالب لیلی ولی مجنون یکی[8] باشد
اگر همچون انارم سینه بشکافد، توان دیدن[9]	دل صد پاره[10] کش هر پاره‌ای در خون یکی باشد
به درد[11] هجرم از پند و ملامت نیست آگاهی	به‌گوش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی باشد
چنین اوّل[12] که در کین داشت کین **کاتبی** زلفش
دویی گر[13] داشت در سر پیش از این، اکنون یکی باشد

۲۱۹

زمانه آنچه به اهل زمانه می‌بخشد	خزان باغ دل است[14] ار[15] خزانه می‌بخشد

۱ـ د۲: بگو
۲ـ د۲، د۳، م: به
۳ـ م: غوغا
۴ـ د۲، د۳، م: همرنگی
۵ـ د۲: بالای کلمهٔ خویش: دیده
۶ـ د۲: تو
۷ـ د ۲: همه / م: بسا
۸ـ این بیت مشابهٔ بیتی از خواجهٔ شیراز می‌باشد که:
شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا	تو را عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
۹ـ د ۳: بشکافند بتوان دید
۱۰ـ د ۳: صد پار
۱۱ـ م: دور
۱۲ـ اساس: اولی؛ متن مطابق د ۲ و م است.
۱۳ـ م: کو
۱۴ـ د۲: دلی است/ د ۱: دلت/ م: دلیت
۱۵ـ د۲: از

مـــبین حـقیر رخ زرد مـا کـه گـنج مـراد		فـلک بـه پشـتی ایـن گـنج خـانه مـی‌بخشد
چه جای توسن[1] گردون که فـارس ره عشـق		هــزار از ایــن[2] بــه سـر تـازیانه مــی‌بخشد
گـــناه بـــخشی آن چشـــم آهـوانـه نگـر		کـه خـون مـن بـه سگ تـازیانه[3] مـی‌بخشد
چه مرغی زیـرکی ای **کاتبی** کـه وقت سـخن
زگـوشوار خـودت عـرش دانـه مـی‌بخشد[4]

۲۲۰

زنده آن دل که چون بختش به وفا یاری داد		در[5] جـفا تـن زد و جـان را بـه وفـا داری داد
مـهر بـا تـیغ غـمت تـیز تـرم گشت کـه او		دور از روی تـــو در کشـتن مــن یـاری داد
چون نکاهم کـه مـرا خـرمن هسـتی جَـوْ جَـوْ		دانــــه خـــال تـو بـر بـاد سـتمکاری داد[6]
از حیاهای[7] دو بادامِ خـودی[8] سـر در پـیش		شـاخ را مـیوه خـم از غـایت بسـیاری داد
از سیه رویی[9] دور[10] و سـتم طـاس سـپهر		داوِ بـخت سـیهم آن[11] خـط زنگـاری داد
عـــود زلف و مـی لعـل تـو تـلافی کـردند		گـوشمالی کـه مـرا پـنجه هشـیاری داد[12]
کـــاتبی نـیستی سـرّ دهـانت[13] دریـافت
عـالم[14] هسـتیِ خـود را خـط بـیزاری داد

۲۲۱

ســـالک راه تــو وقـتی کـه ز رفـتن دم زد		آنـچنان شـد کـه قـدم بر سر نـه طـارم زد
میمهان خانه‌ای از بهر غم و درد تو ساخت		دست تـقدیر چـو آب و گـل مـا بـر هـم زد

۱ـ د۱: رهزن
۲ـ د۲: زین
۳ـ د۱، د۲: آستانه
۴ـ د۲: چو گوشوار خودش دانه دانه می‌بخشد
۵ـ د۱: بر
۶ـ م: این بیت را ندارد
۷ـ د۳، م: جقاهای
۸ـ د۲: چو
۹ـ د۳: ترش رویی
۱۰ـ د۲: جور
۱۱ـ د۲: این
۱۲ـ د۱: این دو بیت را ندارد
۱۳ـ د۱: دهانش
۱۴ـ د۱: عامل

آن نسیمت[1] که چو یعقوب مرا بینا ساخت ای بسا خاک که بر دیدهٔ نامحرم زد
آن[2] شه حُسن به عشق تو پری پیکر بود که ملک نیز دم از بندگی آدم زد
نیست خونخوارتر از چرخ در این دور، او هم پیش شمشیر تو از خود نتواند[3] دم زد
کاتبی سر به سر از دولتِ خاموشی یافت
قّوت این همه گلبانگ که در عالم زد

۲۲۲

سپاه عشق که در ملک جان فرود آید خرد ز قلعهٔ دعوی روان فرود آید
درون باغ دلم نخل جان برآید[4] خوش چو تیر آن مه ابروکمان فرود آید
اگر نه جاذبهٔ[5] خاک پای او باشد چه سر بود که در این خاکدان[6] فرود آید
ز وصل زلف تو جان یافتیم[7] و نیست عجب کز آسمان به شب قدر جان فرود آید
گر استخوان قتیل تو را برافشانند[8] به جای خاک همه خون از آن[9] فرود آید
ستونش ار نبود تیر آه من بیم است کهٔ خانهٔ کهن آسمان فرود آید
چو **کاتبی** مگر آن خاک کو ببینم باز
که مرغ جان من ناتوان فرود آید

۲۲۳

سحر که بلبل و گل را به هم معانقه بود هوا مقوی نطق زبان ناطقه بود
برای روشنی کار ساکنان چمن هزار مشعله هر سو زِ نورِ صاعقه بود

۱ـ د۲: نسیمی
۲ـ ظاهراً و با توجه به خطابی بودن بیت باید «ای» باشد
۳ـ م: نتوانم
۴ـ د۲: برآمد
۵ـ اصل: حادثهٔ (!)، با توجه به معنای بیت و براساس د۲ تصحیح شد.
۶ـ د۲: بالای کلمهٔ خاکدان: آستان
۷ـ د۲: یافتم
۸ـ د۱: بیفشانند
۹ـ اصل: ازو، با توجه به قافیه تصحیح شد.

نـــظر فـتاد بـدان[1] شـاخ نـرگسم نـاگـاه / کـه دیـدن رُخش از لطـفهای سـابقه بـود
مـــیان لالەرخـــان غـــنچەهای گـــلشن را / ز روی تـنگ دهـانی بـه هـم مضایقه بـود
چـو دیـد **کـــاتبی** خسـته را و داعی گـفت / نـــمود وصـــل ولی لیـــلة المـــفارقه بـود
مـــرا و[2] بـــلبل شـــوریده را ز آتش گـــل
بـه هـم ز اول شب تـا سـحر مـحارقه بـود

۲۲۴

سـخن بی یاد آن لب از[3] زبـانم بـرنمی‌آید / نفس بی ذکر آن[4] کام از دهـانم[5] بـرنمی‌آید
مراگـویی[6] بـرآور جـان، روان[7] از بـهر ایـثارم[8] / گناه از جـانب جـان است[9] جـانم بـرنمی‌آید
قدم شد حلقه و سر در نیاورد آن دهن[10] با من / تنم شد موی و کاری[11] زان میانم برنمی‌آید
چونی در[12] آتش غم بند بندم گشت[13] خاکستر / از آن در انـــجمن دیگـر فـغانم بـرنمی‌آید
بسـان سـوسن آزادەام در خـدمت[14] آن گـل / دریـغا کـاری از دست و زبـانم بـرنمی‌آید[15]
مکن ای **کاتبی** سـر دهـانش را سـؤال از مـن
که با این نکته ذهن[16] خرده دانم برنمی‌آید

۲۲۵

سرو ما را سایه هـر جـا کـوفتد[17] گـل بـردمد / گل چه باشد یاسمین، شمشاد و سنبل بردمد

۱ـ د۳: بر آن
۲ـ د۲: هزار
۳ـ د۳: بر
۴ـ ج، د۳: دیگران (!)
۵ـ ج: زبانم
۶ـ ج: گوید
۷ـ د۲: برون
۸ـ م: آثارم
۹ـ ج، د۱، د۲، م: من نیست
۱۰ـ ج، د۱: گهر / د۲: پری
۱۱ـ ج: مویی
۱۲ـ ج: اندر
۱۳ـ د۱: گشته
۱۴ـ م: خدمت و
۱۵ـ ج: این بیت را ندارد
۱۶ـ ج: طبع
۱۷ـ د۳: اوفتد

هـر حـدیثی کـز زبـانش افکـند بـر لب گـذر
چون فسون ساحری باشد که بر شکّر دمد

خطّ سبز آن بهشتی روی شیرین سبزه‌ای است
سبزه چون شیرین نباشد کز لب کوثر دمد؟

در ره سودا دلم[1] از زخم تیغش شد قوی[2]
موی را چندانکه بتراشند محکمتر دمد[3]

کشتهٔ تیغ جدایی را نیارد زنده ساخت
صد ره اسرافیل اگر صور قیامت بردمد[4]

کرد قوّت سبزه‌ای کو از دل و جانم دمید
چون گیاهی کز میان خاک و خاکستر دمد

کاتبی دوران انجم[5] بگذرد تلخی مکش
جاودان نبود خیالی[6] کز می و ساغر دمد

۲۲۶

سرو ارچه به قد دراز باشد
کی مثل تو سرفراز باشد

با کوی تو با نیاز آیم
سجده زپی نماز باشد

دارد دل من نوازش امید
کو یار که دلنواز باشد

چندانکه نیاز خویش گویم
یارْ از همه بی‌نیاز باشد

تحقیق نمی‌رسد به جایی
هر عشق که از مجاز باشد

گر پاک نباخت **کاتبی** جان
کی عاشق پاکباز باشد

۲۲۷

سوختم در عشق[7] یار از آه آتش بار خود
هیچ کس یارب مبادا دور از دلدار خود

در فراق نوجوانی دیده را درباختم
پیر کنعان کو کزو جویم دوای یار خود

یاد آن روزم جگر سوزد که آن خورشید رو
هر دمم راندی به تیغ از سایهٔ دیوار خود

۱- د۲، م: سرم
۲- د۲، م: دل قوی / د۳: قوت است.
۳- د۳، م: محکم بردمد
۴- د۳: در دمد
۵- شاید آنخم = آن خُم باشد که به این ترتیب با مصراع بعد که بحث از مِی و ساغر است تناسب بیشتری باشد.
۶- د۲: جهانی
۷- د۳: هجر

این همه دل می‌کند با من که وقتی دوست بود — عاقبت دشمن شود آن[1] را که دانی یار خود
جان و تن را این جگر خواری زبیداد[2] دل است[3] — خواهمش کردن برون از سینهٔ افکار خود
کاتبی را خواند خاک در[4] چو در پایش فتاد
منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

۲۲۸

صبا چو برقع از آن روی[5] تابناک کشد — هزار دلشده را سر درین مغاک کشد[6]
وصال او طلبند اهل دل نه[7] حور و قصور — همیشه خاطر یاران[8] به عشق[9] پاک کشد
دلی که منزل خورشید طالعی[10] باشد — عجب نباشد اگر آه سوزناک[11] کشد
ز بیخودی به دعا مرگ جویم[12]، ار نه کسی — چگونه بر سر[13] خود خنجر هلاک کشد
مرا چو **کاتبی** از دور[14] سینه چاک شود
که[15] یار تیر خود از سینه‌های چاک کشد

۲۲۹

صد قطره خون زدیده مرا هر دم اوفتد — زینها بسی فتاد[16]، چنینها هم اوفتد
مه صد هزار شمع فرو زد چو شب شود — وانگه به جست و جوی تو در عالم اوفتد

۱ـ د۲: او
۲ـ د۲: نبود قراری در (!)
۳ـ د۲: دلم
۴ـ د۱، د۲، د۳، م: ره
۵ـ د۱: زلف
۶ـ د۱: سر در نقاب خاک کشد/ د۲: بالای مصراع: سر در نقاب خاک کشد
۷ـ م: دانه(!) / د۱: به جایِ «نه»: ز
۸ـ د۱: پاکان/ د۲: ما زان
۹ـ د۲: عیش
۱۰ـ د۱: طلعتی
۱۱ـ د۳: دردناک
۱۲ـ د۱: خواهم
۱۳ـ د۱: تن
۱۴ـ د۲: درد
۱۵ـ د۱: چو
۱۶ـ د۲: و

شد غرق خون جگر[1] چو از او ناوکت گذشت / مثل جراحتی که از و مرهم اوفتد
در راه عشق هر که گران جان بُوَد چو کوه / پا در زمین برآیدش[2] و محکم اوفتد
با جام همچو لاله برآرد زخاک سر / گر جرعه لب تو به خاک جم اوفتد
خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان
گر کار **کاتبی** همه با یکدم اوفتد

۲۳۰

تپد مرغ دلم چون زلفت از باد وزان لرزد / نباشد مرغ را آرام هر گه آشیان لرزد
نشد از شربت تیغ تو یک نوبت گلویم تر[3] / مرا دایم از این تب بند بند استخوان لرزد
چو نخجیری که او از تیر کاری لرزد و افتد / دل مجروح من زان غمزه صد ره[4] هر زمان لرزد
چه غم ای خسرو خوبان تو را بر[5] بستر غیرت[6] / گدای در بدر گر همچو سگ بر آستان لرزد[7]
دلم در شست غم آن دم که تیرآه پیوندد / بجنبان گوشهٔ ابرو که دستش با[8] کمان لرزد
سرای عقل و قصر صبر[9] نیکو محکنند، امّا / زلازل[10] چون زعشق آید هم این افتد هم آن لرزد
بیا[11] ای **کاتبی** در دل نهال دوستی پرور
که‌گر[12] نخل محبّت برکنی جان‌وجهان[13] لرزد

۲۳۱

عشق کار ماست، وین کار چنین مردی کند / در جهان کاری که فرد آمد[14] مگر فردی کند

۱ـ د۲، م: دلم
۲ـ د۲: درآیدش
۳ـ د۳، م: خوش
۴ـ د۳: پی
۵ـ د۳، م: از
۶ـ د۳: عشرت
۷ـ د۱، د۲: بیت ۳و ۴ را ندارد
۸ـ د۳: تا
۹ـ د۱، د۲: سرای صبر و قصر عقل
۱۰ـ م: جای این کلمه خالی است
۱۱ـ سایر نسخه‌ها: برو
۱۲ـ د۲: اگر
۱۳ـ د۲: جانِ جهان
۱۴ـ د۲، د۳: آید

گرچه دور از یار خوارم، غم ندارم زانکه دور هر کجا خاری است آخر همدمش وردی[1] کند
گفتم از کویش روم، باز آمدم با صد نیاز هر که گوید ناسزایی بازآوردی کند
من که دارم سایهٔ قدّت[2] چه گویم وصف سرو؟ کار صحرایی کجا هر سایه پروردی کند
کرد در چشمم غبار خاک راه او صبا کس چه دانستی که ناگاه اینچنین[3] گردی کند
خوش نمی‌آید سخنهای رقیب او مرا درد کی باشد حدیثی را که بی دردی کند؟
خادم پیر مغان شو **کاتبی** چون عاقبت
مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

۲۳۲

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی می‌کند دوست در هر دیده‌ای نوعی تجلّی می‌کند
از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست کافری کو[4] سجده پیش لات و عزّی می‌کند
باد صبح از آستانش می‌زند دم هر نفس پیکِ حضرت قصّهٔ فردوس اعلی می‌کند
دل زجان و تن گذشت و زلف شبرنگش گرفت ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی می‌کند
نیست سودی **کاتبی** را در فراق او ز[5] وصل
لیک مسکین خاطر خود را تسلّی می‌کند

۲۳۳

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد هر چه جز عشق تو[6] بود از خانه بیرون کرده شد
اهل دل شادند ای دل[7] از گریبانهای چاک غم مخور چون دامن عشرت به دست[8] آورده شد
اشک عشّاق و هوای عشق بس جان‌پرورست خرّم آن جان کو بدین[9] آب و هوا پرورده شد

۱ـ د۲، م: دردی
۲ـ د۳: قدّش
۳ـ د۳، م: او چنین
۴ـ د۳: گر
۵ـ د۳: روز
۶ـ د۳: عشق (بدون «تو»)
۷ـ د۱: جان
۸ـ د۲: چنگ
۹ـ د۲: کاندرین

ای که حال زخم دل می‌پرسی و خون خوردنم　　خاک خورد این کشته را و خونبها هم خورده شد
از درون پرده می‌نالید مسکین **کاتبی**
ناله‌اش بیرون نمی‌آید مگر در پرده شد

۲۳۴

عشق با[۱] رویِ یار می‌باشد　　گل به ماه بهار می‌باشد
پُرسَدَم جان[۲] که دل[۳] کجاست کجاست[۴]؟　　بر سر کوی یار می‌باشد
مستی وصل او به هجر کشید　　همه می را خُمار می‌باشد
وصف تیغت گهی[۵] که می‌گویم　　سخنم آبدار می‌باشد
کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استوار می باشد

۲۳۵

قد او را که سرو می‌خوانید　　راستی را شما نمی‌دانید
سرو او را به باغ اگر بینید[۶]　　همه بر جای خود فرو مانید
به هوای لب و رخ ساقی　　می بریزید[۷] و گل برافشانید
تاب سرپنجهٔ غمش نارید　　گر[۸] چو رستم همه به دستایند[۹]
نقد جز جان ندارم ای غم و درد　　نقد چیزی که هست بستانید
کاتبی جان به یاد آن مه داد
نوّر الله قبره[۱۰] خوانید

۱ـ د۲: تا
۲ـ د۲، م: دل
۳ـ د۲: او/ م: جان
۴ـ م: کجا
۵ـ د۱: دمی/ د۲: همین
۶ـ م: بینند
۷ـ ج، د۱: بنوشید
۸ـ م: که
۹ـ ج، د۱: این بیت را ندارد
۱۰ـ د۱: مرقدش

۲۳۶

گر چشم مستت یک نظر بر شیخ[۱] هشیار افکند
سجّاده[۲] را از بیخودی در کوی خمّار افکند

تا دید گل نقش رخت[۳] افتاد بر خاک از حیا
دزدی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند

گشته است[۴] چشمت ناتوان تا زرد سازد چهره‌ام
عیّار خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد صید دارد طرّه‌ات
صیّاد کو طرّار[۵] شد نخجیر بسیار افکند

آمد به بویت **کاتبی** در کوی تو با صد فغان
آن به که بلبل خویش را[۶] بر طرف[۷] گلزار افکند

۲۳۷

کسی که سجده بر آن خاک آستان نَبَرد
فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد

که را حکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیزی سخنش پاره از زبان[۸] نبرد

دلم که بُرد میانت چو جان و نازک برد
به نازکی کمرت ناگه[۹] از میان نبرد

دل مرا نرسد سرخ رویی از رویت[۱۰]
گرش به جاذبه از تن درون جان نبرد

فرشته خوی و پری پیکری ببر[۱۱] دل و جان
که با وجود تو کس نام این و آن نبرد

به راه میکده از پی همی کشم خرقه
که می چو کم شو دم محتسب گمان نبرد

چنین که تیر تو برد از دلم برون پاره[۱۲]
نسیم برگ گل از طرف بوستان[۱۳] نبرد

دمی که **کاتبی** خسته رخت بر بندد
بغیر حسرت روی تو از جهان نبرد

۱ـ م: چشم
۲ـ د۲: بیچاره
۳ـ د۲، د۳، م: تو را
۴ـ م: گشت
۵ـ د۲: گر عیّار
۶ـ م: در
۷ـ د۲: بهر گل خود را ز
۸ـ د۲، د۳، م: زبان (اصل «دهان» ضبط سه نسخه ترجیح داده شد)
۹ـ م: تاکه
۱۰ـ د۳: تیرت
۱۱ـ د۲: بَرِ
۱۲ـ م: این کلمه خوانده نشد
۱۳ـ د۲: آسمان

۲۳۸[1]

گلروی سرو قامت ما را چه می‌شود؟ / او گر ملول گشت صبا را چه می‌شود؟
عمری است کآب دیدهٔ ما می‌رود چنین / روشن نشد هنوز که ما را چه می‌شود؟
ما را اگر جگر شده خون[2] از فراق او / ای اهل روزگار شما را چه می‌شود؟
آن گل که ساخت غنچه منِ[3] دلشکسته را / پوشیده باز تنگ[4] قبا[5] را چه می‌شود؟
نالند ز آب دیدهٔ ما[6] خلق **کاتبی**
این مردمان بی‌سر و پا را چه می‌شود؟

۲۳۹

کوس فغان که هر نفس جان دلیل می‌زند / نیست فغان که از تنم طبل رحیل می‌زند
فکر دلیل می‌شود در ره[7] دانشم ولی / اختر بخت واژگون[8] راه دلیل می‌زند
یار زبعد قتل اگر تیر[9] زند قتیل[10] را / تیر[11] مخوان که با اجل تیر[12] قتیل می‌زند
گر زدو میل بینَدَم زلف به چهره درکشد / چیست گنه که دیده را[13] این همه میل می‌زند[14]
بی رخ یوسف خودم صبر مجو که روز غم[15] / خیمهٔ نخست در عدم صبر جمیل می‌زند[16]
غرقهٔ[17] عقل کو که شد کشتی و رفت ساحلش / زانکه شط دو دیده‌ام موج چو نیل می‌زند
کعبهٔ جان **کاتبی** بتکده بود از بتان[18]
لیک کنون دم از یکی همچو خلیل می‌زند

۱ـ د۱، د۲ و ج: این غزل را ندارد
۲ـ م: خون شد
۳ـ م: ما
۴ـ د۳: جنگ
۵ـ م: فنا
۶ـ د۳: من
۷ـ ج: ذّره
۸ـ د۳، م: بازگون
۹ـ ج: تیغ
۱۰ـ د۱: دلیل
۱۱ـ ج: تیغ
۱۲ـ ج، د۱: تیغ
۱۳ـ ج، د۱: دیده مرا
۱۴ـ د۲: میل به دیده می‌زند(!)
۱۵ـ م: حشر
۱۶ـ د۱: بیت پنجم و ششم را ندارد
۱۷ـ اصل: خرقه، با توجه به اجزای بیت «غرقه» صحیح‌تر به نظر می‌رسید و براساس د۲ تصحیح شد (در اصل بعد از خرقه کلمه «کو» را اضافه دارد.
۱۸ـ د۲: تنان/ م: بیان

۲۴۰

مـــرا فـــراق تـــو روزی هـــزار بـار کشـد
فـراق چـون تـو گـلی اینچنین هـزار کشـد

زکُشـــتنم چـــه زیـــان کـاتش درون مـرا
نـــه آب تـیغ نشـاند نـه چـوب دار کشـد

حـضیرهٔ تـنم از عشـق روشـن است چـنان
کـه بـادِ حشـر مگـر شـمع ایـن مـزار کشـد

چـــو یـــار آتش عـاشق کُشـی بـرافـروزد
هـــزار تشـــنه بـــه یـک تـیغ آبـدار کشـد

مــرا بـه بـوسه ز ره بُـرد و در کـنارم کشت
چـو دزد کـو بَـرَد از راه و در[1] کـنار کشـد

چـه فکـر اهـل جـنون را ز عـقلِ تـند عـنان[2]
که یک پیاده از این خـیل صد سـوار[3] کشـد

بـرای کشـتن خـود **کـاتبی** شـتاب مکـن
کـه درد عشـق تـو را هـم[4] بـه روزگـار کشـد

۲۴۱

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
چنینم حال[5] دیدن گر نبینم حال چـون بـاشد

مرا گفتی که بیرون کـن خـیال تـیر مـن[6] از دل
زدل بیرون کنم چون بنگرم در جان درون باشد

شکست از بار هجران[7] خانهٔ تن وقت آن آمد
که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

زبون می‌آیم اندر[8] عشق و کـویِ[9] بـیخودی تـا کـی[10]
زبانِ طعن بر عاشق مکش، عاشق زبون باشد

به تیر[11] غمزهٔ خونخور هلاکم کـن، مـران[12] خـنجر
که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فـزون بـاشد

۱ـ اصل: کلمه «در» را نداشت. با توجه به د۲ و م تصحیح شد.
۲ـ د۲: چو فکر اهل جنون نزد عقل گشت عیان
۳ـ د۳: هزار
۴ـ د۲، م: خود
۵ـ ج، د۱، د۲، م: گاه
۶ـ ج: او
۷ـ ج، د۱: هجرم
۸ـ ج، د۱، د۳: می‌خوانیم در / د۲: بالای می‌آیم اندر: می‌خوانیم در
۹ـ ج، د۱۶ یعنی
۱۰ـ د۱: می‌خوری خونم
۱۱ـ ج، د۱، د۳، م: تیغ
۱۲ـ ج، د۱، د۲: مزن

بکن[1] ای باد خاکِ کویِ او در چشم پر خونم / که خاکی ریختن شرط است بر جایی که خون باشد

جنون می‌خیزد از طومار شعْر **کاتبی** دل را

اگر چه بیشتر طومار در دفع[2] جنون باشد.

۲۴۲

مرا آن غمزه غارت کرد و باز[3] از جنگ می‌پرسد / چه‌حال است این[4] که ره[5] می‌بیندوفرسنگ می‌پرسد

چو می‌گردم پریشان زلفش از من یاد[6] می‌آرد / دهان او زمن چون می‌شوم[7] دلتنگ می‌پرسد

بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم / لبش هر دم مرا لیکن میان جنگ می‌پرسد

به تصنیفم رقیب او همی پرسد[8] کجا بودی؟ / نمی‌دانم مقام آخر چراآهنگ می‌پرسد

ز سودا **کاتبی** شد لام و جویان است زلفش[9] را

ببین کاین رند را قد خم شد و از چنگ می‌پرسد

۲۴۳

مست تو هوای می گلرنگ ندارد / می‌نالد و پروای دف[10] و چنگ ندارد

آوارهٔ[11] صحرای تو کوه غم و دردست / آن راست نگفتند که او سنگ ندارد

جان در دلِ ما[12] کیست که پهلوی تو باشد / فرما که روان گردد و جا تنگ ندارد

خونین[13] جگرم بینی و بر خاک گذاری / مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد[14]

تا **کاتبی** دلشده مست میِ عشق است

اندیشهٔ ناموس و غمِ ننگ ندارد

۱ـ ج، د۱، د۲، د۳، م: فکن
۲ـ د۲: از بهر (بالای آن: در دفع)
۳ـ د۱، د۳: یار
۴ـ م: عجب حالی است آن
۵ـ د۱، م: ده
۶ـ د۱: تنگ
۷ـ د۱: می‌شود
۸ـ د۱: همی پرسد رقیب او
۹ـ د۳: زلفت
۱۰ـ د۲: نی
۱۱ـ د۳: آوازهٔ
۱۲ـ د۲: من
۱۳ـ د۲: پرخون
۱۴ـ م: این بیت را ندارد

۲۴۴

مـــرا هــر شب مَــهی رخ مــی‌نماید | بـــزرگی مـــی‌نماید، کـــم نـــیاید
اگـــر گـوید دهـانش یک حکـایت | دری از غـــیب بـــر رویـــم گشـاید
تـو را هـر روز کـافزون است خـوبی | مـــن دلخســـته را جـان مـی‌فزایـد
دلم پـــیوسته از کـــویش زنـد دم | غـــریبی مُـلک خـود را مـی‌ستاید
چو خونم ریختی جانی ز نو بخش | شـــجاعت را ســـخاوت نـــیز بـاید

رخ خـــود مـــی‌نماید **کـــاتبی** را
نـــبیند بد[1] بسی خـوش مـی‌نماید

۲۴۵

مگـر هـم او گشاید مشکل سرّ میان خـود | مگر آسان هم او گوید حکایت از دهان[2] خود
مگر او هم به چشم خود بس آید[3] در دم مستی | مگر او مردمی بیند ز چشم دلستان خـود[4]
مگـر ایـمن دل او بـاشد ز تـیر غـمزهٔ فتّان | مگر هم او کشد از ناوک اندازان[5] کمان خـود

چو وصف طلعت خوبش از او به کس[6] نمی‌گوید
تو هم لب را ببند ای **کاتبی**، درکش زبان خود

۲۴۶

مـیان یـار چـو مـوی است و نـقش مـن دارد | خـــیال بـین کـه از او نـازکی هـمی بـارد
چه ساحری است کـه هـاروت را چَـهِ ذقـنش | بـــه آب مـــی‌برد و تشـــنه بـــاز مـــی‌آرد
حـوالتـم بـه دهـن کـرد یـار و[7] آن غـمزه | کشـید[8] تـیغ و مـرا خـود بـه هـیچ نگـذارد
کســـــی نگشت ز بـــــیداد او دل آزرده | خـوش آن کسـی کـه از او هـیچ کس نـیازارد

۱ـ د۳: به
۲ـ د۲: زبان/م: میان
۳ـ ج، د۲: برآید
۴ـ ج، د۲: مگر او هم برآید با چنان سرو روان خود
۵ـ د۲: ناوک که اندازد
۶ـ د۳: کس به
۷ـ د۲: یازد
۸ـ د۲: کشیده

به سر خریده‌ام آن خاک پا، دهم جان نیز اگـر بـه مـن بـدهد خـاک و پای بفشارد

مرا مپرس که حال تو کـاتبی چون است
خـوشم بـه دولت او آنـچنانکه مـی‌دارد[1]

۲۴۷

نقش رویت چو در این چشم جهان بین گردد دیـده گلشن شـود و هـر مـژه گـلچین گـردد
زآسـتان تـو اجـل سـاخت مـرا سـرگردان وقت مـردن سـر بـیمار زبـالین گـردد
هـر دم از یـاد بـنا گـوش تـو ای دانـهٔ دُرّ آب در حـلقهٔ چشـم مـن مسکـین گـردد
در زمـین باد فـرو رفـته صبا[2] هـمچون آب کـه[3] بـه دوران خطت گرد ریاحین گـردد
دلِ سرگشته کـه دایـم بـه هـوای رخ تـوست همچو مستی[4] است که با دستهٔ نسرین گردد

کـاتبی نگـذرد از عشـق اگر شه سازند
مُرتَد است آن که پی سلطنت از دیـن گـردد!

۲۴۸

نـماز شـام چـو خـورشید مـن روانـه شـود رُخَم چو چـرخ پـر از اشک دانـه دانـه[5] شـود
چـو او روانـه شـود عـقل از سـرم بـرود چـه جـای عقل کـه روح از بَرَم روانه شـود
فـغان زتـندی آن شـهسوارِ گـرم عـنان[6] کـزو حـوالهٔ درویش تـازیانه شـود
علاج چیست طبیبان[7] که چون نمایم درد دوا نـبخشد و صـد عـلّتش بـهانه شـود
دلم به ابروی خود دادی و ستادش چشم روا مـدار کـه مسـجد شـراب خـانه شـود[8]

کسـی کـه در قـدم یـار، خـویش را خـواهـد
چـو **کـاتبی** رود و خـاک آسـتانه شـود

۱ـ د۳: می‌باید(!)
۲ـ م: باد صبا رفته شود
۳ـ د۲، د۳، م: گر
۴ـ د۲: بای کلمه مستی: رندی
۵ـ اصل: دانه، با توجه به وزن و براساس سایر نسخه‌ها تصحیح شد
۶ـ ج: تند عنان
۷ـ د۳: طبیب «← شاید طبیبا ـ با توجه به لحن سؤالی بیت ـ مناسب‌تر باشد گرچه در هیچ یک از نسخه‌ها نیامده است.»
۸ـ ج: این بیت را ندارد

۲۴۹

هـر کـه را سرمه ز خـاک ره آن پـاک بود[1] | تــوتیا در نــظر هـمّت او[2] خـاک بـود

مـژدهٔ[3] قـتل خـود از یـار بسی مـی‌شنوم | ای خوش آن وقت که چُست آید[4] و چالاک بود

ساقیا مستم و بـا مـن در و دیـوار بـه جـنگ | نـبود عـیب اگـر پـیرهنم چـاک بـود

تـاز خورشید رخت عکس نیفتد[5] بر جام | نـخورم مـی اگـر از شـیشه افـلاک بـود

کشتهٔ تیغ تـو[6] گشتم[7] منِ وحشی، لیکـن | ایـنچنین صـید کـجا[8] لایـق فـتراک بـود

پـای بـر دیـده نِـه و از[9] مـژه‌ام بـاک مـدار | زانکـه در پـا نـرود خـار[10] چـو نمناک بـود

کاتبی پـاک نـظر باش چـو عـاشق شـده‌ای
عـاشق آن است کـه او را نـظر پـاک بـود

۲۵۰

هر که را دست بدان[11] بازو و[12] ساعد باشد | دولتش بـنده و اقـبال مسـاعد بـاشد

گـر چـه دست رسـول هـمه، آن روز مـباد[13] | کـه مـیان مـن و او[14] حـاجت قـاصد بـاشد

دعوی عیش در ایـن[15] مـحکمه آن را شـاید | که مدامش چو می و چنگ دو شـاهد بـاشد

رندی ظاهر ما[16] گنج روان راست[17] طـلسم | زاهـد آن است کـه در مـیکده[18] زاهـد بـاشد

۱ـ د۲: هر که را سر به ره آن بت چالاک بود
بالای این مصراع: سرمه‌ام خاک ره آن بت چالاک بود

۲ـ د۲: بالای «او»: من
۳ـ د۲: وعدهٔ
۴ـ د۲، م: آمد
۵ـ ج، د۲، د۳، م: در
۶ـ د۲: چو
۷ـ ج: رفتم
۸ـ د۲: مگر
۹ـ ج، د۲: بنه وز
۱۰ـ ج، م: خاک
۱۱ـ د۳: برآن
۱۲ـ م: بدون «واو» عطف
۱۳ـ د۲: مناد(!)
۱۴ـ د۱، د۳: تو
۱۵ـ م: آن
۱۶ـ د۱، د۳: زاهد ما/ د۲: زاهد با
۱۷ـ د۲: است
۱۸ـ د۱: صومعه

سـخن مـدعیان در حـق رنـدان مشـنو   فکـر مـفسد هـمه انـدیشه فـاسد بـاشد

کاتبی را سـوی مسـجد[1] مـطلب[2] زان ابرو

کـعبه آنـجاست که روی دل شـاهد[3] بـاشد

۲۵۱

هر چند کز[4] تلخی غم فرهاد مسکین کشته شد   او را بس است این خسروی کز بهر شیرین کشته شد

از سروران است آن که او در پای دلبر باخت سر   غازی است[5] هر سرگشته‌ای[6] کو در ره دین کشته شد

هجران مسکین کُش اگر مسکین کُشی زینسان[7] کند   چون پرسی از مسکین خود گویند مسکین کشته شد[8]

تـاریک چـون نـبود تـنم[9] کز تـندباد آهِ مـن   هم شد چراغ مه نگون، هم شمع پروین کشته شد

ویرانهٔ چشمم چرا بی‌مردم است و خون فشان   هر گوشه گویا مردمش از خنجر کین کشته شد

در جنگ هجر از[10] جان و دل گفتم مدد یابم ولی   آن زخمدار آمد برون از لشکر و این[11] کشته شد

ای صبر روز درد و غم می‌جست این غمگین تو را   خواهی بیا خواهی میا، آن دم که غمگین کشته شد

بگریخت جان و صبر و دین در قتلِ عقل[12] سخت رو   ناچارَ بگریزد سپه، سردار سنگین کشته شد

دیگر مجو ای **کاتبی** جان و دل از روی خطش

آن[13] سوخت در دیرختن وین[14] در ره چین کشته شد

۲۵۲

هـزار تـیرم اگـر بـر جگـر بـیندازد   دعـا کـنم کـه هـزار دگـر بـیندازد

۱ـ د۲: ابرو
۲ـ د۲: بطلب
۳ـ د۱، د۲، د۳، م: ساجد
۴ـ د۱: از
۵ـ م: غارت
۶ـ م: کشته‌ای
۷ـ م: زین سر
۸ـ التزام کلمه = مثال برای «مسکین» التزام یک کلمه در یک بیت
۹ـ د۱، د۲، م: شبم
۱۰ـ د۱: هجران
۱۱ـ م: وین
۱۲ـ د۲: عدل
۱۳ـ د۳: این
۱۴ـ د۳: آن

به صید کوه چه حاجت که چشم او در شهر زکشـــته پشــته بــه تــیر نــظر بــیندازد
قــیامت است چــو آن آفــتاب تــیغ کشــد عــجب مــدار کــه گــردون سـپر بـیندازد
دلا! ز صـرصر نـخوت بـترس در ره عشـق مــباد آن کــه تــو را بــیخبر بــیندازد
اگـر تـو طـایر قـدسی مـباش فـارغ بـال کــه جــبرییل در ایــن راه پــر بــیندازد
چــو **کــاتبی** نشــوم دور از آن مـیان بـاریک
گَــرَم بــه ســنگدلی از نــظر بــیندازد

۲۵۳

هر صبح، دودِ آهِ من آتش بـه گـردون افکـند خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند
با خازن جنّت بگو کز حور و[۱] غِلمان فـارغم کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افکند
روزی مرا در منزلی[۲] چون خواهد افکندن اجل اکنون که در کوی[۳] توام، ای کاش اکنون افکند
در خانهٔ تـن گـر دلم غـافل[۴] شـود از یـادِ تـو جانم گریبان گیردش[۵] از خانه بـیرون افکـند
گر ابر رحمت بشـنود از جـور لیـلی شـمّه‌ای خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند
درویش را مفلس مبین گوهر نفس زیرِ زمین آتش زآه گــرم رو در گــنج قـارون افکـند
سیلابِ چشم **کاتبی** گر روز غم زیـنسان رود
بر لوح هستی خط کشد دفتر به جیحون افکند

۲۵۴

هـر کـه در سـایهٔ آن سـرو سـهی قـد بـاشد جــاش[۶] زیــر عـلم سـبز محـمّد(ص) بـاشد
عشــق او ورزم و از قــید خــرد بــاز رهــم ایـن چـه قـید[۷] است، چـرا مـرد مـقیّد بـاشد

۱ـ د۳: بدون واو عطف: حورِ غلمان
۲ـ د۱: منزل
۳ـ د۳: پای
۴ـ د۱: فارغ
۵ـ د۱: گیرد و
۶ـ ج: قامتش(!)
۷ـ د۱: قیدی

دیده می‌جست زدل ناوک او[1] را دل گفت[2] بگذر ای[3] دیده، از این کاش مرا[4] صد باشد
سگ او با من بد روز به غایت نیک است آن عزیز ار نبود نیک به من بد باشد[5]
مشو آلوده که عیسی نفسان می‌گویند زنده آن است که او پاک و مجّرد باشد
کاتبی سود کنی گر بُوَدَتْ[6] معنی خاص
خواجه آن است که تاجر به زر خود باشد

۲۵۵

همچو شمعم همه شب رشتهٔ جان می‌سوزد گر یکی آه کشم[7] هر دو جهان می‌سوزد
برحذر باش زدود دلِ پر آتش من که ز سوزِ دل من کَوْن و مکان می‌سوزد
گر شود شمع وصال تو شبی روزی ما[8] هر کرا جان بود از دور[9] روان می‌سوزد
منِ دل سوخته محروم[10] و[11] تو شمعِ دگران دلِ مجروحِ منِ خسته از آن می‌سوزد
دیگران را اگر از عشق تو سوزد دامن[12]
کاتبی راز غم عشق تو جان می‌سوزد

۲۵۶

هیچ در آتش هجرم زفغان یاد نیاید آری آری، زنیِ[13] سوخته فریاد نیاید
پیش خسرو رَوَم و[14] تلخی خود باز نمایم تا[15] که گفته است که شیرین بر فرهاد نیاید
دلبر آید[16] زعدم با رخ آباد فراوان لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید

۱ـ ج: آن
۲ـ د۱: دل گفتش
۳ـ ج: این
۴ـ د۲، م: مراکاج از این/ د۳: مراکاج مرا
۵ـ ج و د۱: این بیت را ندارد
۶ـ ج: بودد
۷ـ د۱: کنم
۸ـ د۲: من
۹ـ د۱: ذوق
۱۰ـ د۳: محر
۱۱ـ د۲: واو عطف ندارد
۱۲ـ د۲: دلِ من
۱۳ـ د۲: پی/ م: من
۱۴ـ د۳: بدون واو عطف
۱۵ـ د۲: با
۱۶ـ ج، د۱، د۲: آمد

جان چو در هجر[1] سپردم به چه آید[2] غم هجران کشـــتنی مـرد؛ بگـویید کـه جـلّاد نـیاید
کاتبی را مژه‌اش کشت به هم پشتی[3] آن دل[4]
ایـن چـنین قـاتلی[5] از خـنجر و پـولاد نـیاید

۲۵۷

یار طبیب و جان[6] برش از سرِ درد می‌رود در طـلب عـلاج دل بـا رخ زرد مـی‌رود
دورِ سـماعِ او نگـر، قـصهٔ مِـهر و مَـه مگـو زانکـه گـهِ[7] سماعِ او چـرخ بـه گـرد مـی‌رود
غـمزهٔ قـاتلش بـه کـف تـیغ گـرفته و سـنان جـــمله بـــه آشـتی و او راهِ نـبرد مـی‌رود
گفت دلم که چون رود[8] زود بدو سپار جان لیـک قضا چـو مـی‌رسد دانش مـرد مـی‌رود[9]
در ره او قـــدم زدن پـیشهٔ مـفردان[10] بـود راه بـه سـر نـمی‌برد آنکـه نـه فـرد مـی‌رود
وصل بجوی **کـاتبی**، زآتش هـجر غـم مـخور
زانکه چو ریش نیک شد[11] سوزش و درد می‌رود

۲۵۸

یـار چـو عـمرِ نـازنین رفت و هـنوز مـی‌رود از[12] پـی او دل حـزین رفت و هـنوز مـی‌رود
غمزه‌اش اهـل درد را کشت و هـنوز مـی‌کشد خونِ بسی جوان[13] زکین[14] رفت و هنوز می‌رود
آتشش[15] آبِ روی مـن بـرد و هـنوز مـی‌برد اشک فتاده در[16] زمین رفت و هـنوز مـی‌رود

۱ـ د۳: وصل
۲ـ د۳: ارزد
۳ـ د۲: بستی (کذا)/ د۳: بهشتی
۴ـ د۱: چشم
۵ـ د۲: قایمی
۶ـ م: دل
۷ـ د۲: کند
۸ـ د۲: رسد
۹ـ اذاجاءَ القَضا عَمِیَ البَصَر
۱۰ـ م: کلمهٔ «مفرد» افتاده است
۱۱ـ د۲: لیک چو درد به شود (بالای آن: آنکه زخویش نیک شد)
۱۲ـ ج: در/ د۲: وز
۱۳ـ د۲: چو من
۱۴ـ ج: چو این کمین
۱۵ـ ج: چو این کمین
۱۶ـ ج، د۲، د۳: بر

رفت زدل خدنگ او گفت که باز آیمت[1] وعدهٔ راست را ببین رفت و هنوز می‌رود
هندوی زلف کافرش داد صلای تفرقه عقلِ گریز پا بدین رفت و هنوز می‌رود
کاتبی شکسته دل گفت که چون رود سرم
من نروم[2] دگر چنین رفت و هنوز می‌رود

۲۵۹

ای از گُلِ جمالِ تو خرّم بهار عمر سر سبز تا اَبَد ز خَطِّت سبزه زار عمر[3]
خالِ لب تو همدم و همشیرهٔ[4] حیات زُلفِ تو دست پرورِ دوش و کنارِ عمر
مشّاطه‌ای که زلفِ کَجَت را همی برد عشّاق راست راهزنِ رهگذار عمر
در خانهٔ جهان که مصوّر به نقشهاست[5] نقشی نبست[6] مثل تو صورت نگار عمر
در خشک سال هجر تو ای آب[7] زندگی گردید[8] خشک چون لبِ من چشمه سارِ[9] عمر[10]
در دیده تا نمی‌فتد از خنجرِ تو عکس آبی نمی‌خورد دلم از جویبار عمر
عمر ار وفا کند برسد **کاتبی** به تو[11]
لیکن کجا رسد که وفا نیست کارِ عمر

۲۶۰

ای سرِ کوی تو را هر طرفی دار دگر بر سر هر یک از آن دار[12] هوا دار دگر
همه آفاق تو را هست خریدار[13] و لیک[14] با تو دارم منِ سودازده بازار دگر

۱ـ د۲: نایمت ۲ـ م: که روم
۳ـ ج: در باغ جان تویی ثمر شاخسار عمر / د۲: بالای مصراع همسان با نسخه «ج»
۴ـ ج، د۲، م: هم صحبت ۵ـ د۲: ببسته نقش
۶ـ ج: نبشت
۷ـ اصل: آب (بدون حرف ندای «ای»؛ با توجه به نسخه‌های د۲، د۳، م، «ای» افزوده شد
۸ـ م: گردند ۹ـ د۲: کشته زار
۱۰ـ ج: این بیت را ندارد ۱۱ـ ج: بکشد کاتبی غمت
۱۲ـ د۲: هست ۱۳ـ ج: هوادار
۱۴ـ د۳: ولی

دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز[1] دارد امّید ز[2] الطاف تو بسیار دگر
نور خورشید اگر نیست گریزان از تو هر نفس از چه بُوَد در پس دیوار[3] دگر
ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش گو ستمکار مکن غیرِ ستم کار دگر
هر[4] که از **کاتبی** اوصاف لبان تو شنید
گفت: «شیرین سخنی بود، بگو بار دگر»[5]

۲۶۱

ای وصالِ تو شبانم خوش و روزان خوشتر موی تو موسم دیدن خوش و رو، زان خوشتر
سجدهٔ زلفِ تو و خوردنِ غمهایِ رُخَت از نماز شب و از روزهٔ روزان خوشتر
دل ما نسبت روی تو به خورشید نکرد تشنه را آب بسی زآتش سوزان خوشتر
پیش روی تو گدازیم که در مجلسِ خاص سوز پروانه برِ شمع فروزان خوشتر
کاتبی ناوَک او دوخت دل و جان برهم[6]
به یکی تیرِ دگر[7] دیده بدو زان خوشتر

۲۶۲

بس که هر سو سایه‌ات می‌اوفتد بر[8] رهگذر می‌شود بتخانهٔ چین کوچه و دیوار[9] و در
سوخت مغز استخوانم کآمدی بر سر مرا استخوان را مغزکی[10] ماند چو ماه آید به سر
شمعِ خاور کشتنی گردید در دورِ رُخَت زان چو[11] جلّادش فلک پیوسته گردد گرد سر
چشم سیم افشان به روی زردم ار نقشت نگاشت[12] عیب نبود صورتِ بُت ای صنم بر روی زر

۱ـ ج: هنوز (بدون«و»)
۲ـ د۲: به
۳ـ م: بازار
۴ـ د۳: ای
۵ـ د۲: بوده نکو یار دگر
۶ـ د۲: به تنم
۷ـ ج: به خدنگ دگرش
۸ـ ج: در
۹ـ د۳: آزار
۱۰ـ د۳: کم
۱۱ـ د۲: چه
۱۲ـ د۲: نکاست/ م: بکاست

من سگ این آستانم؛ یا[1] بمیرم یا کشی[2] کی به پای خود روم زین جایگه جایِ[3] دگر[4]؟
گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید به در!
دیده را گفتم که در هجران چرا بینانه‌ای؟ گفت نشنودی[5] اذا جاءَ القضا عمی البصر
کاتبی گفتی که خواهم برد جان را پیش یار
چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

۲۶۳

دیدم به خرابات، سحرگه، منِ مخمور خورشیدِ قدح، پیش مهی، بر طَبَقِ نور
سلطان خرابات به دوران شده نزدیک نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیدار و لبش چشمهٔ کوثر طوبیش ز فردوس و میان از مژهٔ حور
عیسی نفسی بود دران منزلِ تجرید بگرفت مرا دست[6] که ای عاشق رنجور:
از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی تسبیح شنو از دلِ هر دانهٔ[7] انگور
در حشر که پرتو[8] شود مشعلِ خورشید روشن شود آتشکدهٔ ما ز دَم صور
منشور من و **کاتبی** آن روز نوشتند
اینک قلم و لوح، گواهِ خطِ منشور[9]

۲۶۴

سوی او تحفه دل و جان من[10] ای باد ببر نیست چیزی دگرم آنچه[11] خدا داد ببر
نیست از سوزِ[12] من آن خسرو خوبان آگاه پیش شیرین خبر تلخی[13] فرهاد ببر

۱ـ د۲: تا
۲ـ د۲: با کسی
۳ـ م: جایی
۴ـ ج: ابیات ۳، ۴، ۵ را ندارد
۵ـ ج، م: نشنیدی
۶ـ د۳: چشم
۷ـ د۲، م: مردانه
۸ـ ج، د۲: بی‌تاب/ د۳، م: پرتاب (ظاهراً «پرتو» که تحت تاثیر لهجه است - مناسبتر باشد)
۹ـ د۲: خط و منشور
۱۰ـ د۲: زمن
۱۱ـ ج: هر چه
۱۲ـ ج: شور
۱۳ـ د۲: بالای کلمهٔ تلخی: مردن

یـار مـی‌گویدم ایـن کـز تـو دگـر نـارم یـاد[1] یـا رب ایـن نـوع فـراموشیش[2] از یـاد ببر
یـا بـدان تـنگ دهـان بـاز رسـانم ای بـخت یــا وجـــودم بـــه دیـــارِ عـدم آبـاد بـبر
کاتبی گشت غـباری و نـدید آن سرِ کـوی[3]
چون[4] بدان کوی روی با خودش ای باد ببر

۲۶۵[5]

تــو راست بـا قـد چـون نـارون رخ گـلبار[6] کســـی نـــدید کـه آورد نـارون گـل بـار
مرو[7] زکوی خود ای لاله رخ کـه بـلبل مست رود بـه نـاله چو بـر بـندد از چـمن گـل بـار
به اتـفاق سـرشکم کـه شـد بـران[8] سـرِ کـوی تـــو نـــیز ابـــر بـــهاری بـیا و بـر گـل بـار
فـغان زبـادِ خـزان مـی‌کنم چـو مـرغ سـحر کـه شـد بـهار و نـدارم بَـرِ تـو ای گـل بـار
زنـزد سـرو قـدت بـرد **کـاتبی**[9] رخ زرد
چـو عـندلیب کـه بـردارد از دلِ گـل بـار

۲۶۶

هست در کویِ تو هر ساعت تماشایی دگر[10] مردن آنجا به کـه بودن زنـده در جـایی دگـر
شـیر مـردان را بـه دور آهـوانِ چشـم تـو خاک شد هر استخوان در کُنجِ صحرایی دگر
گرز تـابوت شـهیدان[11] سـایه افـتد بـر قـبور در نـفس هـر مـرده‌ای گـردد مسـیحایی دگـر
همچوگل پیراهن پرخون خریدن سود ماست نـقدِ خـود را در مـباز ای دل بـه کـالایی دگـر
سرگذشت تن مپرس از ماکه در طوفان اشک غرقه شد هر پاره زان کشتی بـه دریـایی دگـر

۱ـ ج: گفت یارم که اگر از تو نمی‌آرم یاد
۲ـ د۳: فراموشیم
۳ـ ج: کو
۴ـ ج: گر
۵ـ د۲: این غزل را ندارد
۶ـ ج، د۳، م: گلنار
۷ـ اصل: مرا با توجه با سیاق بیت و براساس نسخه: ج، د۳، م تصحیح شد
۸ـ ج، د۳: بدان
۹ـ ج: کاتبی بَرَد
۱۰ـ در همه نسخه‌ها به جز اصل و م، قافیه به «یِ» ختم شده است، جایِ، صحرایِ، مسیحایِ و...
۱۱ـ ج، م: شهیدت

هر که از خود یک قدم بیرون نهد در کارِ او[1] نبودش[2] حاجت که جنباند[3] زجا پایی دگر
هر کسی دارد به رویت[4] روز بازاری ولیک
کاتبی را هست با خط تو سودایی دگر

۲۶۷

هست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر
چشم بیمارت چو جان جوید تعلّل گرفتد آن تعلّل باشد از بهر تقاضایی دگر
خاکیان مرده دل را روح می‌بخشد لبت عیسی و انفاس[5] او را دادی احیایی دگر
عمرها وصلت تمنّا کردم و واصل نشد نیست جز قتل خودم از تو[6] تمنّایی دگر
کاتبی آهوی چشم شیرگیر وحشیش
هر دمم[7] سرگشته می‌سازد به صحرایی دگر

۲۶۸

افروخت مرا مهر مهی[8] آتش غم باز زد آتش من بر سرِ نُه چرخ علم باز
شد دامن چشمم چو فلک پر گهر و لعل تا گرد شه عشق در گنج کرم باز
بودند زهم دور بسی آه من و چرخ المنّةلله که رسیدند[9] به هم باز
جان و تن[10] و عقلند بتان حرم دل ای[11] عشق بتان را فکن از بام حرم باز
خوش وقت عدم کو دهن یار و میانش باشد که نمایند مرا راه عدم باز

۱- ج، د۲، م: پرگار وار/ د۳: برکار او
۲- د۳: نبوش
۳- د۲: بردارد (بالای آن: جنباند)/ م: بردارد
۴- د۲: برایت
۵- د۲: عیسیِ انفاس
۶- د۳: اکنون
۷- م: هر دم
۸- ج: بهر تبی(!)
۹- ج: رسیدیم
۱۰- ج: دل
۱۱- ج: این

خـــاک قـــدمت بـود تـنم[1] ای عـدم اوّل نـزدیک رسـیدست کـه آیـم بـه قـدم[2] بـاز
بـــیداری[3] خـــود **کـــاتبی** ار در قـلم آری
بـــخت تـــو کـند نـاله[4] زافـغان قـلم بـاز

۲۶۹

دلا دوســـــتدارِ[5] بـــلایی هــــنوز بـه دیـرین[6] بـلا مـبتلایی هـنوز
نشـین نـارون زانکـه گـر گـل شـوی بـدان سـرو قـد بـر نـیایی هـنوز
سفر کردی ای جـان زتـن سـوی یـار نکـــو رفـــتی امــا کـجایی هـنوز
جفا کـار مـن پـرسیم خـوی خـویش چـه گـویم همان بی‌وفایی هـنوز[7]
شـدیم از تـو مسـتغرق خـون اشک[8] ولی در نــظر چشـم مـایی هـنوز
ز زلفش مگــر دم زدی **کـــاتبی**
که عمری[9] شـد و مشکسایی هـنوز

۲۷۰

دم بـه دم آن آفـتاب بـر صـف[10] اهـل نـیاز تـــیغ کشـــد گـرم گـرم[11] از مـژه‌های دراز
هر نفس آن ترک شوخ مست[12] به سَر تا زدم دور مــــباد از ســـرم ســایهٔ آن تـــرکتاز
بـاخته‌ام نـقد جـان در ره عشـق تـو پـاک در دو جهان همچو من نـیست یکـی پـاکباز
خون مرا آن دهـن خـورد و میان واقـع است هـــیچ نـــباشد نـــهان از نـــظر اهـــل راز
بـهر تـو مـحراب راست پشت دو تـا در رکـوع قـبله تـویی واجب است بـر هـمه عـالم نـماز

۱- م: بود نیم(!)
۲- ج: تنم/ د۲: عدم
۳- د۳: بیماری
۴- ج، م: دیده
۵- ج: دوستداری
۶- د۲: دیرِ
۷- ج: این بیت را ندارد
۸- ج: اشک لیک
۹- ج، د۲: عمرت
۱۰- ج: سر
۱۱- د۲: بالای گرم گرم: دم بدم
۱۲- م: این کلمه افتاده است

جان چو رود در[1] نظر باشدم آن دم هنوز — از[2] پی نظّاره‌ات دیدهٔ امید باز

چون قلم ای **کاتبی** بر سر دستت برند
گر بودت در شدن از خط[3] خوبان جواز

۲۷۱

زاشک و آه مرا صد هزار قاصد راز — به جستن تو روان[4] است و در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید و هنوز — همای وصل به سویم[5] نمی‌کند پرواز

به پیش ابروی او[6] دل نکرد سجده دریغ — که از تفرّج محراب فوت گشت نماز

دلا برای تو پرداختند قصر[7] جهان[8] — چه شد تو نیز زمانی به خویشتن پرداز

به عیش کوش و مکن یاد جنّت طوبی[9] — که عمر کوته و این قصّه‌ای است دور و دراز[10]

درون خرقهٔ خود کعبه سنگها دارد — گذار شیشهٔ هستی چو میروی به حجاز

بود[11] زمین و زمان، همچو **کاتبی** در رقص
در آن نفس که نی کلک من کند آواز

۲۷۲

نخل حسنی و میوه‌ات همه ناز — نخل پر میوه‌ای به عمر دراز[12]

نیکوان را به ناوک افکندی — ای کمان ابروی نکو انداز

دایمم از میان توست فغان — چنگ زابریشم است در آواز

از خیال بتان درونم بود — پیش از ین چون دکان لعبت باز

۱ـ ج، د۲،د۳: از
۲ـ د۲: وز
۳ـ ج: رخ
۴ـ د۲: دوان
۵ـ ج: سوی من
۶ـ ج: تو
۷ـ د۲ :کار
۸ـ ج: جنان
۹ـ ج، د۲، د۳، م: جنّت و طوبی
۱۰ـ م: قصه‌ای است دراز
۱۱ـ د۲: شود
۱۲ـ د۳: عبارتِ «به عمر دراز» را ندارد

دیـــدم آن زلف چـــو پـر طـاوس　　　مـــرغ جـــانم زجـــمله آمـــد بـاز

کـــاتبی جــمله را نــیاز بـه دوست
فـرض بـر جـمله عـالم است نـماز

۲۷۳

هـر کسـی دارد ز دور چـرخ چـیزی مـلتمس　　　ای مه خورشید عارض ما تو را داریم[۱] و بس
هر شبی در هجرم[۲] ای خورشید همدم صبح بود　　　آه کـه امشب صـبح را هـم برنمی‌آید نـفس
جـان نـدارد زنـدگی بی‌نقش خـالت در تـنم　　　مرغ را چـون دانـه نـبود زود مـیرد در قـفس
از فغان خاموش کی گردم زجست و جوی او[۳]　　　در زبـانم جـنبشی تـا هست مـانند جَـرَس
دوش جانم گفت من با دلبـرانـم[۴] غـم مخور　　　گـفتمش خاموش با دل بر نـیاید هـیچ کس[۵]

کاتبی هرگه که جـویی مـیوه زان نـخل بـلند
تا سر خود زیر پـا نـاری[۶] نـیابی دست رس[۷]

۲۷۴

ای دل حـــریف سـاقی و جـام زلال بـاش　　　یـــعنی مـــدام در پـی کسب کـمال بـاش
خـود را تـمام اگـر طـلبی زآفـتاب عشـق　　　بـهر کـمان ابـروی او چـون هـلال باش[۸]
بـــر دو زچشــم صـورت اگـر اهـل مـعنیء　　　آسـوده دل زعـالم خـواب و خـیال بـاش
یـــعقوب وار کـــلبهٔ احـــزان مـده زدست[۹]　　　صـبر جـمیل جـوی و مـحبّ جمال باش
اکـنون کـه دل بـه عـالم یکـرنگی اوفـتاد　　　ای چـــهره خـواه زردنـما خـواه آل بـاش

کـفرست نـا امـیدی[۱۰] ایـن[۱۱] راه **کـاتبی**
امـــــیّدوار از کــــرم ذوالجـــلال بـــاش

۱ـ د۳: خواهیم
۲ـ ج، د۲: هر شبم در هجرت
۳ـ ج: به گرد کوی تو
۴ـ م: دلبر آیم
۵ـ ج: این بیت را ندارد
۶ـ اصل: نیاری با توجه به وزن و براساس ج، د۲، م تصحیح شد
۷ـ د۳: بیت تخلص را ندارد
۸ـ ج، د۱: این بیت را ندارند
۹ـ ج: چنگ
۱۰ـ د۱: ناامید
۱۱ـ د۱، د۲: از این

۲۷۵

ای دل ار عاشقی چو من می‌باش | عدوی[1] جان و خصم تن می‌باش
یک دم از عاشقی شو غایب | حاضر[2] کار خویشتن می‌باش
زینت تن مجوی و چون مردان | فارغ از نقش پیرهن می‌باش
از کهن خیمهٔ فلک بگذر | ورنه چون مرده در کفن می‌باش
هر شبی گویم آتش غم را | که مرا شمع انجمن می‌باش
زاهدا ترک خوشترست از زهد[3] | ترک من گیر یا چو من می‌باش

سخن **کاتبی** است گفتی[4] جان
جان من بر همین سخن می‌باش

۲۷۶

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش | خون می‌چکد[5] از دیدهٔ من[6] حاضر دم باش
گر یار ره عدل رود آن کرم اوست[7] | باری تو بهر حال طلبکار ستم باش[8]
خواهی که شود خاطرت از نرگس اوشاد | هم‌کاسه[9] محنت شو و هم سفره[10] غم باش
دارند دل و جان بهم از بهر غمش جنگ | ای دَرد میان دل و جان آی[11] و حکم باش
با چرخ بگویید[12] که از دور چه جویی[13] | گر جرعهٔ ما[14] می‌طلبی خاک قدم باش
چون کام نخواهد[15] ز دهان و لب او یافت | کو[16] غنچهٔ جان بر طرف باغ عدم باش[17]

دیگر نرود **کاتبی** از میکده بیرون[18]
ای تن بشکن لوح خود ای پای قلم باش

۱ـ د۲: دشمن
۲ـ د۱: آگه
۳ـ ج، د۱، د۲: خوشتر از زهدست
۴ـ د۲: گفتهٔ
۵ـ د۱، د۲: می‌رود
۶ـ د۱، ج: ما
۷ـ م: توست
۸ـ ج، د۱: این بیت را ندارند
۹ـ د۱: همسایه
۱۰ـ ج، د۱: همخانه/ د۲: بالای هم سفره: همخانه/ م: همخوابه
۱۱ـ د۲: نیز
۱۲ـ اصل: بگویی، براساس نسخه‌های دیگر تصحیح شد
۱۳ـ ج، د۱: چه کردی
۱۴ـ د۲: می
۱۵ـ د۲: نخواهی
۱۶ـ د۲: کز
۱۷ـ ج، د۱: این بیت را ندارند
۱۸ـ ج: تا حشر/ د۲: بالای بیرون: تا حشر

۲۷۷

ای هجر خون مـن بـه سگ کـوی یـار بـخش چـون زیـنهار خـواسـتمت[1] زیـنهار بـخش

بـنما بـر آب چـشم مـن ای یـار[2] بـخششی گـردی ز راه یـار بـدین[3] خـاکسار بـخش

آن نکته دان که سـاخت بـه فـن پـاره پـاره‌ام یک موی می‌کند به فـنون صـد هـزار بـخش

یـاد از دم[4] وداع کـه مـی‌گفتمت بـه اشک چـون مـی‌روی مـرا غـم خـود یـادگار بـخش

مـا بـنده‌ایـم و یـار خـداونـدکار مـاست ای خـواجـه بـنده را بـه خـداونـدگار بـخش

رو **کاتبی** به خـوش نـفسی چـون بـهار بـاش

ور خـرده‌ایت هست بـه یک گـلعذار بـخش

۲۷۸

چو حاکم می‌دهد بر بـاد زلف عـنبرافشـانش در آب رویـم آتش مـیزند چـاه زنـخدانش

مرا چون تیر او همره[5] از آن غمزه است پیکانی کجا در خاک گنجم گرم بـا خـاک پـیکانش[6]

چو می‌بینم رخ آن گل به خونم غرقه می‌سازد[7] برون از نازکی و لطف و رنگ[8] و روی خندانش

صفا دارم به غم زان رو که ذوق کعبه جو[9] باشد اگر چون ریگ[10] بر سر سنگ بارد در بیابانش

طریقی[11] داشت این درویش با خال[12] سیه پوشت[13] خطت[14] آورد برگ سبزی[15] و از خط ببرد آنش

سرت راگر برد ای **کاتبی** دلبر به تیغ تیز[16]

نپیچی چون قلم[17] زنهار[18] مویی سر ز فرمانش[19]

۱ـ د۲: خواهمت

۲ـ د۱، د۲: باد

۳ـ م: برین

۴ـ م: آردم

۵ـ د۲، م: همراه

۶ـ د۱، ج: به جای این بیت، بیت زیر را دارند

کجا میل کباب دل کند آن ترک چشم او (د۱: تیر افکن) چو می‌داند که هست از درد (این صید) زهرآلود پیکانش

۷ـ ج: به خون غرقه همی سازد

۸ـ د۲: رنگ و روی آن

۹ـ ج: خود/ د۲: چون

۱۰ـ ج: ژاله

۱۱ـ د۲: خیالی؛ بالای آن: طریقی

۱۲ـ د۳: خاک

۱۳ـ د۲: سیه پوشد

۱۴ـ د۲: خطی؛ بالای آن: خطت

۱۵ـ ج، د۱، د۲، د۳: برگ سبز/ م: برگی سبز

۱۶ـ ج، د۱، د۳: آن یار مشکین خط

۱۷ـ ج: این کلمه را ندارد

۱۸ـ د۱: یک مو

۱۹ـ د۲: سر از خط فرمانش

۲۷۹

خوش طبیبی دارم و اصل شفا[۱] می‌دانمش[۲]
لیک ناید بر سرم چندانکه بر سر خوانمش

سوی او گرم است[۳] عزمم ورشود جان نیز هم[۴]
باز کی مانم[۵] به[۶] جان وقت شدن می‌مانمش

روی من هنگام کشتن سوی آن قاتل کنید[۷]
زانکه هست او قبلهٔ عشّاق و من قربانمش

چون غبار خاک راه[۸] آن پری آرد صبا
مردمی نبود اگر بر چشم خود ننشانمش[۹]

گر گذارم[۱۰] سر[۱۱] مکن عیبم که زیر بار غم[۱۲]
شد گران زانسان که من[۱۳] بر داشتن نتوانمش

بِه بوَد گر برکنم نخل خرد از دل که او
بر سرم آسیب میریزد چو می‌افشانمش[۱۴]

گفتمش بستان به تیغ غمزه جان از **کاتبی**[۱۵]
گفت ای سرگشته[۱۶] کو جانی که من بستانمش

۲۸۰

دلم که نیک نمی‌گشت قرعهٔ حالش[۱۷]
خوش است از ورق مصحف رخت[۱۸] فالش

تنم[۱۹] که صید عدم شد هنوز دارد چشم
که ترک چشم تو تیر افکند به[۲۰] دنبالش

دلا به کوی عدم[۲۱] می‌روی و تن آنجاست
بهر بلا[۲۲] که رسی باز پرس احوالش

پر آتش است جهان از پر کبوتر مهر
مگر که نامهٔ شوق من است بر بالش

زتیغ همچو قلم **کاتبی** نتابد روی
اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

۱ـ ج: صفا
۲ـ ج، د۱: می‌خوانمش
۳ـ د۱، د۲، د۳، م: گر هست
۴ـ ج: جانم روان/ د۱، د۲: جان هم روان
۵ـ د۱: تارگی ماند
۶ـ ج، د۱: ز
۷ـ ج: کشد
۸ـ د۲: بالای کلمه راه: پای
۹ـ د۳، م: بنشانمش؛ ج، د۱: این بیت را ندارند
۱۰ـ د۲، م: نهادم/ ج: گدازم
۱۱ـ د۱، ج: تن
۱۲ـ د۱: گر گذارم تن به زیر بار غم عیبم مکن
۱۳ـ د۱: هم
۱۴ـ ج، د۱: جانِ کاتبی
۱۵ـ ج، د۱: جانِ کاتبی
۱۶ـ د۱: بیچاره
۱۷ـ د۱: فالش/ م: خالش
۱۸ـ د۱: رخش
۱۹ـ ج: دلم
۲۰ـ د۲: ز
۲۱ـ ج، د۱: فنا
۲۲ـ ج: کجا

۲۸۱

زهر آب فراق است در آن غمزهٔ چون نیش — هر روز از آن ریش[۱] درون می‌شودم پیش[۲]

پیکان تو و پنبه[۳] که او راست به دنبال — چون مرهم و پنبه[۴] است برای[۵] جگر ریش

هستت ستم اندیشه[۶] ولی نیست از این فکر — محبوب نباشد که نباشد ستم اندیش[۷]

گفتی که نمایم به تو موی[۸] و رخ نیکو — لطفی کن و این وعده میناز[۹] پس و پیش

گه‌گاه همی بند سر زلف پریشان — مگذار که آن[۱۰] نوع برآید به سر خویش

از وصل تو شد **کاتبی** سوخته منعم
چون عید رسد[۱۱] کم نبود نعمت درویش

۲۸۲

سرّ عشق آن بی سر و پایی که گردانید فاش — گو به ناخن چهره از دست ملامت می‌خراش

ای فلک تا کی نمایی جامهٔ اطلس به من — گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش

دیده تا زنجیر زلفش دید دل در تاب شد[۱۲] — مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش

در زیارتها شبان تا روز می‌سوزم چو شمع — دود آه من مبین و حاضر قندیل باش

کاتبی چون نیست دنیا را بقای[۱۳] جاودان[۱۴]
از سر اخلاص باید گفت تکبیر فناش[۱۵]

۱ـ ج، د۲: نیش
۲ـ ج، د۲: ریش
۳ـ ج: سینه
۴ـ ج: مرهم نیل (!)
۵ـ د۲: زبهر
۶ـ د۳: اندیش
۷ـ ج: این بیت را ندار
۸ـ د۲: زلف
۹ـ د۲، م: بینداز
۱۰ـ ج: که این / د۲: کزین
۱۱ـ ج: بود
۱۲ـ د۱: رفت
۱۳ـ د۲: بقایی
۱۴ـ د۲: کلمهٔ جاودان خط خورده و بالای آن نوشته‌اند: لاجرم
۱۵ـ د۲: یکسر بی بقاش

۲۸۳

طاق ابرویت[۱] که محرابی[۲] است[۳] در هر جانبش — هر که بیند سجده‌های شکر گردد واجبش

مایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر[۴] — آب جوید خسته[5] چون گردد حرارت غالبش

کرده‌ای صد رخنه در جانم بلی این ره تو راست — خانه را در آنچنان اولی که خواهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز دهانت[۶] را[۷] نصیب[۸] — نام گویا[9] از ازل کردند[۱۰] بخش غایبش[۱۱]

جان من تا رفت از[۱۲] دنبال آن چشم سیاه — دیگر از مستی به مستوری ندیدم راغبش

کبک رفتار من ار آید به در[۱۳] دامن کشان — کوه را از جا بَرَد دل[۱۴] جذبه‌های جاذبش

هر چه انشا کرد در دور خط[15] او **کاتبی**
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها[۱۶] کاتبش

۲۸۴

میان گر گیرمت عیبم مکن بیش — میان گیری عجب نبود ز درویش

چو تیغت عاشقان را خواست[۱۷] بی سر — کجا عشّاق را باشد سرِ خویش

زهجرانم به غمزه می‌دهی یاد — چه زهر آلود[۱۸] می‌سازی سر نیش

بد من دایما اندیشه داری — نه نیک است اینچنین نیکو بیندیش

به قربان کمانت باد جانم — کزو دارم درون پر تیر چون کیش[۱۹]

میانت **کاتبی** در دل نهان داشت
که مو بر ناید از جایی[۲۰] که شد ریش

۱ـ ج: ابرویش
۲ـ ج: محراب
۳ـ ج، د۱، د۲: از
۴ـ د۲: سوز و هجر/ د۳: هجر سوز
۵ـ ج: تشنه
۶ـ د۱: دهانش
۷ـ د۱: در
۸ـ ج، د۱: حضور
۹ـ ج: نام گویی/ د۱: گوییا نام
۱۰ـ د۲: گردید
۱۱ـ ج: غالبش
۱۲ـ ج، د۱، م: در
۱۳ـ ج: برون
۱۴ـ ج: از پا درآرد
۱۵ـ ج: لب
۱۶ـ ج: دلها
۱۷ـ د۲: کشت
۱۸ـ د۲: زهر آلوده
۱۹ـ ج: این بیت را ندارد
۲۰ـ ج، د۱: د۲: هرجا

۲۸۵

هـزار سـال اگـر گـویمت حکـایت خـویش / هـــنوز قــصهٔ مـــن انــدکی بــود از پــیش

زچـــار بـالش خـوف است مـتکّای مـلوک / تــو تکـیه بـر کـرم و لطـف او کـن ای درویش

زنـــیش غـمزهٔ سـاقی شـفا طـلب[1] ورنـه / هـــزار نـیش بـرآرد فـلک ز پـهلوی ریش[2]

کســـی کـه پـیروی پـیر مـیفروش نکـرد / ز طور هستی و رنـدی نـرفت[3] کـارش پـیش

دلم که همچو جگر عشق جست خون خوردش[4] / بـدورِ غـمزهٔ او مـیخورد زپـهلوی خـویش

مـحال دان کـه زمـی **کـاتبی** بـدارد دست

چه دردسر دهـی ای زاهـد مـحال انـدیش[5]

۲۸۶

کســی کـو[6] دیـد چشـم دلسـتانش / سـبک گـردید سست و سـرگرانش

دلم از زلف او افـــتاد[7] نـــاگـِـاه / چـــو مـــرغی کـوفتد از آشـیانش

چو شمع آن کس که از سوزش بنالد / الهـــی[8] آتش افـــتد در زبـــانش

ز دشـنامش[9] اگـر سـودست مـا را / دعـــای مـا هـمی[10] دارد زیـانش

هـمیشه **کـــاتبی** را یـار عـمرست

خـــدا دادست عـمر[11] جـاودانش

۲۸۷

یار بی جرمم کشد هرگه عـتابی بـا شـدش / بـیگناهی مـیکشد یـا رب ثـوابی بـاشدش

۱ـ د۲، د۳: طلب شفا
۲ـ د۲: خویش
۳ـ د۲: برفت
۴ـ د۲: داشت عشق خون خوردن
۵ـ د۲: خایل اندیش
۶ـ د۲: گر
۷ـ ج: گردید
۸ـ ج: خدایم
۹ـ ج، د۱، د۳: دستانش
۱۰ـ ج: بسی
۱۱ـ د۱: عمری

هر شبی تا روز بیدارند خلق از نالهام تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش

سوی[1] من می‌آید صید دل[2] که شه را عیب نیست گر گذر در[3] صید کردن بر خرابی باشدش

کوی[4] خود از کشتن ما پر صدای تیغ ساز[5] تا که[6] گلزار خوشت[7] آواز آبی باشدش

چند پیچد **کاتبی** در عقدهٔ روز حساب

عقد زلفت گیرد ار با خود[8] حسابی باشدش

۲۸۸

ای به خاتم دهنت برده دل اهل فصوص مُهر مِهر خط لعل تو به خاصّان مخصوص

از جلال تو جلالیّت عالم معدوم وزکمال تو کمالیّت آدم منقوص

طالب مدرسهٔ معرفت عشق تو را[9] نه غم علم فصوص است و نه پروای نصوص[10]

دل محنت کش عشاق تو را درد رسید روز تخصیص که شد حصّهٔ[11] هر کس مخصوص[12]

کاتبی هست مقرر برِ خاصان که به فکر

خاصه از[13] طبع خوش انگیزد طبع تو خصوص

۲۸۹

پیش خاصیّت خاصان چو عوامی[14] به خواص خاص شوگر نتوانی که شوی خاص الخاص

صحبت تازه رخی جوی[15] که تا آخر دور[16] چرخ گردنده بود انجمنش را رقاص

۱ـ م: پیش

۲ـ ج: می‌رفت بهر دل

۳ـ ج: بر

۴ـ ج: گوش

۵ـ د۱: کن

۶ـ ج، د۱: ظاهرا بو که

۷ـ د۱: خوشش / ج: خوش است

۸ـ د۲: او

۹ـ اصل: معرفت علم عشق تو را؛ براساس سایر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۰ـ د۳، م: فصوص

۱۱ـ د۲: بالای حصّه: نکته

۱۲ـ د۲: بالای هر کس مخصوص: مرکش بخصوص

۱۳ـ د۲: را

۱۴ـ د۲: خواص

۱۵ـ د۲: ماه رخی

۱۶ـ د۲: کار

گـــذر[1] از هســـتی و تکـبیر فـنا لازم دان | زانکـه ایـن فـاتحه را روح بـود[2] در اخـلاص[3]
جهل گشته است تو را تیغ کش و خونش ریز | قصه این بود[4] که گفتم برسانش[5] به قصاص
للـــه الحـــمد کـه در دولت آن زلف سـیاه | نـفتادیم بـه بـندی کـه بـود روی خـلاص

کـاتبی بـحر مـعانی است دُر[6] شعر[7] تـرت
بـــجز از[8] دُرّ نشـــنیدم کـه بـرآرد غـواص

۲۹۰

تـا کـه ای دل بـودت فکـر روایـات قـصص | آدمـی بـاشد کـه ایـنست سخن را مـخلص
هـر کـه خـاصیّت خـاصان نـبود هـمره او | در حسـابش نشـمارند بـه رحـمت مـختص
مـخلصی از در اخـلاص هـمی جـو کـه مـرا | مخلصی گـفت کـزین ورد شـدم[9] مسـتخلص
قصّه بگذار و بخوان وصف نگاری که به حسن | احسن است از همه چون سورهٔ[10] یوسف ز قصص
بلبل جان[11] شده نالنده کـه بی[12] گـلزارش | پاره پاره است تن خشک نزارم چـو[13] قـفص

کـــاتبی عـلم کـلام تـو کـه آمـد بـه عـمل
چون نصوص است به حکمت شده مشتق از نص

۲۹۱

دل فــتاد از خـال مشکـین دهـانت در غـلط | زانکه حرف مـیم را در هـیچ خـط نـبود نـقط
دیــده‌ام[14] بسـیار نـیکی از مـیان نـازکت | گـفت پـیغمبر کـه نـبود خـیر الّا در وسط

۱ـ د۲: بگذر
۲ـ د۲: بر اوج بود
۳ـ م: «در اخلاص» نوشته نشده است
۴ـ د۲: این است، بالای آن: این بود
۵ـ د۲: که رساند
۶ـ د۲: در این
۷ـ م: اشعار
۸ـ د۲: بالای بجز از: به از این
۹ـ د۲: در شده‌ام
۱۰ـ د۳: صورت
۱۱ـ م: دل
۱۲ـ م: چون
۱۳ـ م: ز
۱۴ـ اصل: دیده؛ با توجه به سیاق عبارت و براساس سایر نسخه‌ها تصحیح شد

ساعد و خط ترا ز اهل قلم هر کس که دید ترک دفتر کرد و گفتا آفرین بر دست و خط [1]
تا سوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین دجلهٔ چشم مرا هست[2] آب افزونتر ز شط
در گذر دشنام دادی دی مرا[3] حیران شدم با مَنّت بود این[4] نوازش یا[5] فتادم[6] در غلط
کاتبی را لایق ایثار خطت هیچ نیست
چون قلم مسکین[7] سر سودایی ای دارد فقط

۲۹۲

من به حال نزع و هجران ترا راه نزاع[8] بوالعجب راهی است این کآمد[9] مرا پیش الوداع
سر برد تیغت مرا تا مهر گردد منقطع لیک قطعاً بر نخواهد آمدن این انقطاع
صبح اقبالی و در هر جا که می‌آیی پدید ز آفتابت بر در و دیوار می‌افتد شعاع
تا چه انگیزد به دور آفتاب طلعتت چرخ کو در خلق سوزی هست[10] بی‌دف در سماع[11]
مستمع باش از تو کی مسموع می‌دارد سمیع این که روزی نالهٔ زاری نکردی استماع
کاتبی بادا ممتّع از متاع عشق تو
زانکه عاشق را تمتّع نیست الّا زین متاع

۲۹۳

هر که روی چون[12] مهت را شمع خواند یا چراغ دم به دم او را میان سر بباید کرد داغ

۱ـ ج: این بیت را ندارد
۲ـ د۲: بالای هست: شد
۳ـ ج: و من
۴ـ ج: آن
۵ـ م: تا
۶ـ ج، د۲: فتادی
۷ـ د ۲: مشکین
۸ـ د۲: هجران بدتر از آن نزاع
۹ـ د۲: کاین آمد
۱۰ـ د۲، د۳، م: بود
۱۱ـ د۲: بی دفّ و سماع
۱۲ـ د۲: چو

همچو لاله خویش را یا رب که بیند غرق خون		هر که در دور لبت[1] از کف نهد یکدم ایاغ

کاتبی گر بوی آن زلف معنبر بشنود[2]
تا بود عمرش نگیرد نافهٔ چین در دماغ[3]

۲۹۴

تا به کی نالم ز خوف هجر و او آرد[4] مصاف		یا غیاث المستغیثین نَجّنا مِمّا نَخاف[5]
شد یقین کیفیت خاک کف پایش مرا		گر[6] کف خاکی رسد زان پا[7] مرا باشد کفاف
حسن اکنون صبح روز و روزگار حسن اوست		باش تا آرد برون خورشید او تیغ از غلاف
میل[8] سر و قامتش دارم که آهنگی است راست		باد[9] بر خنجر گذارم گر روم راه خلاف
گر تصّوف خواهی ای صوفی صفِ[10] رندان طلب		کز صفای صفّهٔ صوفیه کردی سینه صاف
نقش پیچاپیچ زلف کو سر[11] کفر آمدست
هست مسکین را دایماً بر سر چو کاف

۲۹۵

به کوی عشق دلا جان بباز ورنه ملاف		که کشته مرد جگر دار می‌شود[12] به مصاف[13]

۱ـ د۳: غمت		۲ـ د۳: بشنوی
۳ـ د۲، د۳: این دو بیت را اضافه دارد:
روز هجران بس■ که از دل آه سوزان می‌کشم		شب که شد از روی زردم● می‌نماید صد چراغ
تا رقیبت خاک شد مردم□ ز آسیب غمان		میوه‌ها گردد تلف هر گه فتد دیوار باغ
■ د۲: روز هجرانش
● د۳: دریا
□ د۲: هردم
۴ـ د۲: ناورد / م: اوراد
۵ـ د۲: یخاف		۶ـ د۲: کز
۷ـ د۲: تا		۸ـ م: سیل
۹ـ ظاهرا ضبط د۲ (پای) صحیح‌تر است
۱۰ـ د۲: صفت
۱۱ـ م: گوهر		۱۲ـ ج: می‌رود
۱۳ـ د۲: به روز مصاف

که گفته بود که در راه عشق سربازم		کریم کیست کسی کو نکرد وعده خلاف
درون زغیر بپرداز و روی یار ببین[1]		که مه عیان نشود تا هوا نگردد صاف
خیال آن مژه تا رفت دل شکسته شدم		بلی جدایی خنجر بود[2] شکست[3] غلاف
دم از گدایی او **کاتبی** زند همه جا[4]
گدا چو شد به غریبی زند زشاهی لاف

۲۹۶

دلم رفت و با درد و غم شد رفیق		نکو رفت آخر[5] خوش است این طریق
اگر بر یَمَن[6] عکس آن مه فتد		سهیلی شود در یمن هر[7] عقیق
زفکر میانت خیالی شدم		همین است حدّ خیال دقیق
بیا موی ژولیدهٔ من بگیر		برآرم زدریای اشک[8] عمیق[9]
شب هجر خورشید خود **کاتبی**
می چون شفق دان رفیق شَفیق[10]

۲۹۷

سهیل برج نکویی است آن نگار شفیق		که گشت اشک من از پرتو رخش چو عقیق
حدیث عاشقی من بدو مجازی نیست		حکایتی است که می‌گویم از سر تحقیق
هزار راه نماید مرا خرد لیکن		زعشق او نتوان برد جان به هیچ طریق
چو تیر او زدلم رفت جان دگر بستاد		کجاستد سفری چون روانه گشت رفیق

۱ـ م: مبین
۲ـ ج: دهد
۳ـ ج: شکیب/ م: شکسته
۴ـ د۲: جایی
۵ـ ج، د۲، د۳، م: نکو رفتی ای دل
۶ـ د۲: عَدَن؛ بالای آن: یمن
۷ـ م: هم
۸ـ م: اشکم
۹ـ ج، د۲: عقیق
۱۰ـ ج: الشفیق

دلا صــــداقت او یــار غــارت[1] ار نـبود　　تـو را به صدق نخوانند[2] صادقان صدّیق
چو یار تیغ کشد **کاتبی** به خون ریزت
مگوی هیچ جز این کت خدا دهد توفیق

۲۹۸

عـاقلان ترسند از دریای بی‌پایان عشق　　کشتی نوح است گویی[3] بهر ما طوفان عشق
دانـه دل را درون کشته‌زار خشک تـن　　آفتاب حسن می‌رویاند از[4] باران عشق
حسن دلبر جان عشق جان عاشق است　　زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق
جان من پیراهن عشق است و تن گَردی بران[5]　　دست اگر بودی زگرد افشاندمی دامان عشق
ساختم از تیر آه[6] و پردهٔ دل چتر لیک　　کی در آرد سر به چتر این گدا سلطان عشق
چون ننالد در چمن مرغی[7] که بیند[8] هر صباح　　صد هزاران سر به خون غلتیده[9] در میدان[10] عشق
کاتبی را سجدهٔ شکرست واجب چون قلم
کز سواد عقل[11] آمد در دبیرستان عشق

۲۹۹

گل همی گیرد صباح از دفتر حسنش ورق[12]　　ای صبا گل چیست باری بازگردان این ورق
با وجود یار از اغیار آن که می‌گوید[13] سخن　　می‌کند[14] اندیشهٔ باطل ندارد[15] فکر دق[16]

۱ـ م: غار
۲ـ د۲: بخوانند
۳ـ ج: باری
۴ـ ج، د۲، د۳: و
۵ـ ج: براو
۶ـ ج: شوق/ م: او
۷ـ د۲: بالای مرغی: بلبل
۸ـ ج: بیند که بلبل
۹ـ ج، م: غلتید
۱۰ـ د۲: چوگان
۱۱ـ د۲: عشق
۱۲ـ ج، د۲: سبق
۱۳ـ ج: می‌گویی
۱۴ـ ج: می‌کنی
۱۵ـ ج: نداری
۱۶ـ ج، د۲، م: حق

داد بهر چشم او بادام خود را صد شکست | هر چه[1] بودش کرد پیش اهل مجلس بر طبق
تا عرق دیدم بر آن رخ مست و بیخود[2] گشته‌ام | باشد از مخموری[3] افتاده بر رویش عرق[4]
کاتبی چون روی او دید از سخن خاموش شد
چون طبق آمد میان دیگ که برخواند[5] سبق

۳۰۰

لله الحمد که این بادیه پیمای فراق | شد به[6] شهر عدم و رست زصحرای فراق
دور از آن گوهر سیراب که رفت از کف[7] من | چون صدف کشته شدم بر لب دریای فراق
شهر تن[8] جای فراق است ولی جان با یار[9] | در دیاری است که آنجا نرسد پای فراق
صندل سوده ز گرد ره او می‌طلبم | که سرم دردگرفتست[10] ز[11] سودای[12] فراق
دارم امید که بی‌مهری گردون گذرد | بردمد صبح وصال از شب یلدای فراق
روز غارت نبود کشتن دیوانه عجب | کشته گشتم[13] من دیوانه به یغمای فراق
کاتبی سوخت زبان[14] قلم و گشت سیاه
ز آتش شعر تو و شعلهٔ گرمای فراق

۳۰۱

ای سر زلف تو در گردن جانم زده چنگ | کرده سودای تو با خویش دلم را یکرنگ
هر که آهنگ سر کوی تو پیش از، همه کرد | گشت در قافلهٔ راهروان پیش آهنگ

۱- ج: آنچه
۲- ج: حیران
۳- د۲: مخموری ار
۴- ج: باشد از مخموری و ناز آن رخ زیبا عرق
۵- ج: می‌خواند
۶- ج: ز
۷- ج، د۲، م: بَر
۸- ج: دل
۹- د۲: یارست
۱۰- د۲: به
۱۱- د۲: به
۱۲- ج: غوغای
۱۳- د۲: بودم
۱۴- ج: کلمه «قلم» افتاده است

می‌دهد چنگ تو یادش زقدم[1] در مجلس		مطربا رحمت حق بار تو را بر سر چنگ
باد در[2] خاک فرو رفته رقیبت چون کوه		دامن تر زپی ماست مدامش[3] بر سنگ

کاتبی هر سخنی کز دهن یار آمد
شکری بود که آورد برونش از تنگ[4]

۳۰۲

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ		وی شکّر از دهان تو هر گوشه تنگ تنگ
جز اشک سرخ و خون جگر بر سر مژه		ما را نشد از آن لب یاقوت رنگ رنگ
گفتم به غمزهٔ تو که جنگ است نام تو		آشفته گشت[5] زلف تو و گفت جنگ جنگ
ساقی چو زلف یار بر آتش نهاد عود		مطرب نباید[6] آنکه گذارد ز چنگ چنگ

هر کس، طریق نام گرفتند و **کاتبی**
دارد به دولت طریق از نام و تنگ تنگ

۳۰۳[7]

تا برفت[8] آن صنم ماه لقا در کپنک		خون دل می‌رود از دیدهٔ ما در کپنک
نگشایند[9] زفردوس به روی[10] تو دری		تا نیایی زسر صدق و صفا در کپنک
سر مکش از سخن مردم دانا چو کمان		تا نگردی هدف[11] تیر بلا در کپنک
ظاهراً[12] در کپنک باش و خداجویی کن		تا بیابی همه اسرار خدا در کپنک

کاتبی زندهٔ جاوید شد از روی یقین
هر که رفت از سر تسلیم و رضا در کپنک

۱ـ م: قدح		۲ـ د۲: با در
۳ـ د۲: بدامش		۴ـ م: سنگ
۵ـ د۲: شد چو		۶ـ د ۲: نیارد
۷ـ جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند وبیشتر چوپانان وروستاییان در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند (فرهنگ معین)
۸ـ ج: تاکه شد
۹ـ د۲، م: بگشایند		۱۰ـ ج: زی
۱۱ـ م: صدف		۱۲ـ ج: زاهدا

۳۰۴

تـیر آهـم بـه فـلک می‌کند امشب آهـنگ / زانکـه[۱] بـا اخـتر برگشتهٔ خـود دارد جـنگ

بـــر پــرم[۲] گــر نشــود لنگــر مــن پــیکانها / این[۳] همه پر[۴] که تنم راست زِهَر تیر[۵] خدنگ

خون چکد[۶] هر دم از آن سنگ که بر دل کوبم[۷] / جای آن است کزین واقعه خون گرید سـنگ

کـعبه دورست دلا بـادیه پـیمای چـو باد / سعی آن نیست که بین ده[۸] و پرسی فرسنگ[۹]

دُرّ ز دریـای فـنا جـوی کـه ایـن نقد بـقا[۱۰] / گوهری نیست که ماند[۱۱] به کف هیچ نهنگ

اشک سـرخ و رخ زردت نـدهد مـنفعتی / زین همه رنگ[۱۲] چه حاصل چو[۱۳] نگشتی یک رنگ

کـاتبی گـر سـخنت قـند چـنین افشـاند
از نـی کـلک تـو آیـد شکـر نـاب بـه تـنگ

۳۰۵

دلا به مکتب غم چهره‌ای بمال[۱۴] به خـاک / کـه حـرفی از خـط[۱۵] اسـتاد گـرددت ادراک

زروی علم و ادب هست طـفل مکـتب عشـق / کسی که شسته[۱۶] نشد نقش[۱۷] او ز تختهٔ خاک

کتابخانهٔ صورت[۱۸] غرض[۱۹] شناس و بکوش / که تا بـری سَبَق از سابقان بـه جـوهر پـاک

تـویی خـلیفه حـق ای عـزیز عـلم طـلب / وگـرنه خـوار شـوی چـون مدّرس افلاک

۱- ج: بس که
۲- ج: سرم
۳- د۲، م: زین
۴- م: تن
۵- ج: به هر سوز
۶- م: چکید
۷- د۲، م: از دل سنگی که زدم بر سینه
بالی د۲: هر دم از آن سنگ که بر سینه زنم
۸- دد۲: زه
۹- ج: این بیت را ندارد
۱۰- ج: وفا
۱۱- ج، د۲: آید
۱۲- د۲: دو رنگیت
۱۳- ج: که
۱۴- ج، د۲: لوح چهره مال
۱۵- ج: چراکه حرفی از
۱۶- ج: پاک
۱۷- ج: حرف
۱۸- ج: عالم/ د۲: بالای صورت: عالم
۱۹- ج، د۲: عرض

اگـر چـو خـاک بـه نشـو و نـما روی از جـای		بـه بـاد[1] بـر دهـدت روزگـار چـون خـاشاک
به عشق کشته شو ای **کاتبی** که نیست شهید
مـــبارزی کـــه بـه شـمشیر گشت هـلاک

۳۰۶

صـبر و قـرار و جـان[2] و دلم بـرده‌انـد پـاک		آن موی رفته در هـم و آن چشم خـوابـناک
ای نـــــازنین تـــــو زادۀ روح مـــجردی		گر دیگـران ز آتش و بـادَند[3] و آب[4] و خـاک
شـوق[5] قـدّ تـو دارم و ایـن است راه راست		عشـق رخ تـو دارم و ایـن است عشـق پـاک
پـــیوند تــازه سـاز بـه پـیکان خـود مـرا		کز[6] زخم‌شد چو[7] پیرهنم[8] سینه‌چاک چاک
خـنجر کشیده‌ای و مـرا جـان بـه لب زشـوق		آبم[9] بـده کـه مـی‌شوم[10] از تشـنگی هـلاک
چـون **کاتبی** بـه مسـتی لعل تـو جـان دهـد
از خــاک[11] تـربتش بـدهد شـاخهای تـاک

۳۰۷

گشـــته‌ام خــاک ره بــه سـینه چـاک		وه کـــه تـــیرت[12] نـمی‌فتد بـرخـاک
ریـــزدم خـــون و هـــیچ بـاکش نـیست		شـــوخ از نـیسان نـدیده‌ام[13] بـی‌باک
چـــند بـــی آفـــتاب خــود سـوزم[14]		آه از جـــــور گـــــردش افـــــلاک
وصـــــل او بس ســـــوزدم از هـــجر		بـــاشد از زهــر[15] تــلختر تــریاک

۱ـ م: مباد
۲ـ د۳، م: قرارِ جان
۳ـ ج، د۳: آبند
۴ـ ج، د۳: باد
۵ـ ج: راه
۶ـ ج، د۲: گر
۷ـ د۲، م: ز
۸ـ اصل: تیر تنم؛ با توجه به مفهوم بیت تصحیح قیاسی شد
۹ـ ج، د۲: آبی
۱۰ـ د۲: من شدم
۱۱ـ م: شاخ
۱۲ـ ج: تیرش
۱۳ـ ج: ندیده‌ای
۱۴ـ م: سازم
۱۵ـ ج: هجر

نــــاله را[1] ســـوزناک عشـــق کـــند هست آواز خـــوش[2] ز ســـینهٔ پـــاک

کــــاتبی را بـه تـیغ وصـل[3] نکُشت

تـــا بـــه زهـــر فـــراق گشت هــلاک

۳۰۸

کمان ابرویت از غمزه چندان کافکند[4] ناوک دل ریشم به جان گوید که نصف، لی و نصف، لک

نخواهی برد جان گفتی زعشق صورت خوبم یقین است این و جان من درین[5] معنی ندارد شک

نشان عاشقی جز خویش سوزی[6] نیست کو عاشق طریق زیرکی[7] جز عشق ورزی نیست کو زیرک

شراب جام مهرت را تنم مستی است[8] لایعقل کتاب علم عشقت را دلم حرفی[9] است لاینفک

سر مویی[10] نمی‌نالم[11] ز تـاب آتشت لیکـن حکایت می‌کند اشعارم از سوز درون یک یک

بیاکز روی چون خورشید و تیغ توست روز و شب صـــفای دیـــدهٔ تـاریک مـا و راحت تـارک

نخواهد **کاتبی** را بود[12] پرسش زان دهان روزی[13]

مگر روزی که خط هستیش را دور سازد حک

۳۰۹

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قـال و مـقال[14] زین بتر حال چه باشد که نه‌ای[15] واقف حال

نـیستت شـهپر پـرواز مـده بـازیء خـویش زانکـه جـبریل دریـن راه نشـد فـارغ بـال

۱ـ ج: نالهٔ

۲ـ د۲: آه از خوشی (بالای آن: آواز خوش)

۳ـ د۲: زهر

۴ـ ج: افکند

۵ـ د۲: درتن

۶ـ اصل: خویش؛ با توجه به مفهوم بیت و بر اساس د۲، د۳، م تصحیح شد

۷ـ د۲: زندگی

۸ـ د۲: مستت

۹ـ ج، د۲، م: جزوی

۱۰ـ ج: سر یک مو

۱۱ـ ج، م: نمی‌تابم

۱۲ـ ح: هیچ

۱۳ـ د۲: نخواهد بود پرسش کاتبی را زان دهن روزی

۱۴ـ د۲: قال مقال

۱۵ـ ج: شود

پایه[1] آن است که بر پای بتی رخ مالی[2] ... بهر این پایه[3] بنه پا به سر منصب و مال
قول بی درد سر و حسن عمل مطرب راست ... قول زاهد چه بود با عملش روز وبال[4]
برسان نالهٔ آواز[5] بریشم بر چرخ ... چه کنی زهره جبین جوی و مکن فکر مآل[6]
در غم مال چرا بسته دل و نالانی[7] ... نالهٔ نی[8] شنو[9] و دم مزن از مال و منال
ذوق از ابریشم عودست و میان باریکان[10]
کاتبی نیک به چنگ آمدت این چند خیال

۳۱۰

چون تیر تو بگذشت زدل[11] در دم[12] بسمل ... جان گفت که رفتی زبرم گفت نه از دل
مُردیم زنادیدن تیغ تو دران کوی[13] ... چون قافلهٔ تشنه زبی آبی منزل
تابوت شهیدان رهت[14] سرخ به خون به[15] ... کز[16] کعبه روان خوش بود آرایش محمل
ای سینه اگر سوخته‌ای دولت خود دان ... بی داغ بلایی نبود بنده مقبل
نی، مفتیِ شهرم منِ مفلس[17] نه مدّرس ... چون است که از بهر من است این همه مشکل
آب رخ ما کاه گل خانهٔ تن بود ... بر خوان فنا دست[18] بشوییم از ین گل
غیر از قلم **کاتبی** سوخته دل نیست
شمعی که دهد روشنی و گرمی محفل

۱ـ ج: مایه
۲ـ ج: مالی رخ
۳ـ ج: مایه
۴ـ ج، د۲: ملال/ د۳: وصال/ د۱: این بیت را ندارد
۵ـ ج: او را ز
۶ـ ج، د۱: وبال/ د۲: محال
۷ـ ج: نادانی
۸ـ م: من
۹ـ د۲: بشنو
۱۰ـ د۲: ذوق از ابریشم و عودست میان باریکان
۱۱ـ د۲: زجان/ م: مرا
۱۲ـ م: از تن
۱۳ـ د۲: کوچه و منزل(!)، این نسخه بیت اول را ندارد و از بیت دوم آغاز شده است
۱۴ـ د۱، د۳: غمت/ م: رخت
۱۵ـ د۱: هست به خون سرخ
۱۶ـ د۲: گر
۱۷ـ د۱: مجنون
۱۸ـ د۲: پرخون فتادست/ د۳: برخاک فتادست

۳۱۱

چون تیر بگذشت مرا از[۱] تن[۲] بسمل / جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل
در آرزوی سایهٔ دیوار سرایت / چون کاه تنم کاست درین دایرهٔ گل
گیرم که کند دامن پاکت همه را قتل / آن دست که دارد که کشد دامن قاتل
ای زلف به خون‌ریزی من باش دلیلش / بشتاب که الدّال علی الخیر کفاعل
چون حاصل و محصول عمل قید طریق است / ای طالب این[۳] علم ز تحصیل چه حاصل
بستند پی کعبه همه محمل و رفتند / از بهر خدا کعبه ببینید[۴] به[۵] محمل

با **کاتبی** ای ماه[۶] پری رخ چه کنی جنگ
کو کرد به بوی تو درین دایره منزل

۳۱۲

زهی خدنگ تو جان را ستون خانهٔ دل / مکان جوهر پیکان تو[۷] خزانه دل
ز شوق دانهٔ خال تو می‌زنند صفیر / هزار طایر قدسی در آشیانهٔ[۸] دل
مران[۹] سمند که رگهای سینه بی تو مرا / طناب گردن جان دست و تازیانه دل
چو مرغ وصل به سویم[۱۰] نمی‌کند پرواز / ز آب چشم چه حاصل مرا و دانهٔ دل
سخن بسی است ولیکن خموش از آن شده‌ام / که سوخته است زبان من[۱۱] از زبانهٔ دل
زگرد و خاک تنم دل[۱۲] گرفت[۱۳] وقت آمد / این غبار بروبم ز آستانهٔ دل

چو **کاتبی** به سر راه غم به روز و به شب[۱۴]
نشسته‌ام که بگویم[۱۵] کجاست خانهٔ دل

۱ـ د۳: با
۲ـ ج: در دم
۳ـ د۲: از این
۴ـ د۲: ببندید
۵ـ م: نه
۶ـ ج: یار
۷ـ ج: نیکان بود
۸ـ د۳: آستانهٔ
۹ـ م: در آن
۱۰ـ ج: کویم
۱۱ـ د۲: پر و بالم
۱۲ـ د۲: را
۱۳ـ د۱: گرفت و
۱۴ـ ج، د۱: درد و غم شب و روز / د۲: متن مطابق اصل، بالای آن: به سر شاهراه غم شب و روز
۱۵ـ ج: بپرسم

۳۱۳

مـونسم در قـبر[1] مـهر او بـود بـعد از اَجَـل　　هست روشن این مثل کالقبر صندوق العـمل

خوشتر از کویش محلّی نیست این بدحال را　　عرضه خواهم داشت[2] حال خویش اگر یـابم مـحل

گرچه خوارم نقش رویش در درون دارم مدام　　خـار را پـیوسته گـل باشد نـهانی در بـغل[3]

هست ایـــن دیـــوانـه را بـا زلف او امـیدها　　گر چه عاقل مـنع مـی‌فرماید از طـول امـل[4]

بســته شـد راه سـخن[5] بـا او مـرا روز وداع　　چون کسـی کـو را زبـان گـیرد شـبانگاه اجـل

یاد طوف کـوی او عـیش تـمام **کـاتبی** است

گرچه ذکرالعیش نصف العیش آمد فی‌المثل

۳۱۴

یـوسف نـبود چـون تـو در نـیکویی مکـمّل　　نـقّاش نـقش آخـر خـوشتر[6] کشـید[7] زاوّل

عمری چو زر دل من می‌خواست جان گدازی　　در آتش تـو آخـر گـردید[8] مشکـلش حـلّ

چـون گـل اگـر گشـایی اجـزای دفـترم را　　صد جوی خون ببینی هر سو بـجای جـدول

آسـوده شـد[9] جـبینم از خـاک آسـتانت　　ایـــن مـــنفعت نـباشد بـیمار را زصـندل

یک مـوی مـن مـبادا در حشـر بـی سلاسل　　مـویی اگـر بـه پـیچم سـر زان خـط مسـلسل

در عشق **کـاتبی** را هسـتی بـلای جـان شـد

کاش این بلا به رحمت کردی قضا مـبدل[10]

۱ـ ج: گور

۲ـ ج: خواهم کرد

۳ـ ج، د۱: این بیت را ندارند

۴ـ ج: عمل

۵ـ د۱: دهن

۶ـ د۲: بهتر

۷ـ ج، د۲، د۳: کشد

۸ـ ج، د۲،: کردند

۹ـ د۲: آسوده‌ای

۱۰ـ د۳: از بیت چهارم تا آخر غزل افتاده است

۳۱۵

از دو زلفش گشـــاد مـــی‌طلبیم[1] | ویـــن گشـــایش زبـــاد مـــی‌طلبیم
کشـــتن مـــا مـــراد دلبـــر و مـــا[2] | از خـــدا ایـــن مـــراد مـــی‌طلبیم
هستی خویش راکه نیست پدید | از پـــی خـــیر بـــاد مـــی‌طلبیم
خـاک بر سر چه افکنی[3] ای باد | مـــا زدست کـــه[4] داد مـــی‌طلبیم

کـــاتبی گـفته‌انـد لوح و قـلم
ایـن سـخن را سـواد[5] مـی‌طلبیم

۳۱۶

اگـر از بـیخ کـند صـد پـی آن پری رویم | شـوم گـیاه و هـم از کـوی[6] آن پـری رویـم
زتـیر غـمزه او شـد هـزار پـاره دلم | بـه راسـتی کـه سـخن را درست مـی‌گویم
مـرا چـه ذقـنش بـرد[7] صد ره آب و هـنوز | درون بـادیه عشـق[8] تشـنهٔ اویـم
زشـوق ابـروی او دل بـه پـهلویم جـا کـرد | کـه داشت شکـل هـلال استخوان پـهلویم
زغـمزه و سـر زلفش چـو یـاد مـی‌آرم | هـزار قـطرهٔ خـون مـی‌چکد زهـر مـویم
سگـان یـار بـه مـن گـر شـوند هـم زانـو | ز سـاق عـرش مـلایک زنـند زانـویم
ز بس کـه زانـوی مـن بـار سر کشـید زعشـق | بـه سـاق عـرش رسـید آفـرین زانـویم[9]
مراکه جان به لب آمد شـهادتم بـه دهـان[10] | بـده کـه تـا نـفسی بـا لبت سـخن گـویم

بشـوی دست زمـن کـاتبی و گـریه مکـن
کـه مـن در آتشـم و آب رو نـمی‌جویم

۱ـ د۱، د۲: می‌طلبم(تا پایان غزل)
۲ـ ج، د۱، د۲: ماست
۳ـ د۲: فکنده‌ای
۴ـ د۱: تو
۵ـ اصل: سودا(!)؛ با توجه به قافیهٔ غزل و بر اساس سایر نسخه‌ها تصحیح شد.
۶ـ ج: خاک
۷ـ م: برده
۸ـ د۲: بالای عشق: شوق
۹ـ ج، د۲، م: این بیت را ندارند
۱۰ـ د۲: زبان

۳۱۷

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان برهم
هر تعلّق که به جز عشق بود زان[1] برهم

دردسر تا به کی و زحمت سامان تا چند[2]
ترک سرگیرم و از زحمت سامان برهم

چند منت کشم از هجر بی کشتن خویش[3]
گر اجل تا من ازین منّت هجران برهم

برو ای رشتهٔ جان سوزن عیسی به کف آر
تا به دوزم دل و از چاک گریبان برهم

رسته‌ام از بدو از نیک مرا قیدی نیست
جز نکویان که[4] نخواهم که از ایشان برهم[5]

آب چشم من گریان همه آفاق گرفت
بکن ای نوح دعایی که زطوفان برهم

کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناله‌ای کن که از این خواب پریشان برهم

۳۱۸

ای سگ کوی تو را فخر بر آهوی حرم
پرده‌دار چمن روی تو گل زار ارم

قامتت سرو خرامندهٔ بستان وجود
دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم

گفته بودی که نمایم[6] به تو روزی[7] قدمی
کرمی باشد اگر زانکه[8] کنی رنجه قدم

عشق ورزی به تو غیر از دهنت[9] حق نبود
طبع موزون نفروشند به دنیا و درم

کاتبی گریه بیاموز[10] که در دفتر عشق
شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

۱- م: آن
۲- ج: تاکی
۳- ج: چند محنت کشیم از بی خبر کشتن خویش (د۲: خود)
۴- م، ج: و
۵- د۲: و همی خواهم از ایشان برهم
۶- د۲: بیایم
۷- ج: روی
۸- د۲: آنکه
۹- د۲، م: دهنش
۱۰- ج: میاموز

۳۱۹

ای دل از عـالم بـه یـاد دلربـایی مـی‌روم[۱] چـون وفـا دار بـه عشـق بی‌وفایی مـی‌روم
بی دهانش میروم زین تنگ جا[۲] سوی عدم گوش دار این نکته از[۳] جایی به جایی می‌روم
بوی گل مـی‌آید از گـلزار و ایـن بـو آشـناست در چـمن چـندین بـه بـوی آشـنایی مـی‌روم
تا جرس می‌نالد و آن مه بـه محمل مـی‌رود مـی‌کنم فـریاد و دنـبال درایـی[۴] مـی‌روم
کاتبی چون نیست بویی از وفـا آن شـوخ را
بـر سـر کـویش بـه امـید جـفایی مـی‌روم

۳۲۰[۵]

ای شـه حسـن کـمین بـندهٔ مسکـین تـوام داغ دار کـهن و خـادم دیـرین تـوأم
دل خـوبان جـهان خـیل دل تـوست ولی نـوکر دل نـه هـمین لشکـر سـنگین تـوأم
هست آیین تو عاشق کشی و خوش رسمی است عـاشق رسـم تـو و کشـتهٔ آیـین تـوأم
همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع گـر بـه مـانند شـبی بـر سـر بـالین تـوأم
مرگ خود پیش تـو هـرگه بـه دعـا مـی‌طلبم ایـن دعـا مـی‌کنم و گـوش بـه آمـین تـوأم
نیست چون **کاتبی**ام شغل به جز شکر خدا[۶]
کین زبان داد کـه مشـغول بـه تـحسین تـوأم

۳۲۱

باد اگـر آرد مـرا گـردی زراهت سـوی چشـم تا تن من خـاک گـردد آن بـود داروی چشـم
ابروی همچون کـمان بـنما کـه از[۷] نـادیدنت مردمان را هر مژه تیری است بر[۸] پهلوی چشم

۱ـ ج، د۱، د۲، م: می‌رویم (تا پایان غزل)
۲ـ ج، د۲: تنگنا
۳ـ ج، د۱، د۲: کز
۴ـ ج، د۱: صدایی
۵ـ این غزل در نسخه‌های ج، د۱، د۲ نیست
۶ـ م: خدای
۷ـ د۱: بنمای کز
۸ـ د۱، د۲: در

بس که در شهر وجودم خیل عشقت قتل کرد خون به جای آب می‌بینم روان در جوی چشم
شیرمردان هر یکی جویند چیزی روز حشر من به صحرای قیامت جویم آن آهوی چشم
می‌کنم نظّارهٔ خوبان و می‌بارم سرشک آمد از چشمم[1] خوش این خوی[2] وگرفتم خوی[3] چشم
از ریاضت شد چو مو زاهد از[4] آن در میکده زحمت مردم دهد پیوسته همچون موی چشم
تا چرا دور از تو روشن ماند[5] چشم **کاتبی**
گرم می‌گردد سرشک و می‌جهد در[6] روی چشم

۳۲۲

به کمی در ره فقر از همه عالم پیشم پادشاهم نتوان گفت که من[7] درویشم
چون به بیگانه و خویشم سر پیوند نماند سخن از خویش مگویید که من بی‌خویشم
دارم اندیشهٔ خلق خوش و رخسار نکو شکر خالق که بَد خلق[8] نمی‌اندیشم
غمزهٔ یار به تیری نکند یاد از مِن من ازین واقعه خونین جگر و دل ریشم
در درون نقش کمان ابروی او دارم و بس تا که قربان شدهٔ آن بت کافر کیشم
کاتبی یار چو شمشیر کشد آن اولی
که بود گردن نرمی و سری در پیشم

۳۲۳

بهار و عشق[9] چون شیدا نباشم چه کم دارم چرا رسوا نباشم؟
من آن صیدم که تا خنجر کشیدن ندانم زنده باشم تا نباشم
تنم را آب رو از موج اشک است بسوزم گر درین دریا نباشم

۱ـ م: چشمِ
۲ـ د۱، م: جوی
۳ـ د۱: جوی
۴ـ د۱: شد چو موی زاهد و
۵ـ د۱: دور از رخت ماندست
۶ـ د۱: بر
۷ـ د۲: کمین
۸ـ د۲: خویش
۹ـ ج: بهارِ عشق

دلم بگـــــرفت از تـــــنهانشینی[1] بـــــیا از درد تـــــا تـــنها نـــباشم
بــه شـمشیرم[2] بکش روز جـدایـی[3] کــه مـــن بـاری در آن غـوغا نـباشم
بـه دیگـر کس غـم و دردت نـخواهـم کـــه را بـــاشم اگـــر خـــود را نـباشم
مرا چون **کاتبی** خـوش سـرنوشتی است
کـــه بـــی تـــیغ بـتان قـطعاً نـباشم

۳۲۴

بـــی دهـــان و لب تـــو مـــی‌میرم نـــیست دیگـــر زبـــان تـــقریرم
غـــمزه‌ات از تکـــبّری کش بـــود کُشت[4] و روزی نگـــفت تکـــبیرم[5]
گـــفته‌ای یـــار دیگـــری راگـــیر تـــو مـــرا کشـــته‌ای کـه را گـیرم
همچو یعقوب بی تو خـوابـم نـیست یـــوسفِ مـــن بگـــوی تـــعبیرم
صـــیدها[6] گـــیرم از پـی شـصتت ور بـــه پـیکان زنـند چـون تـیرم
بـا تـو تـدبیر **کـاتبی** هـیچ است
کس نـدانـد کـه چـیست تـدبیرم

۳۲۵

پی پیکان تو[7] چون تیر صد پی گر[8] بر اندازیم زنو کوشیم تا خود را به شصت او در انـدازیـم
به خاک کوی او خواهد روان گردید خون مـا گرش‌درره[9] برانی[10] تیغ،تیغ[11] ونشتراندازیم

۱ـ ۲، د۱: تنهانشستن
کل مصراع در د۲ به شکل زیر است:
شب هجران ز تنهایی ملولم
۲ـ اصل: شمشیر؛ بر اساس همه نسخه‌ها تصحیح شد
۳ـ د۲: بالای این عبارت: پیش از جدایی
۴ـ د۱، د۲: کشت (بدون «و»)
۵ـ د۲: تکفیرم
۶ـ د۱: چله‌ها
۷ـ د۲، د۳، م: او
۸ـ ژ د۲: نی صدگر
۹ـ د۲: زه
۱۰ـ د۲: برای
۱۱ـ د۲: تیر

به یاد روی رنگین و لب شیرینش ای ساقی | چنین اولی که گل در می، شکر در مجمر اندازیم
تو فاسق خوانی ای زاهد مر او من ترا عابد | چه حاصل از چنین تهمت که بر یکدیگر اندازیم
طریق زاهدی آیین خلق عالم است امّا | برندی عاقبت این رسم از عالم براندازیم
چو پیش خاک کویش **کاتبی** شرمنده از اشکم
همان بهتر که مشتی خاک در چشم تر اندازیم

۳۲۶

ما به نزد یار افغان همچو عود آورده‌ایم | در درون خلوت ما خلوت ما آنچه بود آورده‌ایم
در هوای آن دهان و چشم چون آهوی او | از عدم خود را به صحرای وجود آورده‌ایم
کرده‌ایم از بهر آن زلف سیه شبگیرها | بی‌زیان داند کزین سودا چه سود آورده‌ایم
گفته‌ایم اوصاف ابروی چو محرابش شبی | بت پرستان را به دینها در سجود آورده‌ایم
کاتبی هر کس برای یار آرد تحفه‌ای
دردسر بنگر که ما گفت و شنود[1] آورده‌ایم

۳۲۷

تا زخط بر رخ خوب تو نشان می‌بینم | فتنه را بر طرف عالم جان می‌بینم
می‌گشایند دری بر رخم از عالم نور[2] | آفتاب رخ خوبت چو عیان می‌بینم
ناوک توست مگر شاخ گل سرخ که من | پارهای جگر خویش بران[3] می‌بینم
عمر بگذشت و نه شادی نه غمم[4] می‌بخشی | رفت سرمایه نه سود و نه زیان می‌بینم
دل صد پاره چو می‌آورد اشکم همراه | برگ گل ریخته در آب روان می‌بینم
مگر آتش شده **کاتبی** از سوز درون
که زسر تا قدمت جمله زبان می‌بینم

۱ـ د۳: گفت شنود
۲ـ د۲: غیب
۳ـ د۲: در آن
۴ـ د۲، د۳: و نه غم / م: ز غمم

۳۲۸

تـا کـه آن بـیگانه وش نـاآشنا مـی‌گیردم / غم جدا محنت جدا، هجران جـدا مـی‌گیردم

همچو هندویی که هر دم بنده‌گیرد دیگریش / گه غـم و گـه مـحنت و گـاهی بـلا مـی‌گیردم

صـید دیـرینم ولی یـارم نـمی‌گیرد بـه هـیچ / آن مـه صـیّاد را بـین کـز کـجا مـی‌گیردم

پای خواهم درکشیدن از سر کیمخت خـاک / زانکه این بس موزه‌ای تنگ است و پا می‌گیردم

میروم صد ره چـو عـیسی تا[1] زعـالم بگـذرم / سـوزن آن غـمزهٔ دلدوز وا مـی‌گیردم

کاتبی از صـحبت هـجران نـمی‌یابم حـضور

ور همی خواهم که بگـریزم قـضا[2] مـی‌گیردم

۳۲۹

مـردمیها داشـتند اهـل نـظر از یـار چشـم / او به چشم[3] خوش شده چون نرگس بیمار چشم

دل نخواهد[4] هیچ صورت غیر نقش آن پری / گـرچـه دوزد مـردم دیـوانـه بـر دیـوار چشـم

مـی‌گریزد یـار ای یـاران سپاریدش بـه مـن / زانکه چسبانند کاهش[5] چون جَهَد بسیار چشم

هر رقـیبی را کـه مـی‌بینم دارد[6] چشـم چـار / بر حذر بـاشید[7] یـاران از سگـان چـار چشـم

کـاتبی را چـند مـی‌گویی کـه ابـرویم بـبین

مرد نابینا چه خـواهـد از خـدا ای یـار چشـم

۳۳۰

خـواسـتی بسـمل مـرا بسـم‌الله ای یـار قـدیم / اینچنین کشتن به از بخشش به رحمن الرحیم

یـافت دل الحـمد لله ره بـه خـاک پـای[8] تـو / داد رب العـالمین او را صـراط المسـتقیم[9]

۱ـ ج، د۲: که چون عیسی

۲ـ ج، م: قفا

۳ـ د۱: خواب

۴ـ د۱: نبندد

۵ـ د۱: کاهی

۶ـ د۲: دارند

۷ـ د۲: باشند

۸ـ د۲، د۳، م: کوی

۹ـ د۱، د۳: صراط المستقیم

گرد و صد سوگند خواهی خوردن[1] از مهر و وفا	کس زتو باور نخواهد داشت[2] بالله العظیم
نزد[3] خوبان محرمم از داغهای کهنه‌ات[4]	پیش[5] شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم
دل بران در پیش خواهد دم به دم جور جفا	در درون روضه سیری نبود از ناز و نعیم
چون کسی کو کعبه را گردد مجاور عمرها[6]
کاتبی در کعبهٔ کوی[7] تو می‌گردد مقیم

۳۳۱

دستگیر ای مه که دست هجر را تابی دهم	روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم
نیست آن طالع که گیرم زلف مهپوش ترا	تا دل شب گرد را امّید مهتابی دهم
در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من	جان به کنج مسجدی یا طاق محرابی دهم
بخت من آن دم شود بیدار، کز خاک[8] لَحَد[9]	دیدهٔ بیدار خود را سرمهٔ خوابی دهم
چیست ای زاهد بهشت هشت در، دیدار جو[10]	تا به کی هر دم[11] تو را پندی ز هر بابی دهم
گرچه از نزد اَمانانَم لیک خون آید نه آب[12]	دامن خودگر[13] بیفشارم وگر[14] تابی دهم
کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر من
کز نی کنکش دمادم شکّر نابی دهم

۳۳۲

دوش از هوی[15] و رخ او پیچ و تابی داشتم	خوش رفیقی خوش شبی خوش[16] ماهتابی

۱ـ د۲: خورد
۲ـ د۱: کس نخواهد از تو باور کرد
۳ـ د۲: بالای «نزد»: پیش
۴ـ د۱: پیش گل رویان قبول از داغ دیرین توام
۵ـ د۲: بالای «پیش»: نزد
۶ـ د۱: سالها
۷ـ د۱: کاتبی چون قبله در کویِ
۸ـ ج: خواب
۹ـ د۲: دَرَت
۱۰ـ م: بهشت و دیدن دیدار حور
۱۱ـ د۱: آخر
۱۲ـ د۳: چون آید به آب
۱۳ـ د۲: را
۱۴ـ د۳: دگر
۱۵ـ د۲: مو
۱۶ـ م: چون

یار ساقی بود و دل سوزان و خندان لعل او — هم حریفی هم شرابی هم کبابی داشتم
تا سحرگه از شراب لعل و چشم مست او — نی غم خوردی و نی[1] پروای خوابی داشتم
دم به دم کردی سؤال از من که عاشق بر که‌ای — شرمم آمد[2] ورنه این را خوش جوابی داشتم
کاتبی زان عارض و خط امشبم صد ذوق بود
هر شب[3] ار کُنجی و شمعی و کتابی[4] داشتم

۳۳۳

دل پر درد را آخر علاج از تیر او کردم — قدم صد پی کمان گردید تا تدبیر او کردم
چو تیرش رفت و پیکان ماند زان رفتن شدم غمگین — ولی شادم که پیکانی تراش از تیر او کردم
دل و جانم خیالش برد و می‌گوید وصالش را — عنان بر تاب ازین صحرا که من نخجیر او کردم
شدم پامال و سرگردان و سودایی و دیوانه — نظر تا در سواد زلف چون زنجیر او کردم
چون روشن گشت پیش چشم او[5] بی خوابیم گفتا — نخواهد کرد دیگر خواب خوش، تعبیر او کردم
دل بیمار زار **کاتبی** را[6] در تب فرقت
مزّور از خیال چشم پر تزویر او کردم

۳۳۴

دمی که از دل گرم آه سوزناک کشم — بر آسمان ز زمین خنجر هلاک کشم
درآورد به فغان پاک قدسیان را دل — صدای آه و فغان کز درون پاک کشم[7]
هزار پاره اگر سازدم نه‌استد[8] چرخ — که تیر او ز دل و جان چاک چاک کشم
چو دست نیست که برقع کشم ز عارض او[9] — به آب دیده سر اندر نقاب خاک کشم

۱ـ د۳: نه — ۲ـ د۲: آید
۳ـ د۲: هر زمانی — ۴ـ د۳: شرابی
۵ـ اصل: پیش او، با توجه به وزن غزل و براساس د۲، د۳، م تصحیح شد.
۶ـ د۳: کلمهٔ «را» افتاده است. — ۷ـ ج: این بیت را ندارد.
۸ـ ج، د۲: نبیند — ۹ـ ج، د۲، د۳، م: یار

سـرشک ریـزی و بـیداری شـبان روزی[1]	کـمینه جـور کـزان چشـم خـوابـناک کشـم
سـنان غـمزه‌اش ای **کـاتبی** چـو نـبود یـار
ز رمـح حـاصل کـه بـر سـماک کشـم

۳۳۵

رحمتت عام است و ما نومید از آن[2] حضرت[3] نـه‌ایم	رحمتی فرما اگـر چـه لایـق[4] رحـمت نـه‌ایـم
رفت عمر از دست و دست از کار جز[5] حسرت نماند	هست ازین حسرت بسی تنها درین حسرت نـه‌ایـم
محرمان[6] را نیست در ره توشه جز خون جگر	شکر می‌گوییم چون محروم ازین نعمت[7] نه‌ایم
دیگران را ترس هست[8] از شربت تـلخ[9] اجـل	گر همه ز هرست ما ترسان ازین شربت نه‌ایم
ای که ما را بی گُنه رانی[10] از شهرستان قرب[11]	نزد خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت[12] نه‌ایم
زاهـد و طـوبی و بـاغ جـنّت[13] و مـا و لقـا[14]	همـتی داریـد ای یـاران کـه بـی‌همّت نـه‌ایـم
کاتبی از ما چه پـرسی سـرنوشت خـویشتن
زانکه ما آگه ز خطّ و خـامهٔ[15] قـدرت نـه‌ایـم

۳۳۶

آن دلبـــر قـــصّاب کـــه مـــن کشـتهٔ اویـــم	گـــر بـــندد و گـــر ســـر بـــردم هـــیچ نگـویم[16]
خواهم[17] که در آویزدم و زنـده کَـنَد پـوست	وانکــه فکـند کشـته[18] بـه پـیش سگ کـویم

۱ـ ج: شبانروزیست / د۲: شباروزیست / د۳: شبانروزیست.
۲ـ د۲: از این
۳ـ ج، د۳: رحمت / د۲: نعمت
۴ـ د۳: درخور
۵ـ ج، د۲: و جز
۶ـ ج: مردمان
۷ـ ج: رحمت
۸ـ ج، د۱، د۲: دِه
۹ـ ج: تیغ (قبل از این کلمهٔ «تیر» هم آمده است).
۱۰ـ ج، د۱، د۲: راندی
۱۱ـ ج، د۱: قدس
۱۲ـ ج: قربت
۱۳ـ د۲، م: باغ و جنت / د۱: ما و جنت
۱۴ـ د۱: باغ لقا
۱۵ـ د۱: خط خامهٔ
۱۶ـ د۳: بندهٔ اویم
۱۷ـ د۲: خواهد
۱۸ـ د۲: زنده

صیدی که کشد روی به قبله کند او را　　　پیوسته از آن جز خم ابروش نجویم
زان روز که خورشید صفت تیغ نهان کرد　　　هر شب چو[1] شفق چهره به خونابه بشویم
ای **کاتبی** از تربت من لاله برآمد
وآن شوخ ندانست که من کشته اویم

۳۳۷

روز وداع یار دل از عمر کنده‌ام[2]　　　این می‌کشد مرا که چنین روز زنده‌ام[3]
طرح قرار و صبر در افکنده‌ام[4] ز نو　　　این طرح بین که باز من از نو فکنده‌ام
دل پر ز درد و خنده همی آیدم به[5] خود[6]　　　کو گریه تا رهاندم از درد خنده‌ام[7]
بی آفتاب طلعتش از اختر سپهر[8]　　　چون چرخ داغهاست برین کهنه ژنده‌ام
جان را به روز واقعه کردم نثار او　　　این است حاصل از همه جانی که کنده‌ام
در عشق[9] شاه بنده بود ای عزیز من　　　در مصر عشق پادشهم خوان که بنده‌ام
هجر از[10] هلاک **کاتبی**ام مژده داد دوش[11]
مپسند اگر چه این[12] سخن آمد[13] پسنده‌ام

۳۳۸

ز فکر چشم مستت با دل بیماری می‌میرم　　　ولی عیشی است[14] چون در خانهٔ خمار می‌میرم
چو دشنامم همی‌گویی مبر نام رقیب خود　　　مکن در شربت من زهر ورنه[15] زار می‌میرم

۱ـ ک: به
۲ـ م: کنده‌ایم
۳ـ م: زنده‌ایم
۴ـ ج: برافکنده‌ای / د۱، د۲، د۳: برافکنده‌ام
۵ـ د۱، د۲، م: ز
۶ـ ج، د۱، د۲: خویش
۷ـ ج: تا رهاند از این زهر خنده‌ام / د۱: از این درد خنده‌ام
۸ـ ج، د۱، د۲، د۳: سرشک
۹ـ ج، د۱، د۳: مصر / د۲: بالای کلمهٔ عشق: مصر
۱۰ـ ج: هجران
۱۱ـ د۲: جان
۱۲ـ د۱: جز این
۱۳ـ د۱: آید
۱۴ـ د۲: عیش است
۱۵ـ د۲: وگرنه / د۳: ورنی

اگر در روضه بی تو هر دمم جانی رسد گویم — چه مرگ است این که من دور از دیار یار می‌میرم
به جست و جوی لعل چون نبات و خط مشکینش — اگر جان می‌برم از[1] مصر در تاتار می‌میرم
خیالت **کاتبی** را شُد[2] رفیق و گفت[3] دور از تو
بحمدالله که با ایمانم ار چه خوار[4] می‌میرم

۳۳۹[5]

از تیغ غمزهٔ او تا سینه شد فکارم — غیر از دعای سیفی وردی دگر ندارم
گفتی حساب میکُن هر ناوکی که آید — گر تو نیفکنی کژ من راست می‌شمارم[6]
دل بود یار جانی بهر تو دشمنم شد — گر پیش تو نباشد او را کجا گذارم[7]
پیوسته می‌سپارم جان را به خاک راهت — هرگز نگشتی آگه کاینجا همی سپارم
ای **کاتبی** برآید گرد مزار من گل
آن شوخ اگر بیامد روزی سوی مزارم

۳۴۰

ز یکسو غمزه‌ات و ز یک طرف[8] پر خون[9] دلی دارم — بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
دل[10] گم کرده می‌جویند در کوی تو اهل دل — چه می‌رانی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم
سرم را وقت کشتن گشت منزل آستان تو[11] — بحمدالله که گر سر رفت خوش سر منزلی دارم
شب هجر توأم در جان و دل آتش زند شعله — چه غم گر شد شبم[12] تیره که روشن محفلی دارم
چو من مردم[13] به کوی او روان سازید تابوتم — نماییدم[14] ره کعبه که نیکو محملی دارم

۱ـ د۳: در
۲ـ د۲: حیات کاتبی ارشد
۳ـ د۲: گشت
۴ـ د۳: دیر (!)
۵ـ ج، د۱، د۲: این غزل را ندارد.
۶ـ د۳: این بیت را ندارد.
۷ـ اصل: گذارم (بدون کلمهٔ کجا)؛ براساس د۳ و م تصحیح شد.
۸ـ ج: در یک نظر
۹ـ م: خون
۱۰ـ ج: دلی
۱۱ـ ج، د۳، م: آستان یار منزل شد
۱۲ـ م: ستم (!)
۱۳ـ د۳: میرم
۱۴ـ د۲: نمایندم

اگـر آب و گـل مـن مـنزل سـر و قـدت نـبود   نـیاید هـرگزم در دل[1] کـه آبـی یـا گـلی دارم

نوشتی **کاتبی** خطّی به خونِ بنده وان[2] فتویٰ
خط آزادی من شد چـه[3] بـخت مـقبلی دارم

۳۴۱

سراسـر یـار دانـد درد بسـیاری کـه مـن دارم   کم افتد اینچنین بسیار دان یاری که من دارم
نباید جست دل از طره‌اش چون رخت دزدیده   نخواهد گفت هرگز هیچ طرّاری کـه مـن دارم
ستاند جان به نقد و بوسه را با[4] نسیه انـدازد   ببین سودای این نازک خریداری که من دارم
صبا را بر سـر کـویش نـمی‌بینم مـن خـاکی   نـدارد بـاد ره بـرطرف گـلزاری کـه مـن دارم

بـه رخسـار چـو روز[5] او دلم راهست بـازاری
که دارد **کاتبی** این روز بـازاری کـه مـن دارم

۳۴۲

سَـمَن و لاله چـو در بـاغ درآیـند[6] به هـم   گـل و آن سـرو کـه بـینند سـتایند بـه هـم
شب کـه[7] از عـارض پـر نـور[8] نـقاب انـدازد   انـجم و مـاه بـه یـکبار بـرآیـند بـه هـم
چـون ز تـیر نـی او در دلم آمـد[9] پـیکان   بـند بـند تـنم از ذوق نـمایند بـه هـم
سـخن خـرده‌شناسان ز دهـانش بـاشد   چـون زبـانها بـه لطـایف بگشـایند به هـم
دل و جـانم بـربودند زتـیرش پـیکان   چـون دو عـیّار کـه نـقدی بربایند به هـم

کـاتبی چـهرهٔ زرد خـود و او را خـوش دار
زانکـه تـا حشـر زر و عـمر نـپایند بـه هـم

۱ـ چ: در دلم هرگز   ۲ـ چ: آن
۳ـ م: چو   ۴ـ د۲: بر
۵ـ د ۲: زر   ۶ـ د۲: برآیند
۷ـ د۲: چو   ۸ـ د۲: با نور
۹ـ د۲، م: آید

۳۴۳

بسی از زلف پر چینش درونِ جان شکن دارم
من مسکین چها در دل از آن ماه ختن دارم

اگر گفتم وفا و عهد باید همره عاشق
کسی از من چرا رنجد من این با[۱] خویشتن دارم

سخن چون گویم از لعلت رقیبم[۲] گو مشو مانع
حذر کن از دمِ گرمم که آتش در دهن دارم

به روز مرگ خواهند از رخش پوشید[۳] چشمم را
من مسکین از آن چندین[۴] غم و گور و کفن دارم

نمی‌گویم بجز وصف لب او **کاتبی** چیزی
که تا روزی بگوید[۵] عاشقی شیرین سخن دارم

۳۴۴

شد تنم از عشق خاک می‌بردش باد هم
باد همیشه چنین بلکه تَبَر باد هم

به ز عدم نیست جا بهر من اما زننگ[۶]
ره عجبم گر[۷] دهند در عدم آباد هم

که منم و دشت و درگاهِ سر کوهسار
قصه مجنون مراست غُصه فرهاد هم

لاله زتو سر خوش است سرو سهی سرگران
هست هوای تواند[۸] بنده و آزاد هم

تیر تو هرگز نرفت از دل ریشم خطا
بر دل پرخون فتاد آنچه بیفتاد[۹] هم

دیده[۱۰] چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت
درد به اطراف تن[۱۱] مژده فرستاد هم

کاتبی خسته را خَست[۱۲] سگت جان و عمر[۱۳]
در قدمش جان فشاند عمر بدو داد هم

۱ـ د۲، د۳: از
۲ـ د۲، د۳، م: رقیبت
۳ـ د۲: پوشند/ د۳: پرسید
۴ـ د۲: چندان
۵ـ د۲: بگویی
۶ـ ج: بهر دل من زننک
۷ـ د۲: ار
۸ـ د۱: تو شد
۹ـ د۲: نیفتاد
۱۰ـ ج، د۱، د۳: ناله
۱۱ـ د۱: دل
۱۲ـ ج، د۲، د۳: جُست / د۱: بهر
۱۳ـ د۲، م: عمر و جام

۳۴۵

عـذار و خـال تـو تـا[۱] دیـد چشـم گـریانم | چـو آب مـیروم و همچو ریگ مـی‌مانم
شبی که عرض کنم حال خود به خواب روی | چه حالت است مگر من فسانه می‌خوانم
گـرم به چـوب[۲] برانـی ورم بـه سـنگ زنـی | مـن آن نـیم کـه چـو تـیغ از تـو رو بگـردانم
چو زلف خویش اگر هم[۳] سر بری و گر بندی | بـه خـاک پـای تـو کـز[۴] هـیچ سر نـپیچانم[۵]

ز اشک دیـدهٔ خـود **کـاتبی** نـبودم شـاد[۶]
کـنون کـه غـرقه بـه خـونم چـه غـم زبـارانم

۳۴۶

عـمرم شـد و از حسـن تـو جز ناز نـدیدم | وز خـواب دمـی چشـم تـو را بـاز نـدیدم
پنهان دهـنت گـفت کـه بـاشم بـه تـو دمساز | هـمدم بـه عـدم گشـتم و دمسـاز نـدیدم
گـفتی کشـمت روزی روزی نشـد آن روز | خـود را ز تـو یک روز سـرفراز نـدیدم
مـانند قـضا شـد قـدر انـداختهٔ تـو | چـون چشـم تـو تـرک قـدر انـداز نـدیدم
بنمود به مـن چشـم جـفا جـوی[۷] تـو روشـن | هـر فـتنه کـزان غـمزهٔ غـمّاز نـدیدم
در عشـق تـو دیـدم[۸] کـه بقا[۹] مـی‌شود انـباز | خـود نـیز فـنا گشـتم و انـباز[۱۰] نـدیدم

چون **کاتبی**‌ام[۱۱] غمزده تا[۱۲] چشم گشادم[۱۳]
در نـاله چـونی هـیچ هـم آواز نـدیدم[۱۴]

۱ـ د۲: را
۲ـ م: خواب/ د۳: چو آب
۳ـ د۲، م: اگر
۴ـ د۲، د۳: گر
۵ـ د۲: بپیچانم
۶ـ اصل: بنوشادم(!)؛ بر اساس د۲، د۳، م تصحیح شد
۷ـ ج، د۱: بلاجوی/ د۲: بالای جفا: بلا
۸ـ ج: گفتم
۹ـ ج: بلا
۱۰ـ م: آباد
۱۱ـ ج، د۱، د۲: کاتبی
۱۲ـ ج: خستهٔ ما
۱۳ـ ج: گشاده
۱۴ـ د۳: این بیت را ندارد

۳۴۷

عید کن ای دل[1] که عزم کعبهٔ[2] جان کرده‌ایم / بسته‌ایم احرام و جان به قربان جانان کرده‌ایم

محمل تن[3] را زمهر و ماه برتر برده‌ایم / خاک در کأسِ سر[4] گردون گردان کرده‌ایم

سرخی چرخ و شفق خون[5] خروس عرش[6] دان / کش به تیر آه صبح عید قربان کرده‌ایم

در بیابان بس که شوراب از مژه افشانده‌ایم / زمزمی پیدا زهر خار مغیلان کرده‌ایم

ساقیٔ ما کشته خضر و کاسهٔ سرها قدح / ما زمستی نُقل را[7] ریگ بیابان کرده‌ایم

عشق می‌گوید خلیل است از حرم مقصود ما / گرنه[8] بسیاری[9] ازین بتخانه[10] ویران کرده‌ایم

کاتبی از کعبهٔ دلها صفا جو زانکه ما
عمرها از بهر این حج طوف[11] ارکان کرده‌ایم

۳۴۸

رقیبان را بلای این دل افکار می‌بینم / من سرگشته در کویت بلا بسیار می‌بینم

بسی بار غمش دیدم، نگفتم[12] بد رقیبش را / بد او چون توان گفتن اگر صد بار می‌بینم

به هنگام طنب آن مه مگر خورشید می‌گردد / که روشن نور رویش بر در و دیوار می‌بینم

رخش آیینه حسن است و خط ناگشته سبز او را / به حمدا.. که آن آینه بی زنگار می‌بینم

مکن ای **کاتبی** از حال خود دیگر سخن چندین
که من بسیار درد دل درین گفتار می‌بینم

۱ـ ج: جان
۲ـ د۱: قبلهٔ/ د۲: توبهٔ
۳ـ ج: مه
۴ـ ج: اندر کاسهٔ/ د۲: در گاهش سَر
۵ـ د۱: را چون
۶ـ د۲: بالای کلمه عرش: صبح
۷ـ ج: تا زمستی نقل خود/ د۱: ماز مستی نقل خود
۸ـ د۱، د۲: ورنه
۹ـ د۱: ما بسیار
۱۰ـ د۱: آباد
۱۱ـ ج، د۱، د۲: طرف
۱۲ـ د۲: بگفتم

۳۴۹

کاشم اجل آید که به پای تو بمیرم / از زندگی آن به که برای تو بمیرم
زان پیش که بهر تو کِشندم به سَرِ دار / پیش رسن زلف دو تای تو بمیرم
خورشید به گردم نرسد گر[1] دم[2] آخر / در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم
گفتی چو تو مُردند[3] فراوان به دعایم / من هم که بمیرم به[4] دعای تو بمیرم
ای سگ اگرت آید اجل[5] بر سر کویش / تو زنده بمان، بنده به جای تو بمیرم[6]
چون **کاتبی**ام زندهٔ جاوید توان خواند[7]
آن دم که به خاکِ کفِ پای تو بمیرم[8]

۳۵۰

گریان به یاد آن لب میگون نشستهایم / ای شوخ چشم بهر تو در خون نشستهایم
لیلی صفت گذر به سوی ما که سالها / در راه انتظار چو مجنون نشستهایم[9]
خوش همچو آفتاب به راهت فتادهایم / گویًا فراز مسند گردون نشستهام
ما را به پیش نقطه خال تو قرب نیست / زان همچو خطِ دایره[10] بیرون نشستهایم
ای **کاتبی** نشست بما یار عاقبت
صد شکر چون بخت همایون نشستهایم

۳۵۱

ای طبیب آخر نه از جانان شکایت میکنم / قصهٔ درد دل خود را حکایت میکنم

۱ـ ج: در/ م: کز
۲ـ د۱: دمی
۳ـ د۱: که بمردند
۴ـ د۲: ز
۵ـ د۲: اگر آید اجلت
۶ـ اصل: آن دم که به خاک کف پای تو بمیرم؛ با توجه به مفهوم بیت و براساس د۲، د۳ و م تصحیح شد
۷ـ د۱: تو خوانند/ د۲: تو خواهد
۸ـ اصل: تو زنده بمان به جای تو بمیرم؛ با توجه به مفهوم بیت و ضبط جمیع نسخهها تصحیح شد
۹ـ د۲: این بیت را ندارد
۱۰ـ د۲: خط ز دایره

دل زشهر عقل سوی ملک عشقم می‌کشد		چند باشم در سفر عزم ولایت می‌کنم
از هدایت چون دلیلی نیست به[1] در راه عشق		چون قدم داران توکّل بر هدایت می‌کنم
عشق کردم فاش تا هر دم ملامتها رسد		مال چون دارم برای خود کفایت می‌کنم
کاتبی رستم زهجران میروم خاک رهش
بوده‌ام بیمار از آن خود را رعایت می‌کنم

۳۵۲

گر چه در راه تو افتاده چنین بی‌هوشم		جان همی کوشد و من نیز به جان می‌کوشم
طعنه کم زن که از این بیش فغان پیشت بود[2]		قوّت ناله نماندست از آن خاموشم
همچو شب غرقهٔ سودای[3] سر زلف توأم		مهر با این همه از خلق جهان می‌پوشم
چشم مستت چو خریدار همین رندی راست[4]		عهد[5] کردم که دگر زهد به کس نفروشم
کاتبی قصهٔ آن زلف به گوشم آمد
شدم آشفته ازین[6] قصّه که دارد گوشم[7]

۳۵۳

گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم		آب در چشم ملایک گردد[8] از دود دلم
تا فلک آن زلف عنبر بار از چنگم ربود		مجمر مه را جگر می‌سوزد از عود دلم
می‌برد جان من و اینست جانم را مراد		می‌کند قصد دل و اینست مقصود دلم
کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم[9]		برد رخسار و دهانش بود و نابود دلم

۱ـ د۲: نیستت
۲ـ د۲: چند بود/ د۳: از پیش پیشت بود
۳ـ د۱: به سودای
۴ـ د۳: ماست
۵ـ ج: قول
۶ـ ج، د۱: درین
۷ـ د۲: زیر این مصراع: در چنین قصهٔ آشفته که دارد گوشم
۸ـ م: در چشمم ملایک کرد
۹ـ د۱: مرا

گر کباب دل نخورد آن مست معذور است از آنک — زهر پیکان دارد این زهر[1] نمک سود دلم[2]
نقش هستی شست سر تا پای باران[3] سرشک — از درو دیوار این قصر گل اندود دلم[4]
کی خرد[5] سودای خطش دل به جان چون **کاتبی**
گر میسّر گردد این سودا، زهی سودِ دلم

۳۵۴

گر چو[6] خورشید بود طالع روز افزونم — برساند به مسیحا نفسی گردونم
خرده بر عاشق دیوانه مگیر ای لیلی — کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم
نبود در کفنم جز قدری خاکستر — گر گشایند چو لاله کفن پرخونم
شکر ایزد گر بودم از این پیش گدا — از زر چهرهٔ خود وقت خوش است اکنونم
مطربا هست شدم چنگ به قانون بنواز — تا نگویند که در میکده بی‌قانونم
استخوانی است می‌آلوده تن لاغر من — محتسب کو که زمسجد فکند بیرونم
یار مشکین خط ما رفت و سلای تو نوشت
کاتبی بی خط آن یار چه گویم چونم

۳۵۵

بی رخت دور مانده از جانیم — بی سر زلف تو پریشانیم[7]
قصهٔ سرو پیش قامت تو — گر بلندست ما فرو خوانیم
بد ما ای رقیب کمتر گو[8] — خویش را ما به از تو می‌دانیم
هر چه آید به غیر تو در چشمم — همچو اشکش بخون بگردانیم[9]
کاتبی گفته‌ایم نیک رقیب
لیکن از گفت خود پشیمانیم

۱ـ د۲: زخم/ د۳: خون
۲ـ ج، د۱: این بیت را ندارد
۳ـ د۲: مارا زان
۴ـ ج، د۱: این بیت را ندارند
۵ـ ج، ۱، د۲، ۲، ۳، م: می‌خرد
۶ـ ج، د۱، م: چه
۷ـ د۳: قافیه: جانم - پریشانم
۸ـ د۲: گوی
۹ـ د۲: بغلتانیم

۳۵۶

ما[1] بر آب چشم خود سرو روان پروردهایم   آفرین بر چشم ما باداکه جان پرودهایم
ما به رنج[2] و غصّه پروردیم و او با عیش و ناز   او چنین ما را و ما او را چنان پروردهایم
چند تن پرورد خوانی عاشقانش را رقیب   ما ز بهر[3] آن سگ کو استخوان پروردهایم
خون ما پیوسته میریزند چشم و ابرویت   ما زبهر قتل خود تیر و کمان پروردهایم[4]

کاتبی خاک درش گویی چه آوردی به چشم
توتیای بهر چشم مردمان پروردهایم[5]

۳۵۷

پیکان یار از دل افکار میکشم   ای همدمان برای گلی خار میکشم
نگذارم[6] آن دو زلف چو دیدم رخ ترا   گنجی که یافتم به شب تار میکشم
روزی رسد به گوش تو ای دُرّ قیمتی   فریادها که بر سر بازار میکشم
دیوانهوار بی[7] رخ چون آفتاب تو   بس نقشها که بر در و دیوار میکشم

ابروی او ربود دل از من[8] چو **کاتبی**
با آنکه مهره از دهن مار میکشم

۳۵۸

ما بهشت عدن کوی یار را دانستهایم   دوزخ خود صحبت اغیار را دانستهایم

۱ـ د۲: تا   ۲ـ د۲: درد
۳ـ د۲: برای
۴ـ د ۲: این بیت را ندارد وبه جای آن این بیت را دارد:
خاک پایش توتیای چشم ما باشد از آن   سرمه را بین این چنین در سرمهدان پروردهایم
۵ـ د۲: این بیت به شکل زیر است:
کاتبی گر زانکه خواهی دیدن محبوب را   خون دل خور زانکه ما بهر تو جان پروردهایم
۶ـ د۲: بگذارم   ۷ـ د۳: بر
۸ـ د۳: ما

وصـف طـوبی و شـراب کـوثری بـا مـا مگـو[1] زانکـه مـا قـدّ و لب و دلدار را دانسـتهایـم
مـــردمان دارنـــد امـید لقـا در روز حشـر آن لقـــا مـــا دیـدن دیـدار را دانسـتهایـم
آنکـه مـی‌گویند در تـاریکی است آب حـیات در دل شـــبها خـــیال یـار را دانسـتهایـم
کـاتبی جـز دانـهٔ خـال و سـر زلفش مـجو[2]
زانکـه هـم تسـبیح و هـم زنّـار را دانسـتهایـم

۳۵۹

مـــا سـپر نـاوک او را چـه بـرابـر داریـم؟ بگـــذاریـم سـپر را و جگـر[3] پـیش آریـم
کـــاش از پـر دلی اهـل نـظر پـرسید یـار تـــا بگـــوئیم کـه مـا نـیز دلی پـر داریـم
نـه کـنون نـقطهٔ غـم را دل مـا گشت مـحیط دو رهـــا شـد کـه دریـن دایـرهٔ پـرگاریم[4]
مـزرع چـرخ بـه یک جـو نـخرد هـمّت مـا تخم ازین به نتوان کاشت[5] کـه مـا مـی‌کاریم
غرض ما نه بهشت است از این سیر و سلوک دو جـهان آنِ تـو، مـا طـالب یک دیـداریـم[6]
خـــاطر آزار بـــود جسـتن افـزودن[7] جـاه خـاطرِ خـویش از ایـن بـیش نـمی‌آزاریـم
کـــاتبی خـار ره راه روان بـی‌زادی است
چـون تـوان رفت کـه مـا بـا قـدم افکـاریم

۳۶۰

مـــدام وصـــل تـــرا از خـدای مـی‌طلبم بـه دیـده گـردی از آن خـاک پـای مـی‌طلبم
کـــجاست مـــنزلتم بـــه زیـای دیـوارت مـن ایـن مـراد بـه[8] هـر دو سـرای مـی‌طلبم
درون سـینهٔ مـن صـد هـزار پـیکان است هـــــنوز آن مـــژهٔ دلربـــای مـــی‌طلبم

۱ـ ج: مگوی
۲ـ د۳: مبین
۳ـ د۱، د۲: جگری
۴ـ د۲: دایره بی‌پرگاریم
۵ـ ج، د۱، د۲: کِشت
۶ـ این بیت با اختلاف در مصراع اول در نسخه‌های ج، د۱، د۲ به عنوان بیت تخلص آمده است
۷ـ ج: افزونی
۸ـ د۳: ز

غـم تـو خـوردن و مـحراب ابـروان دیدن　　بـه روزه و بـه نـماز از خـدای مـی‌طلبم
بـه تـار زلف تـو در مـانده‌ام جـبین بـنمای[1]　　شب است و ره گم و من رهـنمای مـی‌طلبم
چو **کاتبی** بـه شب هـجر وایـه‌ام[2] اجـل است
چه وایـه‌ای[3] کـه بـه صـد وای وای مـی‌طلبم

۳۶۱

مـیروی ای آفـتاب از شـهر و مـاهم مـی‌رویم　　شکر می‌گوییم روز و شب که با هـم مـی‌رویم
میروی ای آب حـیوان آنـچنان[4] کـز رفـتنت　　خـاک پـا رفـتیم و بـر بـاد هـوا هـم مـی‌رویم
گاه هـمدم بـا تـو مـی‌باشیم گـاهی بـا رقـیب　　دوسـتدار رحـمت و یـار بـلا هـم مـی‌رویم
قطره‌های اشک مـا رفـتند در کـویت بسـی[5]　　چشم بگشا کان همه رفتند و ما هم می‌رویم
کاتبی رفـتیم نزد یـار[6] و خـون مـا بـریخت[7]
بـار[8] دیگـر از بـرای خـونبها هـم مـی‌رویم

۳۶۲

مـنم آن رنـد کـه در صـومعه آتش زده‌ام　　خـاک بُـتخانه و خـاکستر آتشکـده‌ام
داردم عـقل دریـن[9] خـانه بـه زنـدان لیکـن　　خبرش نیست که من نقب به چاهی[10] زده‌ام
گه سجو[11] دست به میخانه مرا گـاه قـعود[12]　　زیبد[13] ار چرخ کند سجده[14] بدین[15] قاعده‌ام
چهرهٔ جان[16] من از خاک[17] قدم[18] دارد گرد　　گـرد راه است نگـر تـا زکـجا آمـده‌ام

۱ـ د۲: بگشا
۲ـ د۲: دایه‌ام
۳ـ د۲: دایه‌ای
۴ـ د۳: چنان
۵ـ د۳: به سر
۶ـ د۲: یار (بدون «و»)
۷ـ د۳: نریخت
۸ـ د۲: بار
۹ـ ج: بدین
۱۰ـ ج: جایی/ د۳: گاهی
۱۱ـ د۱: رکوع
۱۲ـ د۱: سجود
۱۳ـ د۱: شاید
۱۴ـ د۱: سجده کند چرخ/ ج: چرخ کند تکیه
۱۵ـ ج، د۲: برین
۱۶ـ د۲: زرد
۱۷ـ ج: چاک
۱۸ـ ج، د۱: بدن

نشـــمارد فـــلک از دایـــرهٔ خـــویش مـرا		شد یقینش کـه مـن از دایـره بـیرون شـده‌ام
هـر شـبی عـربده بـا اخـتر بـد مـهر کـنم		چـــهرهٔ چـرخ کـبود است ازیـن عـربده‌ام
کـــاتبی شـعبدهٔ عـقل نـه از دوسـتی است
به سر دوست که مـن دشـمن ایـن شـعبده‌ام

۳۶۳

هـــرگه زســـر و قـــامت او یـاد کـرده‌ایـم		صـد بـنده را بـه یک نـفس آزاد کـرده‌ایـم
آیـــــا بـــــود کـــه روی نـــتابد زآه مـــا		سروی کـه عـمرهاش بـه گـل یـاد[1] کـرده‌ایـم
جســـتیم پـــیش مـــردم بـیگانه داد از او		بنگر که مـا بـه خـویش چـه بـیداد کـرده‌ایـم
بـهر یکـی مسـیح چـو تـرسای زنـده دل		ایـــن کـــهنه دیـر را زنـو آبـاد کـرده‌ایـم
چـون **کـــاتبی** سـواد خـط او نـخوانده‌ایـم
بسـیار اگـر چـه خـدمت اسـتاد کـرده‌ایـم

۳۶۴

مـــــی‌نماید روی هـــــر دم آتش آه از دلم		سوختم زین آتش و کس نـیست آگـاه از دلم
یـار بـر دل تـیرها مـیزد مـرا زیـن بـیشتر		یـاد آن کـو[2] یـاد مـی‌آورد گـه‌گـاه از دلم
از خدنگش صدگذر دارد دل و راضی است جان[3]		تـا خـیالش در شـدن نـارد بـرون راه از دلم
دل فـرو شـد در بـیابان غـم و رنـج و بـلا		بـر نـخواهـد آمـدن تـا جـان بـود آه از دلم
رخ نـماید ایـن گـدا را[4] دولت از نـو[5] **کـاتبی**
گر شود در عرصهٔ عشق آگـه آن شـاه از دلم

۱ـ د۳، م: باد
۲ـ م: کان
۳ـ د۲: دل
۴ـ د۲: گذار
۵ـ د۲: تو

۳۶۵

نبینم خویش را هرگه رخ آن نازنین بینم
همیشه آنچنان خواهم که خود را اینچنین بینم

بیا و سینه‌ام بشکاف تا بینم[۱] دل سوزان
اگر[۲] دل سوخت باری داغهای[۳] آتشین بینم

ز روی مردمی[۴] بنشین دمی بر چشمِ خونینم[۵]
که این ویرانه را باری دمی[۶] مردم‌نشین بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفش[۷] وگر[۸] یابم[۹]
رود از کار دستم یا گره[۱۰] بر آستین بینم

نمی‌خواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی[۱۱]
که من چون چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

کجا رنجم اگر سر با تنم[۱۲] زیر زمین خواهی
که گر جان بایدت من[۱۳] از[۱۴] خجالت در[۱۵] زمین بینم

از آن چون **کاتبی** پیش خط و خالت سپردم جان[۱۶]
که حشر خویشتن را با[۱۷] کرام الکاتبین بینم

۳۶۶

نور و صفا[۱۸]ست در دلم از منظر دو چشم
ناگشته آن دو ماه نواَم زیور[۱۹] دو چشم

ماه دو هفته‌ای که پسِ[۲۰] هفت پرده بود
هر هفت کرده[۲۱] آمده در منظر[۲۲] دو چشم

۱ـ ج، د۱، د۲: بینی
۲ـ ج، د۱: وگر
۳ـ د۲: آههای
۴ـ د۱: مرحمت
۵ـ ج: سوزانم / د۱: پرخونم
۶ـ ج، د۲: باردگر / د۱: باردگر
۷ـ د۱، د۲: زلفت
۸ـ د۲: اگر
۹ـ ج: بر زلف تو گر بینم
۱۰ـ د۱: تا دگر
۱۱ـ ج: ای خوان روزی
۱۲ـ ج، د۱: تن در سرم
۱۳ـ ج: سر
۱۴ـ د۱: از من
۱۵ـ ج، د۳: بر
۱۶ـ ج، د۱: اگر چون کاتبی در نامه‌ام ذکر خطت نبود
د۲: اگر در نامه‌ام چون کاتبی ذکر خطت نبود
م: اگر در نامه‌ام چون کاتبی وصف خطت نبود
۱۷ـ ج، د۱، د۲: به هر حرف انفعالی از
۱۸ـ د۲: نور صفا
۱۹ـ ج: منظر
۲۰ـ د۱: بسی
۲۱ـ د۲: پرده / م: کردم
۲۲ـ ج، د۱: کشور

ساقی خوش آمدی که ز قد چو طوبی است — صد کوثر روان شده در ساغر[1] دو چشم
در انتظار سرمهٔ[2] خاکِ قدوم تو — از پنبه شد سفیدترم پیکر دو چشم
بی[3] وصف خال و خط[4] تو حرفی نیافتیم — در چارده مجلّد نظم تر دو چشم
تا خوابگه خیال ترا شد دو جسم من — پُر لعل و گوهرست اگر زیور[5] دو چشم
مگشای[6] **کاتبی** اگر نیست مردمی
جز بهر آمد و شد خوبان در دو چشم

۳۶۷

گرد همه ملک جم جام برآورده‌ایم — تا که به میخوارگی نام برآورده‌ایم
اشک دلفروز را صبح فرو ریخته — آه جگرسوز را شام برآورده‌ایم
زلف ز رخسار یار یک طرف[7] افکنده‌ایم — از دهن اژدها کام برآورده‌ایم
لعل لبش جان دهد عاشق بی‌مایه را — بر سر بازار عشق وام برآورده‌ایم
همچو فلک گشته‌ایم بی سر و پا **کاتبی**
تا مه[8] خود را شبی بام[9] برآورده‌ایم

۳۶۸

تو خورشیدی از آن روی تو را دیدن نمی‌یارم — تو ماهی زان سبب گرد تو گردیدن نمی‌یارم
تو باری آستین صحبت بران ساعد غنیمت دان — که[10] من از دور پشت دست خاییدن نمی‌یارم
سَرَم شد خاک در راه وفاداری به دست غم[11] — ولی رو[12] بر کف پای تو مالیدن نمی‌یارم
نوشتم نامه چون **کاتبی** نزد تو بر خوانش
که بی خط تو جز بر خویش پیچیدن نمی‌یارم

۱ـ ج: منظر
۲ـ ج: مقدم / د ۱: د۲: سرمه ز
۳ـ د۲: در
۴ـ ج، د ۱، م: خط و خال
۵ـ ج، د ۱، د۳: مرا بستر / د۲: دگر بستر
۶ـ ج: بگشا
۷ـ د۳: کلمهٔ «طرف» افتاده است
۸ـ د۲: نامه
۹ـ د۲: نام
۱۰ـ د۳: چو
۱۱ـ د۲: عمر
۱۲ـ م: او

۳۶۹

دل که معلوم نمی‌شد کز کجا گم کرده‌ام
حالیا پی با کمان ابرویت[1] آورده‌ام

نسبتی گفتم که دارد زلف او با مشک چین
نیک بنگر کاندرین معنی جگر خون کرده‌ام

تا مگر روزی گل امّید من زو بشکفد
سالها چون غنچه با این دل نهان خون خورده‌ام[2]

چند تن پرورد خواند عاشقانش[3] را رقیب
من برای آن سگ کو استخوان پرورده‌ام[4]

هر که را دردی است چون پیش طبیبی می‌رود
دردسرای[5] **کاتبی** زان نزد[6] دلبر برده‌ام

۳۷۰

اگر آیی به نظّاره پس از کشتن به سوی من
ز بویت رشتهٔ جانی شود هر تار موی من

دلم را آرزو دار است و خود را کشته می‌خواهی
چه بویم[7] میوه‌ای چون نخل خشک[8] آرزوی من[9]

سبوی رندیم با چشمهٔ خورشید زد پهلو
بحمدالله که از چشمه[10] درست آمد سبوی من

به عالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خویی[11]
دمی بی یاد بدخویان نیم، اینست خوی من

چگونه سر برآرم پیش تیغ او که در[12] سجده
ز خون گرم دیده بسته[13] شد بر خاک روی من

به کوی خویش چشم خون فشانم دید و می‌گوید
چه صیدست این کزو خون می‌چکد بر[14] خاک کوی من

اگر در نامه گه‌گاهی برد[15] چون **کاتبی** نامم
علی‌رغم بدان این بس بود نام نکوی من

۱ـ د۱: ابرویی
۲ـ د۱: خون دل نهان می‌خورده‌ام / د۳: خون دل نهانی خورده‌ام
۳ـ د۲: عاشقانت
۴ـ م: آورده‌ام
۵ـ د۲: در سرای
۶ـ د۱: پیش
۷ـ ج: گویم / د۲: جویم
۸ـ ج، د۲: خشک است نخل / د۳، م: خشک نخل
۹ـ د۱: این بیت را ندارد
۱۰ـ اصل: چشم؛ همه نسخه‌ها: چشمه (در نسخهٔ اصل ظاهرا کلمه دستکاری شده است)
۱۱ـ د۲: سری دارد به خوش خویی
۱۲ـ ج: از
۱۳ـ د۳: کشته
۱۴ـ د۱، د۲: در
۱۵ـ ج، د۱: بود

۳۷۱

ای حـــریفان ســاغر گــلرنگ مــی‌باید زدن
شــیشه نــاموس را بــر ســنگ مـی‌باید زدن

بیشتر زان دم که خاک ما رود بـر بـاد عشـق
خــویش را بــر آب آتش رنگ مــی‌باید زدن

تا به کی خون خوردن و کردن فغان در صومعه
بــاده مــی‌باید کشـید و چـنگ مـی‌باید زدن

نام و ننگ از شـاهد و مـی بـاز مـی‌دارد تـو را
یـک قــدم بـر فـرق نـام و نـنگ مـی‌باید زدن

کاتبی خوش وقت شد زآهنگ[۱] پیر مـیکده
راه مـا را هــم بــرین[۲] آهــنگ مـی‌باید زدن

۳۷۲

ای بـــه از بـــخششت مـرا کشـتن
تــا[۳] کــیم مــی‌کشی بـه نــاکُشـتن

غـــیر بـــیگانه را نـــریزی خـــون
ایـــنچنین تـــا کـــی آشـنا کُشـتن

بـــه شـــهیدان عشـقت ار[۴] نـرسم
خــواهــم از غـصّه خـویش را کشـتن

دور بـــــودن زشـــمع رخســـارت
نــه کـم از مــردن است یـا کشـتن

مـــن کـــه قـــندیل‌وار مـــی‌سوزم
خــواهــدم دم بـه دم صـبا کشـتن

کــاتبی چـو[۵] رسـید مـژدهٔ قـتل
بـاش خـندان چـو شـمع تـا کشـتن

۳۷۳

ای بـه مـحراب دو ابـرو قـبلهٔ مقصود من
در سـجود تـوست دایـم روی گـردآلود مـن

غمزه‌ات[۶] گر خون نمی‌ریزد[۷] مرا از رَحم نیست
هست یکسان پـیش او بـود مـن و نـابود مـن

خون دل بر چهرهٔ زردم[۸] چو بینی مشکنش[۹]
مکه خود حیف دان بر روی قلب اندود[۱۰] من

۱ـ د۲: (بالای آن: آهنگ)
۲ـ د۲: بران
۳ـ م: تو
۴ـ د۲: عشق او (بالای کلمهٔ عشق: تیغ)
۵ـ د۲، د۳، م: چون
۶ـ ج: ابرویش / دا: ابروت
۷ـ د۱: گر خون من ریزد
۸ـ د۱: رنگین
۹ـ د۲: بشکنش
۱۰ـ ج: روی خون اندود من / د۱، د۳: قلب روی اندود من

دیـر دیـرت الـتـماس کشـتن خـود مـی‌کـنم		تــا نــرنجی از گــدائـیهای[1] زودازود مــن
کـاش ریـزد بـا دل خشـنود خـونم غـمزه‌ات		تا رهد از ننگ تـن ایـن جـان نـاخشنود مـن
عقل و زهدم عشق و رندی گشت و هستی نیستی		یافت تـبدیل از تو خصلتهای نـامحمود مـن[2]
جز هـلاک **کاتبی** گـفتی مـرا مـقصود نـیست
هر چه[3] مقصود[4] تو باشد آن بود مقصود من

۳۷۴

پای بوس دوست خواهی بایدت سر بـاختن		هر چه باشد خویش را سر تا به پـا دربـاختن
تــا کــرا داوی[5] رسـد از کـعبتین مـهر او		مزد را نتوان به دانش خوب و درخور بـاختن
در بساط عشق جـان بـازی بسـی کـردم ولی		خواهم این شطرنج را آن[6] بار بـهتر[7] بـاختن
در قمار عشق تا دل[8] برد جـان هـم[9] بـاختم		هر که را بردند چـیزی خواست دیگـر بـاختن
غم ندارم گر چه در کـویش رخ زردم شکست		زانکــه در کــوی بـتان انـدک بـود زر بـاختن
ســودها دارد اگــر دانـد کسـی ای **کـاتبی**
جان شیرین پیش آن لعل چـو شکّـر بـاختن

۳۷۵

بت بــزّاز کـوشد مـایهٔ سـود و زیـان مـن		مــتاعی نـیست در بـازار او کـالای جـان مـن
مــه رخسـار والایش زمـن بـرتافته خـود را		از آن بر[10] چرخ اطلس میرود آه و فغان مـن
چوگز دارم از آن جنس نکو چندین گره بر دل		گر اینسان عمر پیمایم کجا باشد[11] نشان من

۱ـ ج: گرانیهای
۲ـ ج، د ۱: بیت ۶ و ۶ را ندارند.
۳ـ د ۱: آنچه
۴ـ ج، د ۱: مطلوب
۵ـ د ۲، م: داری
۶ـ د ۲: این
۷ـ د ۲: خوشتر (زیر این کلمه: بهتر)
۸ـ د ۲: جان (بالای کلمهٔ جان: دل)
۹ـ د ۲، م: هم جان (در د ۲ بالای هم جان: دل هم)
۱۰ـ د ۱: با
۱۱ـ د ۱، د ۲، د ۳، م، ماند

متاع دل خرید و باز می‌گرداندنش هر دم[1] مگر گشت آشکارا قصه زخم[2] نهان من

به وصف آن بت بزّاز همچون **کاتبی** بینی[3]

به هر منکی[4] روان از جنس معنی کاروان من

۳۷۶

بر در میخانه ای دل پاک می‌باید شدن خاک این[5] در[6] شو که آخر خاک می‌باید شدن

تا نباشد از تو رندانرا غبار خاطری خاک چون گشتی ز می‌نمناک می‌باید شدن

سدره و طوبی نباشد[7] چون تو مرغی را جزا[8] عاشقِ مشتی[9] خس و خاشاک می‌باید شدن

زلف ساقی را طناب سایه بان عُمردان[10] باده خود کز خیمهٔ افلاک می‌باید شدن

یار بر فتراک بند و صید تیغ غمزه را کشتهٔ آن صید[11] وآن فتراک می‌باید شدن[12]

چرخ را گفتم که پس چالاک و چُستی در سجود[13] گفت چستی خوش بود چالاک می‌باید شدن

کاتبی در بزم رندان ره مده آلوده را

جای پاکان است اینجا پاک می‌باید شدن

۳۷۷

برون خرام چو شیران ز[14] مرغزار جهان تو شیر پیشهٔ عشقی[15] مشو شکار جهان

چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

به سوزن مژه حورت[16] زپای[17] خار کشد دمی که باز کشی باز خارزار جهان

۱ـ د۱: دیگر

۲ـ د۲: درد (بالای این کلمه: زخم)

۳ـ د۱: والی

۴ـ د۱: کحل

۵ـ د۲: آن

۶ـ ج: ره

۷ـ ج، د۳: چه باشد

۸ـ د۲: سزا

۹ـ ج: مشت

۱۰ـ ج: ساز / د۲: بالای دان: ساز

۱۱ـ د۲: این تیغ

۱۲ـ ج: این بیت را ندارد

۱۳ـ ج: طریق / د۲: بالای سجود: سلوک

۱۴ـ ج: به

۱۵ـ ج: عشق

۱۶ـ د۲: جورت

۱۷ـ ج: زبان

مـــرا ز فکـــر جـــهان روز و روزگـــار نـماند | کـه روز فکـر چـو شب بـا دو روزگـار جـهان
بلا و غـم شـده نـقلم کـجاست صرصر عشـق | کـه خـام و پـخته بـریزد زشـاخسار[1] جـهان
چه عرض[2] میدهی ای لاله داغ خود کـه مـرا | هـــزار تـحفه ازیـن هست یـادگار جـهان[3]

مگو کد[4] **کاتبی**ام بـعد از ایـن و عـارف شـهر
گـدای مـیکده‌ام خـوان و خـاکسار جـهان

۳۷۸

به سوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن | صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن
خیالش رفت و جانم را تجلّی[5] می‌دهد گـریه | که در پی لشکری[6] آتش عنان خواهم فـرستادن
نشد بر آستانش خاک جـان بی‌طریق مـن[7] | ازین جرمش به خاک آستان خواهم فرستادن
بـرای آنکـه حـال اخـتر بـرگشته‌ام پـرسی | ترا ای ماه سـوی آسمان خـواهـم فـرستادن
پی تیر خدنگش مـیفرستم جـان و مـی‌گوید | نه این خواهم ستاند[8] از تو نه آن خواهم فرستادن
دلا خوش باش کاهنگ عدم[9] دارند جان و تن[10] | ترا هـمراه بـا ایـن کـاروان خـواهـم فـرستادن

ز بهر پرسش فرهاد و مـجنون **کـاتبی** روزی
ترا قاصد به سوی آن جهان خواهم فرستادن

۳۷۹

بگـــذشت در هـــوای تـــو عـمر دراز مـن | بـنگر نـیاز و سـر مکش ای سـرو نـاز مـن
مردم چو شمع و یک نفسم[11] نامدی به سر | بـر[12] بـاد بـود ایـن هـمه سـوز و گـداز مـن

۱ـ ح: شاخه‌های
۲ـ د۳: عرضه
۳ـ ح: مرا
۴ـ ج، د۲، م: مگوی
۵ـ د۱، د ۲: تسلّی
۶ـ د۱، د ۳: لشکر
۷ـ د ۲: جان رفیق اندر طریق من
۸ـ د ۲: ستاد
۹ـ د ۲: وطن
۱۰ـ د ۳: جان و دل
۱۱ـ ج، د۳: از
۱۲ـ ج، د۲، د۳،م:

ابـروی چـون هـلال تـو گـر قـبله نـبودم	کـــی بـــر فـلک بـرند مـلایک نـماز مــن
مــــحمود را دمــی کـه بآخـر رسـید عـمر	مـنیداد جـان بـه زاری و مـی‌گفت ایاز من
گـفتی کـه کـار سـازمت ای **کـاتبی** بگـو[1]
وقت است ای بـه لطـف و کـرم کـارساز مـن

۳۸۰

بـیا و قـتل مـن ای بی‌وفا بـه تـیغ جـفا کـن	وفا و عهد ببین[2] و به عـهد خـویش وفـا کـن
تـــنم بـــه سـایه دیـوار خـود فکـن دم کشـتن	به یک کرشمه مرا سرخ رویِ هر دو سـرا کـن
میانهٔ سر و تن چـند جـنگ تـیغ[3] تـو بـینم[4]	بیا[5] به صلح وَ زهَم هر دو را به لطف جـدا[6] کـن
ز سوز سـینه چـو خـاکستریم آتش مـا بـین	در آب دیـدهٔ خـود[7] غـرقه‌ایـم چـارهٔ مـا کـن
خدای در دو جهان دوستدار صورت خوب است	به رغم کج‌نظران بـنده بـاش و کـار خـدا کـن
بـه پـیش ابـروی سـاقی دلا مـلول چـرایی	هلال عید چـو دیـدی بـرآر دست و دعـا کـن
سپار **کـاتبی** ایـن جـان وام کـردَه بـه جـانان
در انـتظار تـقاضا مـباش و قـرض ادا کـن

۳۸۱

تیری که او زد بر دلم[8] پیکان نـمی‌آید بـرون	دشوار آمد[9] جان به تن آسان نمی‌آید بـرون
اشکم‌گهی چون دُرّ بود[10] گاهی چو لعل آتشین	گوهر ز بحر بی‌کران یکسـان نـمی‌آید بـرون
هرگه که بیرون آید او[11] خود را به پایش افکنم	تن خاک ره کی می‌شود تا جان نمی‌آید برون

۱ـ ج، د۲، د۳، م: به لطف
۲ـ د۳: چو دیدی
۳ـ ج: این کلمه را ندارد
۴ـ د۲: باشد
۵ـ ج، د۲: برای
۶ـ ج: رها
۷ـ ج: زآب دیدهٔ تر
۸ـ د۱: بر دل زند/ ج: با من زند
۹ـ ج: رفته
۱۰ـ د۲: شود
۱۱ـ د۲: بالای این عبارت: از خانه گر آید برون

تا گفته‌ام[1] در گلستان وصف دهان تنگ تو[2] یک غنچه از طَرْفِ چمن خندان[3] نمی‌آید برون

ای **کاتبی** افغان مکن در آستان او بسی
کز قصه خود بهر گدا سلطان نمی‌آید برون

۳۸۲

تیغ هجران کرد دیگر قصد جان مردمان رفت خورشیدی ز جسم خون فشان مردمان
نیست ما را هیچ سود از رفتن آن سرو ناز یا رب او چندین چرا جوید زیان مردمان
دور از روی نگار خود سزاواریم باشک ناسزا بیرون نیاید از دهان مردمان
هر که می‌خواهد که در چشم آورد خاک رهش بایدش چون اشک ما رفت[4] از میان مردمان

کاتبی چون ره نخواهی برد[5] هرگز در درون
چند گردی همچو در در[6] آستان مردمان[7]

۳۸۳

چنین[8] که سرخوشم از رخ به خاک میکده سودن وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن
نمای زلف کج ای ساقی ور با دل و جانم[9] که هر چه هست به شب می‌توان زمست ربودن
مپوش[10] رخ زخریدار خویش[11] و پرده برافکن بهای جنس نکو کم نمی‌شود ز نمودن
میان گشای و[12] تنم را رهان زبند اگر چه گره زرشتهٔ باریک مشکل است گشودن
حدیث دزدی پیکان ناوک تو دلم را[13] چو آب دزدی ریش است و درد خویش[14] فزودن

۱ـ ج: کرده‌ام/ م: گفته‌ای
۲ـ ج: او
۳ـ ج: یکسان
۴ـ د۲: رفتن
۵ـ د۲: یافت
۶ـ د۲: بر
۷ـ د ۲: بعد از بیت تخلّص، بیت زیر را اضافه دارد:
یار بگذشت، بگذر ای‌سرشک از چشم‌ما زانکه خالی نیک نبود، خانمان مردمان
۸ـ د۳: کنون
۹ـ ج: ربای من (!)
۱۰ـ ج: بپوش
۱۱ـ د۲: خویش (بدون و)
۱۲ـ ج: گشای/ د۲: گشاو
۱۳ـ د۲: پیکان تو دلم را دان/ د۳: پیکان غمزه تو دلم را
۱۴ـ ج: ریش

به داس ابروی خود قطع کشت صبر مفرما[1] چه جای کِشته که ناکِشته کار اوست[2] دُرودن
مـنال **کاتبی** از صورت الله صوفی
ز[3] هر زبان که بود ذکر او[4] خوش است شنودن[5]

۳۸۴

چو باده نوش کنی یاد دُرد نوشان کن کباب از دل و از سینهای جوشان کن
به چشم مست تو که دارد این تعلیم که تیغ غمزه کش و قصد درد نوشان کن
زبان شدی همه ای بلبل این چه فریادست برای ما[6] سخن از وادی خموشان کن
چو می فروش خریدار ترک و تجرید است مجرّدی طلب و ترک خود فروشان کن
سیاه پوش شد اشعار **کاتبی** زخطت[7]
بیا تفرّج شهر سیاه پوشان کن

۳۸۵

خدنگ بخش دل و تن فکن به جانب جان چرا که یک ده آباد به که[8] صد ویران
چه ابرو[9] و مژه است این چه غمزهٔ خون ریز زهی کمان و زهی ناوک و زهی پیکان
گذشت تیر تو از دل به وقت[10] بی‌خودیم فتاد مرهمم از زخم و من به خواب گران
وجود خشک من از نقش سبزه توست چو آن سفال که کارد کسی در و ریحان
چگونه سوسن آزاد وصف گل[11] گوید که شاخ شاخ شد او را زسوز سینه زبان
قدت همیشه جوان است و **کاتبی** در باغ
ندید سرو که باشد چنین همیشه جوان

۱ـ ج: مفرمای
۲ـ م: توست
۳ـ د۳: به
۴ـ ج: کزو
۵ـ ج: شنیدن(!)
۶ـ د۲: سیاه پوش اشعار کاتبی خطت
۷ـ د۲: سیاه پوش اشعار کاتبی خطت
۸ـ د۱: ز
۹ـ د۳: ابروی
۱۰ـ د۳: برفت
۱۱ـ د۲: او

۳۸۶

خرامان میروی بنگر بـه اشک لاله گـون مـن — مباد ای گل که آلاید تو را دامن به خون مـن
چو ترکش[1] کز سرم از تن به روز جنگ برداری — نپایی غیر تیر خویش و خیری در درون مـن
از آن هـــمچو سگ دیـــوانـــه از هـر سـو — که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون مـن
به خون دیده و افغان دل نازم[2] به[3] هجرانت — می چون ارغوان این است و صوت ارغنون من

مـــباش ای **کـــاتبی** ایـمن ززلف تـابدار او
که بسیار است در ره دام از بخت[4] نگون من

۳۸۷

خـــواهـــد ســـر زلف تـو گـرفتار گـرفتن — هـر چـند کـه بـاشد خـطر از مـار گـرفتن
خاک[5] کف آن پـای بـه خـوابش نـتوان دیـد — ای دیـــده تـــوان[6] دولت بـــیدار گـــرفتن
هر دم سگ کـوی تـو بـه پـا بـوس مـن آیـد[7] — شک نـیست کـه دارد هـوس مـار گـرفتن
بسـیار مکش تـیغ بـه خـون ریز کـه مـردم — خـــواهـــند از آن لذّت بســیار گـــرفتن

چـــون **کـــاتبی** از ذکـر لبت ورد نسـازم
خـــواهـد نـمکت چشـم مـن زار گـرفتن

۳۸۸

دل مـــی‌رود چـــنانکه نـیاید دگـر چـنین — ای دل[8] بـرو کـه هست مـبارک سـفر چـنین
در کـوی زهـد عـزّت رنـدی و عشـق نـیست — در هیچ جـای خـوار[9] نـباشد هـنر[10] چـنین

۱ـ د۳، م: نرگس
۲ـ د۲: نالم
۳ـ د۲: ز
۴ـ م: تخت
۵ـ د۳: خواب
۶ـ د۲: تو آن
۷ـ د۲: آمد
۸ـ ج: جان
۹ـ ج، د۳، م: خار
۱۰ـ ج: سفر

آدم اسیر دانه شد[1] و من به خال یار — نبود عجب چنان پدری را پسر چنین
ای آفتاب غمزه او بین و[2] سینه‌ام — دیگر مگوی[3] تیغ چنان یا سپر چنین
گفتم که بگذران زدلم تیر غمزه گفت — این خود گذشت لیک نگویی دگر چنین
آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من — شاخ[4] چنان[5] هر آینه آرد ثمر چنین
گر **کاتبی** زهجر بمیرد غریب[6] نیست
هر جا که عاشقی است نمیرد مگر چنین

۳۸۹

رخت باید به در از کون و مکان آوردن — تا توان ره به سرا پردهٔ جان آوردن
توشهٔ ره به کف آور که چو رفتی زجهان — باز تشریف نخواهی به[7] جهان آوردن
قاف تا قاف تو را لشکر و دشمن نکُشی[8] — شرم بادت زچنین خیل گران آوردن
تو چنین بی‌خبر و بهر[9] تو از شهر عدم — خبری هست[10] که خواهند نشان آوردن
سر تسلیم برآور زگریبان رضا[11] — پیش از آن روز که سر بر نتوان آوردن
لب فروبند که گر سینه پر از تیغ بود — همچو خورشید نشاید به زبان آوردن
نالهٔ کلک تو ای **کاتبی** از عرش گذشت
تا به کی لوح و قلم را به فغان آوردن

۳۹۰

ز آهم هر دم انجم را چراغی می‌شود روشن — چه برق است این کزو هر لحظه باغی می‌شود روشن

۱ـ ج، د۲، م: آدم به دانه شد زره
۲ـ د۲: به
۳ـ ج، د۲، د۳: مگو که
۴ـ ج: شاخی
۵ـ د۲:جهان
۶ـ ج: عجیب
۷ـ اصل: ز؛ با توجه به معنای مصراع و براساس نسخه‌های دیگر تصحیح شد
۸ـ د۲، م: دشمن و لشکر
۹ـ د۲: شهر
۱۰ـ د۲: نیست
۱۱ـ د۲: فنا

تن قندیل از خاک کدامین سوخته است آیا	که هر شب بر سر خاکش چراغی می‌شود روشن
بـه بـازی مـنگر ای زاهـد چـراغ عـارض او را	که شمع عاشقی از لهو و لاغی می‌شود روشن
به هر داغی که دارم زآتش رویش شب هجران	چراغی هر دمم[1] از روی داغی می‌شود روشن
فراغت **کاتبی** مرگ است و من هجر کی مانم[2]
ازین آتش گرم شمع[3] فراغی می‌شود روشـن

۳۹۱

زمـاه روی تـو عکسـی گـرافـتدم[4] بـه درون	درون زمن[5] طـلبد هـر کـه هست بـر گـردون
بـه خـانهٔ تـو شـبی مـه در آمـد[6] و او را	بـه رو رهـا نـتوانست بـرد چـرخ بـرون[7]
مگـو مـورزد گـر مِـهر مـن از آنکـه مـرا	چو حسن روی تو این دولتی است روزافـزون
مـرا تـو دیـده‌ای و خـون مـن نـمی‌ریزی	چگـونه دیـدهٔ صـاحب نـظر نـریزد[8] خـون
زمن مپرس که کـی جـان نـثار خـواهـی کـرد	چه جای کی که از آن لب اشارت است کنون[9]
چه حکمت است تو را در لب مسیح صفت[10]	کـه پـیش مـعجزه‌اش عـاجزست افـلاطون
چـو خـامه صـفحهٔ آفـاق **کـاتبی** گـردید
نـدید نـقش مـدار از سـپهر بـوقلمون

۳۹۲

ز[11] هـجران چـند خـواهـی بسمل مـن	مـرا خـود مـی‌کشد درد دل مـن
بـی درد تـو مـهمان خـانه‌ای سـاخت	چـو بـرهم زد قـضا آب و گـل مـن

۱ـ د۳: چراغم هر زمان
۲ـ د۲: در هجران روی ما
۳ـ د۲: شمع و
۴ـ د۲: گرم فتد
۵ـ د۳: درونِ من
۶ـ د۳: درآید
۷ـ د۲. برگردون
۸ـ د۲، م: بریزد
۹ـ د۳: اکنون
۱۰ـ د۲: مسیح نفس
۱۱ـ ج: به

همه شب تا سحر جز ذکر تیغت / نباشد سرگذشت محفل من
هلاک خود مرا مشکل نمودی / شد آسان از فراقت مشکل من
اجل در منزل من پای ننهاد / مگر عار آمدش از منزل من
چو دید از محملم با ساربان گفت / نگه دار از مغیلان محمل من
مرا چون **کاتبی** یارست قبله
زهی اقبال و بخت[1] مقبل من

۳۹۳

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن / خوش وعده‌ایست گرچه نخواهد وفا شدن
بادا بقای[2] جان تو گر من فنا شدم[3] / خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن
بیمار چشم شوخ ترا شربت اجل / خوشتر بود ززحمت دارالشّفا شدن
بیگانگی نماید میان من و سگت / با جنس خویش[4] زود توان آشنا شدن
ای دل برای نفس مشو خوار و دربدر / کز بهر لقمه خوش ننماید گدا شدن
بَر دوز دیدهٔ **کاتبی** و دم زفقر زن
بازیچه نیست درد و جهان پارسا[5] شدن

۳۹۴

کنون که فصل بهارست و وقت گل چیدن / کجاست یار که رویش نمی‌توان دیدن
فراق آن گهر سنگدل گران باری[6] است / نمی‌توان به ترازوی عقل[7] سنجیدن
چه رنجد از سخن من چو هست[8] پیشش هیچ / طریق نیست زیاران به هیچ رنجیدن
به دور عشق زخون دل است شربت من / طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن

۱ـ ج: اقبالِ بخت
۲ـ د۲: فدای
۳ـ د۲: شوم
۴ـ د۲: خوب
۵ـ د۲: پادشا
۶ـ د۲: بار
۷ـ ج: وصل
۸ـ ج: که نیست

مشـــابه ذقـــن هـــمچو سـیب او نـقاش　　　نـیافت صـورت و نـارست[1] گـرد گـردیدن[2]

چو **کاتبی** شده‌ام زآهـوی خـوشش[3] بـیمار[4]

چـــرا نـپرسدم او عـیب نـیست پـرسیدن

۳۹۵

گـــویند راز عشـــق نـــهفتن نـــمی‌توان　　　این خود حکـایتی است کـه گـفتن نـمی‌توان

جوهر سرشناس عقل نداند[5] که عشق چیست　　　کان[6] دانه جوهری است که سُفتن نمی‌توان

نـاصح مگـو کـه از سـخن عشـق دور بـاش　　　دوری حکـــایت تـــو شـــنفتن[7] نـمی‌توان

در هر چمن که لاله رخ تـو[8] شکـفته نـیست　　　گـــر صـد بـهار هست شکـفتن نـمی‌توان

چشـــم دگـر طـلب پـی ایـن راه **کـــاتبی**

راه بـــتان بـــدین مـــژه رفـتن نـمی‌توان

۳۹۶

مرا عشق است کام دل چه عشق است این چه کام است این؟　　　زنام عقل در ننگم[9] چه ننگ[10] است این چه نام است این

بـود تـاب و تـبم زان روی و مـو هـر صبح و هـر شـامی　　　چه تاب و تب چه روی و مو، چه صبح است این چه شام است این

عدو را دل چو سـنگ است و مـرا دل هـمچو جـام خـون　　　چون سنگش بشکند جامم چه سنگ است این چه جام است این

بـــه دور دانـــهٔ خـــال لب[11] و دام ســـر زلفش　　　دو عالم صید می‌بینم چه دانه[12] است این چه دام است این

شـــود راه دو عـــالم طـــی بـــه یک گـــام هـواداران　　　بگوئید ای قدم‌داران چه راهست این چه گـام است ایـن

بـه رغـم خـاص زاهـد **کـــاتبی** را عـام مـی‌خواند

خواص هریکی بنگر چه خاص است این چه عام است این

۱ـ د۲: نازست
۲ـ ج: این بیت را ندارد
۳ـ ج: از هوای خوش
۴ـ د۲: به نماز
۵ـ ج، د۲: چه داند
۶ـ ج: کاین
۷ـ ج: مصراع دراین قسمت ناخوانا هست
۸ـ ج، د۲: نو
۹ـ د۲: زمام عقل در تنگم
۱۰ـ د۲: عقل
۱۱ـ م: خال و لب
۱۲ـ د۲: صید

۳۹۷

بنگر[1] که مرا از تو نه سر ماند نه سامان | پنهان زتو جان می‌رودم وز[2] تو چه پنهان
ناصح چو دگر عمر بود روز قیامت | من سوخته دل آیم و تو سوخته دامان
یک روز خرامش کن و چون سرو برون آی | تا قهقهه بر خود بزند[3] کبک خرامان
از ما سرو سامان مطلب زانکه نباشد | مشتاق بناگوش خوشان[4] را سرو سامان

من **کاتبی**ام خواجه و دارم، هوسی چند
بشنیدن دشنام تو با سنگ غلامان

۳۹۸

یک هفته فغان دارد بلبل زسمن‌بویان[5] | من جامه دران دایم فریاد زگل‌رویان
بر خویی نیکویان پروردن جان باشد | گر آن منی ای دل خو گیر به بدخویان
صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا | سر فتنهٔ آن نبود جز موی سیه‌مویان
عشّاق بلا جو را یک شوخ نمی‌جوید[6] | هر شوخ بلایی شد از بهر بلاجویان

ای **کاتبی** از بد گو[7] خاطر مکن آزرده
بر رغم بدان می‌گو نیکویی نیکویان

۳۹۹

آتشم در جان فتد چون بر فروزد روی را | بر رود دودم به سر چون تاب گیر موی را
می‌کشد از گوشه‌های چلّه خانه چون کمان | سوی خویشم[8] جذبه‌های ساعد و بازوی او
گشت حُسن ساقیم نادیده معلوم از نسیم | مستیِ می می‌توان دریافتن از بوی او
می‌نشاند سرو را بر خاک شمشاد قدش | ماه نو را زرد رویی می‌دهد ابروی او

۱ـ د۱: در دا
۲ـ د۲: از
۳ـ د۲: نزند
۴ـ د۲: بتان
۵ـ د۲: سمن مویان/ د۳: سمن رویان
۶ـ ج: نمی‌گوید/ د۲: بالای کلمهٔ نمی‌جوید: نمی‌آید
۷ـ د۲: بدخو
۸ـ د۳: این کلمه را ندارد

تـیغهای روشـن خـود آفـتاب آسـمان		از خجالت در[1] زمین زد در طواف کوی او
پهلوی خـود داد ره ما را سگ دلدار دوش		تـا سحرگه عیشهاکردیم از[2] پهلوی او

کاتبی در باغ رفت آن سرو برخیز و ببین
یا[3] گل خود روی نگین است یا خود رویِ او

۴۰۰

ای به شطرنج دو رخ برده ز صد شاه گرو		اسب این عرصه زچوب است به هر خس مگرو
مـدعی پیش تو صد قصه گذارد از من		مشنو قصهٔ او و[4] سخن من[5] بشنو
کـمترین ذرّه کـه از مـاه رخت مـی‌بینم		آفتابی است که هستش دو جهان یک پرتو
بـه دعا دست برآرم چـو هِلالت بینم		کـند آهنگ دعا هر کـه ببیند مـه نو
لاله و گل زتو خونین‌کفنند ای شه[6] حُسن		خـلعت کُشتنیان سرخ رسد از خسرو

هست فردوس جنان دور، گه دیدن آن[7]
کوی او را طلب ای **کاتبی** و دور مرو

۴۰۱

روم روزی گریبان چاک پیش آستان او[8]		بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او
به صد خون جگر[9] جاروب مژگان بسته‌ام برهم		که سازم راه خود را پاک پیش آستان او[10]
تـنم از لاغری گردید خاشاکی ولی دربان		نـمی‌ماند یکی خاشاک پیش آستان او

۱ـ ج، د۱، د۲، د۳، م: بر
۲ـ ج، د۱، د۲: در
۳ـ ج: تا
۴ـ د۱: مشنو آن قصه او را/ د۲: مشنو قصه او در
۵ـ د۲: سخن از من
۶ـ د۲: مه
۷ـ د۲: او
۸ـ ج: تو (ردیف غزل تا پایان «تو»)
۹ـ د۳: مژه
۱۰ـ د۲: این بیت را ندارد

به باد[1] بی نیازی همچو ابرم دور اندازد[2]   گه آدم[3] دیدهٔ نمناک پیش آستان او

میرس ای **کاتبی** کز درگه جانان چه درکت شد
کجا ماند[4] مرا ادراک پیش آستان او

۴۰۲[5]

تنعّمی[6] است تماشای یارو صحبت او   چه دولتی است که آسوده‌ام به دولت او
به حق نعمت عشقش[7] که گر زبان گردیم   گزاردن نتوانیم حق نعمت او
اگر چه نیست مرا کم گناه شکر خدا   که بیشتر زگناه من است رحمت او
به دست قدرت خود ساخت ساعدش ایزد   نیاید این قدر الّا زدست قدرت او[8]
پری مسخّر اهل عزیمت[9] است ولی   هزار جان شده دیوانه از عزیمت او

به درد عشق کسی کو چو **کاتبی** میرد
بَرَند بهر دوا جمله خاک تربت او

۴۰۳

خنجر عشق خون من ریخت به خاک پای تو   رای تو بود کشتنم، کشته شدم برای تو[10]
پیش خرد بلا بود تیر خدنگ غمزه‌ات   نیست بلا وگر[11] بود من سپر بلای تو
دل که تو راست جایگه، پاک زغیر رُفته‌ام   هم تو بیا که هیچ کس نیست مرا به جای تو
ای که حساب باج[12] خود می‌طلبی ز طالبان   میل وفا نمی‌کنی چیست دگر جفای تو[13]

۱- د۲: بیا بر
۲- د۲: اندازی
۳- ج: آیم
۴- ج: نمی‌باید
۵- د۲: این غزل را ندارد
۶- م: چه نعمتی
۷- ج: رحمت عاشق
۸- ج: این بیت را ندارد
۹- د۳: عزایم
۱۰- مشابه این غزل، غزلی است از حافظ با مطلع
تاب بنفشه‌می‌دهد طرّه مشک‌سای تو   پردهٔ غنچه می‌درد، خندهٔ دلگشای تو
۱۱- د۲: وکو
۱۲- د۱، د۲: جور/ د۳: باز
۱۳- ج: این بیت را ندارد

لاله چو ارغوان تو هم[1] پیش گل عذار او[2] بس که بیاستاده‌ای ریخته خون به پای تو

کاتبی ار تو را هوا[3] جز هوس قَدش بود

چون[4]، هوس هواییان باد[5] بود هوای تو[6]

۴۰۴

عاشق و دیوانه‌ام[7] تقوی و طاعات[8] کو والهٔ بتخانه‌ام راه خرابات کو

خرقهٔ تزویر را رهن چو کردم به می خواجه بگو پیر را کان همه طامات کو

از صفت طیلسان گشت[9] مرا طی لسان رند شدم این زمان کشف و کرامات کو

تا سپه عشق او تاخت سوی ملک دل عقل به تاراج رفت زهد و مناجات کو

مدرسه و صومعه گشت چو طیّ السّجل درس و کتاب و خطاب منصب و دارات کو

پیر خرابات را از دل و جانم مُرید عین مرادویم حاصل طاعات[10] کو

کاتبیا کن به من نامهٔ ناموس طی

غیر می عشق وی عیش مهّیات کو

۴۰۵

کام مستان چیست لبهای شراب آلود تو دوست بیدارِ مردم چشم خواب آلود تو

دم به دم فرماییم کز آتش من دور باش سوخت جانم را[11] سخنهای عتاب آلود تو

ای که مقصود تو از ناکُشتن من کُشتن است خواهدم کُشت آخر این[12] صبر شتاب آلود تو

۱- ج: تر

۲- ج: تو

۳- ج: کاتبی ار تو را به سر/ د ۱: کاتبیا اگر تو را

۴- د۲: جز

۵- د ۱: همه

۶- ج: باد بود جز این هوس هر چه بود هوای تو

۷- د۲: عاشق دیوانه‌ام

۸- د۳: طامات

۹- د۲، د۳، م: گشته

۱۰- د۳: طامات

۱۱- ج: از

۱۲- د۲: کلمه «این» را ندارد

گر به مهرم خوانی و گاه از نظر رانی به قهر　　تا چه خواهد کرد این لطف عذاب آلود تو

تو به دادی[1] **کاتبی** از می·برای دفع عام

رحمت ای ساقی[2] برین جرم ثواب آلود تو

۴۰۶

لشکر عشق تو در تاخت بکین[3] از هر سو　　شد گریزان سپه عقل برین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری　　رو سوی قبله کنند اهل زمین از هر سو

برسد چار سوی تو بهر نظری　　خاک شد دایرهٔ صد گوشه نشین از هر سو

آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان[4]　　خانه می‌سوزد و دزدان به کمین از هر سو

در چمن پرده براندازد و[5] چو گل بر سر شاخ　　بلبلی[6] کُشته و آویخته بین از هر سو

لاله‌ها را مزن آتش که غلامان تواند　　همچو ما آمده با داغ جبین[7] از هر سو

کاتبی گه به سر ره فتدت گه به قدم

هیچ مست[8] نیفتاد چنینَ از هر سو

۴۰۷

یار سوار[9] می‌رود وه[10] که سرم فدای او　　نعل برهنه میدوم[11] از[12] پی باد پای او

جان به رضای[13] خویشتن هِشت[14] ریاض[15] روضه را　　خانه نساخت هیچ جا جز به در سرای او[16]

هر که هوای سرو تو ساخته خسته خاطرش　　دار شفا چه می‌کند، دار بود شفای او

۱ـ ج: کردی
۲ـ ج، د۲: رحمتِ ساقی
۳ـ د۲: کمین
۴ـ ج: آن
۵ـ ج، د۲: برانداز
۶ـ د۱: بلبل
۷ـ ج: در باغ چنین
۸ـ ج: پست
۹ـ د۱: سواره
۱۰ـ ج، د۱، م: من
۱۱ـ ج، د۱، د۳، م: می‌روم/ د۲: می‌رود
۱۲ـ ج، د۱: در
۱۳ـ د۱: مراد
۱۴ـ د۱، د۳: هست
۱۵ـ د۳: رضای
۱۶ـ ج: این بیت را ندارد

جای سگ تو در درون[1] من به برون[2] چه فایده[3] او برود[4] به جای من من بروم به جای او

آب گذاشت سرو را در چمن و روانه شد در طلب تو تا به کی راه رود به پای او

مرتبهٔ سکندری دید[5] زعشق **کاتبی**

کآینهٔ رخ تو شد جام جهان نمای او

۴۰۸

آن گنج که جستم زکسان درگه و بیگاه بی منت کس یافتم المنّةُلله

آگاه شو از کار جهان ای تن[6] غافل غافل[7] مشو از کار جهان ای دل آگاه

چون تیر مرو[8] دور که رفتیم و ندیدیم سرتاسر این بادیه بیش از دو کمان راه

در راه غمِ توشه[9] مخور زانکه توان زد هر لحظه شکاری به خدنگ الف آه

قندیل دل از مشعلهٔ شوق برافروز کز پرتو خورشید بود روشنی ماه

در جیب فنا سرکش و دامان بقا[10] گیر در پوش که این جامه نه تنگ است و نه کوتاه

بستد خط آزادی خود **کاتبی** از عشق

دیگر قلمی نیست بدین بندهٔ درگاه

۴۰۹

ای بسته برقصدم کمر[11] کز پی ملالی بسته‌ای قصد غریبی کرده‌ای نازک خیالی بسته‌ای

تا دم به دم گردد فزون مجنون زلفت را جنون بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته‌ای

هم رو به برقع بسته‌ای هم بی‌سخن[12] لب رازِ مَنِ درهای رحمت را چرا بر خسته‌حالی بسته‌ای

۱- ج: بر در و/ د۳: بر درون
۲- ج: به درون
۳- ج: چه جای من
۴- ج: دیر رود
۵- ج: یافت
۶- د۲: دل
۷- ج: فارغ
۸- د۳: مشو
۹- د۲: این توشه
۱۰- م: قبا
۱۱- ج: میان
۱۲- ج: بسته آن

این سرخ رویی بس بود ای دیده در فنّ نظر | کز خون دل بر هر مژه منشور آلی بسته‌ای
دل گفت از آن زلف و دهان[1] بینم گشادی؟ گفتمش | فکر خطایی کرده‌ای نقش محالی بسته‌ای
گفتم به مرغ نامه بر که آهسته پَر در[2] دشت و در | هر چند هستی تیزپر کوهی به بالی بسته‌ای
بیم از سگ آن در مکن کز مهر ورزی **کاتبی**
چون شیرمردان[3] باش اگر دل در غزالی بسته‌ای

۴۱۰

ای باد آن گل چهر[4] را از آب چشمم یاد ده | وی آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده
هر دم به یاد غمزه‌اش خود را به خون افکنده‌ام[5] | آیا که گفتش اینچنین خنجر بدان جلّاد ده
آمد اجل شادی کنان گفتم ز هجرانم به جان | خواهی که باشم[6] شادمان کام من ناشاد ده
بیداد در عاشق کشی دادست و عاشق دادجو | فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده
چشم تو عاشق چون کشد از من فراموش ارکند | گر چه نخواهد کشتنم باری به لطفش یاد ده[7]
خواهم که کوبم سینه را در ماتم مجنون زنو | ای بخت بَد، سنگی به من از تربت فرهاد ده
چون نیست غیر از نیستی بنیاد هستی **کاتبی**
بر[8] خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

۴۱۱[9]

ای ناظر جمالت صد چشم کار دیده | گر این نظر نباشد ناید به کار دیده
از نیک و بد به عشقت بسیار کار دیدم | وین خال را نداند جز مرد کار دیده
تیرت که هست چون جان تا رفته از درونم | گویا که مرغ روحم از تن برون پریده

۱- ج: زقن
۲- د۳: بر
۳- د۲: غزّان (بالای آن: مردان)
۴- ج، د۲: گلچهره
۵- ج: هجران بریزد خون من
۶- ج: باشی
۷- ج: این بیت را ندارد
۸- ج: در
۹- د۲: این غزل را ندارد

در نـرد نـقش عشـقت بـی کـعبتین بـازی[1] تن باخته سـرو جـان[2] پس مـهره بـاز چـیده
از قـدّ چـون کـمانم گـر[3] تـیر بگـذرانـد[4]
ای **کـاتبی** نـدارم[5] خـود را از و[6] کشـیده

۴۱۲

در[7] قـصر لاجـوردی خـطّی است بـر کـتابه کای بی‌زران چه حـاصل از گـنج در[8] خـرابـه
پـایان[9] کـار بـاید از جـمله دست شسـتن گـرماهٔ طشت داری ور[10] مـهر آفـتابه
ای دانـهٔ دُرّ آخـر هـر مـوج تـوست مـجری تا چـند هـمچو مـاهی تـابی بـه روی[11] تـابه
خـمخانهٔ درون را مسـتانه[12] مـعتکف شـو تا صاف گـرددت[13] دل چـون بـاده در قـرابـه
ای دوست **کاتبی** را وصـل است حـاجت دل
بَـلِّغ دعـای قـلبی فـی المـنزل الاجـابه[14]

۴۱۳

درون جـان نـدهد[15] اهـل دل خـرد را راه کـه دزد را نـتوان بـرد در[16] خـزانـهٔ شـاه
محبّ کسب کـمال آنکـه نـیست بـی‌هنرست بـه کسب کـوش کـه کـاسب بـود حـبیب الله
هـدایت تـو مـرا خـوبتر زعـلم و عـمل کـه یک عـنایت قـاضی بـه از هـزار گـواه
رخـی است زرد مـرا بـهر زلف شـبرنگت بـنی بـود زر سـرخ از بـرای دور سـیاه

۱- ج: کعبتین و بازی
۲- ج: دل
۳- د۳: کو
۴- ج: بگذارنی
۵- د۳: نداری
۶- ج: از آن
۷- ج، د۱: بر
۸- ج، د۱، د۲: این
۹- اصل: باید؛ با توجه به معنای بیت و براساس جمیع نسخه‌ها تصحیح شد
۱۰- ج: بر/د۳: وز
۱۱- ج: درون
۱۲- ج: مستان/د۱: مردانه
۱۳- ج: گردد
۱۴- ج: بیت آخر (تخلص) را ندارد
۱۵- د۱، د۲، د۳: ندهند
۱۶- ج: بر

به دور[1] روی تو خورشید همچو من در شهر
زضـــعف دست بـــه دیـــوار مـیرود در راه

دلا بــه عشـوهٔ زلفش شـدی اسـیر ذقـن
بهٔ ریسمان کسان چند می‌روی در چاه[2]

وجـود **کـاتبی** از غـم روانه شد به عـدم
گـرفت خـوش سفری پیش فی امان الله

۴۱۴

دل در درون ســینه‌ام[3] مســتی است در میخانه‌ای
جان در دلم[4] دیوانه‌ای در گوشه‌ای ویرانه‌ای

هر دم تنم دوزد به جان این پردهٔ[5] صد چاک دل
لیکـن چـه حـاصل دوخـتن پـیراهـن دیـوانـه‌ای

رفتی سوی شهر عدم این صبر و من هم می‌روم[6]
بهر من آنجا چون رسی بنیاد افکن خـانه‌ای

هر لحظه تیغ غمزه و خـال بـتان جـوید دلم
این مرغ را خاطر کشد هر دم به آب و دانه‌ای

ای باد جانم تازه شد افسون وصلی میدمی[7]
یا از پـی خـواب اجـل مـی‌خوانـیم افسـانه‌ای

یارب که بینم خویش را یک شب من بی بال و پر
در پای شمعی[8] سوخته افتاده چون پروانه‌ای

کـی نـامهٔ اعـمال را بـیند سـیه روز جـزا
چون **کاتبی** آنکو نهد[9] سر بر خط جـانانه‌ای

۴۱۵

زهی زشرم رخت سرخ[10] چون شفق رُخِ ماه
به خط سبز تو خورشید چشم کرده[11] سیاه

مراست خضر ره آن خط نـخوانـمش ظـلمت
مـراست[12] آب روان[13] آن ذقـن نگـویم چـاه

حـدیث شـادی وصـل تـو قـصه‌ای است دراز
مــباد دست مــن از دامـن غـمت کـوتاه

۱ـ ج: بُوَد ز/ د۲: زشرم
۲ـ ج: گاه
۳ـ ج: خانه‌ام
۴ـ ج: تنم
۵ـ ج: جامه
۶ـ د۳: می‌رسم
۷ـ د۲: می‌دهی
۸ـ ج: شمع
۹ـ د۲: زیر این نیم مصراع: آن را که هست ای کاتبی
۱۰ـ د۳: گشته
۱۱ـ د۳: کرده چشم
۱۲ـ د۲: تو راست
۱۳ـ د۲: حیات

خـدای داشت نـظرها بـه مـا کـه هـر یک را　　　دو چشـم داد کـه حسـن بـتان کـنیم نگـاه

شکـــار تـــیر بـلای تـو هـر کـجا کـه رود　　　اجـل زپـی رود و خـون نشان[1] بـود در راه

رسـید فـصل بـهار ای نسـیم لطـفی کـن　　　بگو به سـرو[2] خـرامـان حـدیث ضـعف گـیاه[3]

مگـو کـه دور زمـن **کـاتبی** چـرا زنـده است

چو سرنوشت چـنین است بـنده را چـه گـناه

۴۱۶

سـحر چـنین زکـجا مـی‌رسی شـراب زده　　　ز[4] آب[5] عـــارضت آتش بـــه[6] آفـتاب زده

شنیده شیشه که جای[7] پـری است[8] بر بـویت　　　بـــه جـای آب نـهان[9] خـانه راگـلاب زده

هـلال ابـرویت ای شـهسوار دیـده زچـرخ[10]　　　فـــرود آمـــده[11] و بـــوسه بـر رکـاب زده

چگونه گُـنج غـمت مـاندم نـهان[12] کـه فـراق　　　هـزار نـقب[13] زهـر سـو بـرین[14] خـراب زده

به خاکیان[15] مـفشان آسـتین کـه روز شـمار　　　بـه دامـنت نـبود دست بـی حـساب زده[16]

مـنال **کـاتبی** ار زد بـه تـیغت آن خـورشید

چـو روشـن است کـه بـر آتش تـو آب زده

۱ـ د۲، م: خون فشان　　　۲ـ د۲: کبک

۳ـ د۲: وصل نگاه(!)　　　۴ـ ج، د۲: که

۵ـ د۳: تاب　　　۶ـ ج: در

۷ـ د۳: جامی　　　۸ـ د۳: پر است

۹ـ د۲: بالای کلمه نهان: همه

۱۰ـ ج: دیدهٔ چرخ/ د۳: در این قسمت چیزی نوشته نشده است

۱۱ـ د۲: آمده مه　　　۱۲ـ ج: به دل

۱۳ـ د۲: این کلمه را ندارد　　　۱۴ـ ج: بدین

۱۵ـ اصل: خاک؛ با توجه به وزن مصراع و براساس د۲، د۳ و م «خاکیان» مرجّح دانسته شد

۱۶ـ ج: این بیت را ندارد

۴۱۷

گـر شـود آلوده‌ام بـر[۱] خـاک راه او مـژه / آیدم بر[۲] چشـم همچون مـیل بـردار و مـژه

خـاک پـایش در درون[۳] حـلقه سـودائیان / هست چون چشمی که او را باشد از هر سو مژه

هـیچ خـون ریـزی نـیاید چشـم او را در نـظر / لیک در مـردم کُشـی پـهلو زنـد بـا او[۴] مـژه

خسرو هندست و بر[۵] اطراف، خیل[۶] نیزه دار / چشـم یـار[۷] وصـف کشـیده گـرد گـرد او مـژه

چون گیاهی کش کند سیل از کـنار[۸] رود بـاز / میرود با اشک خون[۹] من روان بـر رو مـژه[۱۰]

کاتبی گویند نرگس را به چشمش[۱۱] نسبتی است
دیده[۱۲] نرگس بسـی کـو چشـم او را کـو مـژه

۴۱۸

مـا را بـه سـخن بی قـدمان کـی بـرد از راه / رفـتیم بـه مـی‌خانه تـوکلت عـلی‌الله

بـامست مگـویید کـه مـیخانه گشـادند / بسـیار کـمی جـان دهـد از شـادی نـاگـاه

می نوش اگر طـرف[۱۳] بـهشت است مـرادت / زان رُوی کـه بـر مست نگـیرند[۱۴] سـر راه

گـو دُردی غـم[۱۵] را مـفروشید عـزیزان / کـو[۱۶] یـوسف مـصرست گـرفتار[۱۷] تک چـاه

ای **کـاتبی** ار پـیر مـغان یـار نـباشد
سـودی نـدهد آه شب و اشک سـحرگاه

۱ـ ج، د۱، د۲: از
۲ـ ج، د۱، د۲، د۳: در
۳ـ ج، د۱: میان
۴ـ ج: با او زند پهلو
۵ـ م: در
۶ـ د۱: خیلی
۷ـ د۱: او
۸ـ ج: میان
۹ـ د۱، د۲: چشم
۱۰ـ ج: می‌رود با اشک چشم به هر سو از مژه
۱۱ـ اصل: چشم؛ با توجه به مفهوم بیت و ضبط جمیع نسخه‌ها «چشمش» انتخاب شد
۱۲ـ ج: دیده‌ام
۱۳ـ د۱، د۲: خم
۱۴ـ اصل: نگیرد؛ بر اساس د۱، د۲، د۳ تصحیح شد
۱۵ـ د۱، د۲: خم
۱۶ـ د۲: گر
۱۷ـ د۱: فتاده به

۴۱۹

میسّر چون[۱] نشد بر پایت ای سرو روان بوسه
زپایت هر کجا دیده نشان، دادم بران بوسه

دم کشتن به سر بوسم سگانت را یکایک[۲] پا
که[۳] روز صلح باید داد دست دوستان بوسه

چه نیکو دست دادم ساعدت بوسیدم[۴] از ناگه
کسی را دست ندهد زین نکوتر[۵] در جهان بوسه[۶]

چو خط بر صفحهٔ روی تو خواندم[۷] آن دهان[۸] بوسم
چو فرمان خوانده شد شرط است دادن بر نشان[۹] بوسه

اگر خواهی ستادن[۱۰] جان و دان بوسه عاشق را
روان اولی است دادن جان و بستان[۱۱] روان بوسه[۱۲]

به وقت دادن جان **کاتبی** آن آستان بوسد
چو درویشی که در رفتن بر آستان بوسه

۴۲۰

ازگنج وگنج خانه[۱۳]، ای دل چه قصه خوانی؟
میخانه جو که هر خُم گنجی است خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب هستی
خیز و صبوحیی کن کز کاروان نمانی

زاهد مگو که رندان کردند تو به از می
در حق نیک‌مردان سهل است بد گمانی

واعظ که مست گردد گوید که کوه علمم
در بزم اهل معنی خوش نیست این گرانی[۱۴]

راندیم کام دل را اما زپیش دیده
ای نور دیده ما را[۱۵] اینست کامرانی

زان پاره‌های دل را بر چرخ بُرد آهم
تا خیل قُدسیان را خواند به میهمانی

مطرب به جان ساقی کز بهر باده نوشان
جز شعر **کاتبی** را ننویسی و نخوانی

۱ـ د۲: گر
۲ـ ج: سراسر
۳ـ ج: به
۴ـ د۱: بوسیدن/ د۳: بوسید
۵ـ د۱: خوبتر زین
۶ـ ج: این بیت را ندارد
۷ـ د۱: دیدم/ د۲: خوانم
۸ـ ج، د۱: دهن
۹ـ د۲: بیان
۱۰ـ د ۱، ج: ستادن
۱۱ـ ج: بستادن
۱۲ـ ج، د ۱، د۲، د۳،: به جان
۱۳ـ د۲: بالای کلمه «خانه»: نامه
۱۴ـ د۲: کامرانی
۱۵ـ ج: ای نور دیدهٔ ما

۴۲۱

ای دیــده بـه گـیتی رخ مـقصود نـدیدی / وز گـــردش گـردون بـه مـرادی نـرسیدی
هــرگز زجــهان آرزویـــی دست نــدادت / کـه آخـر سـرانگشت بـه دنـدان نگـزیدی
مــا را بـه زر و سـیم جـهان مـیل نـباشد / مــردیم و نـنازیم بـه سـرخـی و سـپیدی
گـویند کـزین پـیش جـهان رسـم وفـا داشت / بـاور مکـن از خـلق جـهان هـر چـه نـدیدی[1]

اهـل قـلم ای **کـاتبی** خسـته چـه دانـند
ایـن خـط تـو بـر دفـتر انـدیشه کشـیدی

۴۲۲

ای ز سـفر نـو[2] آمـده مـونس و یـار کـیستی؟ / نعل بـهاست[3] جـان مـن شـاهسوار کـیستی؟
هر که بـدید نـقش تـو گـفت تـویی نگـار مـن / نـقش بـود بسـی تـو را تـوبه[4] نگـار کـیستی
ای دل نیم جان من وحشیء خون چکان من / سـوختی اسـتخوان مـن بـاز شکـار کـیستی
لطف تو سرکشی بود با همه هست لطـف تـو / کار تو قصد جـان مـن بـاز بـه کـار[5] کـیستی

از رخ و اشک **کاتبی** پر زر و سیم شد جـهان
بـاز نـپرسیش[6] کـه تـو بـاج گـزار[7] کـیستی

۴۲۳

ای کـعبه سـرِ کـوی تـو را حـلقه بـه گـوشی / عشّـاق تـو در طـوف بـرآورده خـروشی
گشــته حــجرالاسـود مـا خـال سـیاهت / ســنگ ره عشّــاق شــده غـالیه پـوشی
مـروه چـه بـود پـیش صفای تـو، غـباری[8] / زمــزم بــر چــاره ذقــنت آب فـروشی

۱ـ د۲: بدیدی
۲ـ د۳: تو
۳ـ د۳: نعل بهات
۴ـ د۳: تا تو
۵ـ د۲: نکار
۶ـ م: پرسیش
۷ـ د۲: بالای باج گزار: عاشق زار / د۳: تاج گذار
۸ـ م: عیاری

کــوه عــرفات است مگــر آن دل ســنگین کافتاده خروشی است به هر گوشه و جوشی[1]
چون وصل تو جویم چه غم از هجر که هر دم از نــیش مــغیلان بــرسد کــعبه بـه نـوشی[2]
در بــادیهٔ دهـــر[3] جــرس نــیز بــنالید هیهات[4] که چـون[5] خـویش نـدیدیم خـموشی
قــربان تــو شــد **کـــاتبی** زار[6] کـه عـیدست
دُری است بــدو دار دریـن واقـعه گـوشی[7]

۴۲۴

بــتان شــهر مسـیحا دمـند کشـته بسـی چه حالت است که کسی را نـمی‌رسد نـفسی
چـــو آفـــتاب ره و رســـم ذرّه پـــروردن مـده زدست کـنونت کـه هست دسـترسی
خـیال خـطّ[8] تـو در دیـدهٔ پـر از پـیکان[9] چو طوطی است که باشد در آهـنین قـفسی
زمـحمل تـو اگـر در[10] حـرم فـتد سـایه شود زغلغله هـر سـنگ کـعبه چـون جـرسی
بــه ســالکان بـیابان شـوق مـژده بـرید که برق عشق نخواهد گذاشت خـار و خسـی
چرا نمی‌روی ای جان چو صبر و دل[11] بر یار چه شد که نیست ترا همچو دیگـران هـوسی
فکــند دفــتر خــود **کـــاتبی** در آتش شـوق
بـه غـیر گـرم روان ایـن ورق نـخوانـد کسی

۴۲۵

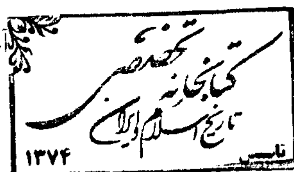
بــر ســردار اگــر پــای نــهی تــاج شــوی پــنبه از گــوش بــرون آر کــه حــلاج شــوی
ســالها پــای تــو از ذوق نـیاید بــه زمــین روزی ار واقـــف ســـرّ شب مــعراج شــوی

۱ـ ج: خروشی
۲ـ ج: نوشی/ د۲: کعبهٔ نوشی
۳ـ ج: هجر/ د۲: بالای کلمهٔ هجر: دهر
۴ـ د۲: بالای کلمهٔ هیهات: فریاد
۵ـ ج: جز
۶ـ ج: این کلمه ناخواناست/ د۲: خسته
۷ـ د۲: از بیت سوم این غزل تا بیت دوم غزل ۴۲۷ را ندارد
۸ـ ج: قدّ
۹ـ ج: توام در درون پر پیکان
۱۰ـ ج: بر
۱۱ـ ج: صبر دل

رو بـه عشـق آر چـو در دست خـرد درمـانی حاجت از اهل کـرم خـواه چـو مـحتاج شـوی
جان به عشق ار نسپاری بردت دنیی و دیـن بـاج شـاه ار نَـدَهی قـابل تـاراج شـوی
کــاتبی آن دو رخ شـاه بـتان در عـرصه
مـات سـازندت اگـر ثـانی لجـلاج[1] شـوی

۴۲۶

بَر هـم مـزن دو چشـم[2] کـه بـیمار مـی‌کشی آن زلف[3] سـر مـبر کـه گـرفتار مـی‌کشی
گـفتی[4] بـه یک کـرشمه سـتانم هـزار جـان مـنما مـتاع خـود[5] کـه خـریدار[6] مـی‌کشی
هـرگز کسـی نـدید مـرا شـاد در جـهان تـا دیـده‌ام کـه غـمزده[7] بسـیار مـی‌کشی
دور از تو هـرچـه[8] هست زجـان دور مـانده‌اند[9] نـزدیک را زپـرتو[10] دیـدار مـی‌کشی
تـیغت نکـرد مـیل بـه خـون ریـز **کـاتبی**
آخـر چـه کـرده‌ام کـه چـنین[11] زار مـی‌کشی



۴۲۷

پس از وفـات کـه هـر ذرّه‌ام فـتد جـایی بـود بـه مـهر تـو هـر ذرّه در[12] تـماشایی
مـطیع عشق ویـم[13] تـا چـه کـار فـرماید[14] چـرا کـه نـیست بـه از عشـق کـار فـرمایی
پـی سـمند تـو بـر خـاک راه سـاجد را بـود چـو صـورت مـحراب بـر مـصلایی

۱ـ د۲: بالای کلمهٔ لجلاج: لیلاج آن که در قماربازی ماهر است.
۲ـ د۲: دیده
۳ـ ج: زین
۴ـ ج: گفتم
۵ـ د۲: خویش
۶ـ د۲: بسیار
۷ـ ج: زغمزه که
۸ـ د۱: هرکه
۹ـ د۱: مانده است
۱۰ـ د۱: به پرتو که / ظاهراً «به پرتو» صحیح است و «که» در اینجا اضافه است
۱۱ـ د۱: مرا
۱۲ـ د۱، د۲: را
۱۳ـ ج: تو/ د۱، د۲، د۳: توام
۱۴ـ ج: فرمایی

زچـار بـاغ عـناصر چـه بـهره[1] بـردارد[2]　　کسـی کـه نـیست هـوادار سـرو بـالایی
بسـی نـماند کـه زنّـار کـافری بـندم　　چـو امّـتان مسـیحا ز[3] دست تـرسایی
چـو اشک دیـدهٔ مـن[4] **کـاتبی** بـه[5] دنـبالش
دویـده مـیرود امـا نـمیرسد جـایی

۴۲۸

بـه قـتل مـن اشـارت کـرد یـاری　　بـحمدلله خـبر خـیرست بـاری
بـه تـیرم مـیزند چـون خـیمه وانگاه　　هـمی گـیرد بـه زور از مـن کـناری
حسـاب نـاز او مشکـل تـوان کـرد　　کـه نـبود نـعمت حـق را شـماری
چـه پـرسی حـال ایـن ره نـاصح از مـن　　بـه یک سـو رو کـه مـیآید سـواری
تـو ای زاهـد بـه کـار خـویشتن بـاش　　کـه کس را نـیست بـا کـار تـو کـاری
بـه ساعد **کـاتبی** را یـار[6] خـون ریـخت
خـوش آن یـاری کـه گـیرد دست یـاری

۴۲۹

بهگاه جلوه چـو دیـدار خـود عـیان سـازی　　دریـن جـهان همه راکـار آن جـهان سـازی
چهگـم شـود ز تـو ای نـوبهار گـلشن[7] جـان　　کـه خـار هـجر مـن از وصـل گـلستان سـازی
تـو طـایر چـمن دیگـری نـه آن مـرغی　　کـه آیـی و دل ویـرانـم آشـیان سـازی
چه فتنهای تو که چون[8] بی گناه گیری خشم　　دو لب بـبندی و از غـمزه صـد زبـان سـازی
خـیالت آمـده بـازم بـه قـصد[9]، کـاش مـرا　　هـزار قـاصد ازیـن درد مـی روان سـازی

۱- ج: بهر
۲- م: بردارم
۳- ج: به
۴- ج، د۱، د۲: خود
۵- ج، د۱، د۳: ز
۶- د۲: باز
۷- ج: عالم
۸- ج: گر
۹- ج، د۲: قصد و

فراق ساخت مرا مست و کی به خویش آیم　　اگــر نــه کــهگلم از خــاک آســتان ســازی
بـه از خـرابـی تـن **کـــاتبی** نخواهـد بـود
عـمارتی کـه دریـن کـهنه خـاکدان سازی

۴۳۰

تو خط و خال خوبان[۱] را چه دانی　　رمــوز فــاش و پـنهان[۲] را چه دانی
بـه شـهر خـواجـه تـاشان تـا نـیایی　　ولایــتهای سـلطان را چــه دانــی[۳]
تـــو بـارانــی، اگــر گــوهر نگـردی　　خــواص بــحر عــمّان را چــه دانــی
تو مومی[۴] تـاز خـود چـیزی نسـازی　　ضـمیر نـخل بـندان را چــه دانــی
بــه مـوی و روی او گــر ره نـبردی　　طـریق کـفر و ایـمان را چــه دانــی
گرت چـون **کاتبی** ایـن نسخه نـبود
کـــتابتهای دیـــوان را چــه دانــی

۴۳۱[۵]

جـــانم رســـید بـــر لب در آرزوی یـــاری　　ای مرگ ره بگـردان، کـاینجا[۶] نماند[۷] کـاری
بـا آنکـه رفت شـادم، زیـرا[۸] کـه جـانِ رفـته　　در کـــار دلبـری شـد ضـایع نـماند بـاری
گــویند تــیر چشــمت[۹] قــصد شکــار دارد　　هــر لحـظه بـاد روزی دل را چـنین شکـاری
لیـلی و بـاغ و لاله، مـجنون و کـوه و صحرا　　هــر آهــویی و دشــتی هـر شـیر و مـرغزاری
آسـیب سـرو قـدان جـان تـازه دارد ای دل　　زیـن مـیوه‌ای نـیابی[۱۰] در هـیچ شـاخساری
در حشـر **کـــاتبی** را بـاشد[۱۱] سـفید نـامه
کـو غـیر وصـف خـطّت نگـذاشت یـادگاری

۱ـ ج: جانان
۲ـ ج: فاشِ پنهان
۳ـ ج: این بیت را ندارد
۴ـ د۲: مویی
۵ـ این غزل در نسخه ملک مخدوش و ناخواناست و در د ۱، د۲ موجود نیست این غزل با نسخه ج مقابله گردید تنها در نسخه اساس و نسخه ج موجود بود که با همان نسخه ج (جُنگ دیوان / مقابله گردیده) (مصحح)
۶ـ ج: کانجا
۷ـ ج: بمزد (!)
۸ـ ج: با آنکه رفت جانم، شادم
۹ـ ج: چشمش
۱۰ـ ج: زین میوه برنیابی
۱۱ـ ج: بادا

۴۳۲

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی
گر[1] جان فدا سازد کسی، باری برای[2] چون تویی

داری دریغ از من جفا آنگاه لافی از وفا
ای عمر چون بندد کسی دل در وفای چون تویی

گه تیغ و گه خنجر کشی، لیکن مرا آن بخت کو
کافتد سر همچون منی در خاک[3] پای چون تویی

چند ای سگ آن آستان بخشی به عاشق جای[4] خود
آنجا رسیدن چون توان خاصه به جای[5] چون تویی

گفتم دعای قتل خود می‌گویم ای ابرو کمان
گفتا کی افتد بر هدف تیر دعای چون تویی

ای هر که[6] از بحر فنا می‌جویی از من تیغ او
آب حیات آرم به کف بهر بقای چون تویی

گر کشته گردی **کاتبی** چون مور در جولانگهش
با او که را[7] دعوی رسد از خونبهای چون تویی

۴۳۳

خوش آن وقتی[8] که جانم[9] را به هر دردی دوا بودی
مرا دشنام می‌گفتی و محراب دعا بودی

دلا جز بی وفایی پیشه‌ای دیگر نمی‌دانی
همین آموختی عمری که با آن بی‌وفا بودی

اجل را دوش می‌گفتم که گفتی زود می‌آیم
شب هجران چرا دیر آمدی چندین کجا بودی

شد امشب اختر اشکم به صحرای عدم ره بر
مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی

خدنگ یار می‌گوید[10] درون سینه با جانم[11]
که[12]: آهنگ سفر کردی مگر موقوف ما بودی

بت خود ساختی هر سنگ کان بیگانه زد[13] ای تن
ندانستم که چون فرهاد سنگی را سزا بودی[14]

سرای این جهان را آه من صد پی فکند آتش
نبودت **کاتبی** با کی مگر در آن سرا بودی

۱- د۲: کو
۲- د۲، د۳: فدای
۳- ج: زیر
۴- ج: جان
۵- ج: بجان
۶- ج، د۲: ای سر که/ د۳: هرگه که
۷- ج: کر (کذا) ظاهراً به جای که را
۸- ج، د۱، د۲: روزی
۹- د۲: در دم
۱۰- ج: می‌آیی
۱۱- ج: سینهٔ جانم
۱۲- د۱: چه
۱۳- ج: بود
۱۴- ج: چه گویندت مسلمانان، نه بادین آشنا بودی/ د۱، د۲: این بیت را ندارند

۴۳۴

خـویشتن را بَـرمیار از بـاغ ای سـرو سـهی / در هـوای قـدّ آن گـلروی[1] گـفتم کـو تـهی
سالها ای اشک ره دادم تو را در کوی خویش[2] / وقت رفتن کی روا باشد که دررویم[3] جـهی[4]
شـمع در مـجلس مـزن لاف دل‌افروزی بـه دوست[5] / گر از اینها[6] دم زنی خود را به کشتن می‌دهی
تا ترنج غـبغب و سـیب ذقـن نـاری بـه پـیش / خســتهٔ شــفتالویت را[7] نـیست امـید بـهی[8]
ای رقــیب روســیه پـیوسته[9] از دارت نگـون / کــنده بــر پــا بــینم و رخ زرد مــانند بــهی
در چمن با سـرو قـدت لاف مـیزد شـد از آن / پــایمال جـمله مــرغان ســر سرو سـهی[10]

هیچ آهو چشم را در شـهر پـروای تـو نـیست
کاتبی وقت است اگر رو در بیابان[11] می‌نهی

۴۳۵

خوش آن دم کز صف خوبان به قصد خون من تازی / تو در شمشیر راندن باشی و من در سراندازی
در اوّل تـرکتاز غـمزه‌ام نگـذاشـتی جـز جـان / کنون ای ترک می‌دانم که از بهر چه[12] می‌تازی
نظرگاه خداوندست دل چون بـردی از بـنده / به ابـرویت کـه داری گـوش و از چشـمش نـینداز ی[13]
مراگفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت[14] / توانی ساختن صد کار ازین بهتر[15] نمی‌سازی
به گوش من صدای تیرت آمد صبحدم گفتم / مرا چون نغمهٔ نی روح می‌بخشی چه آوازی[16]

۱ـ د ۱: با وجود قد آن دلجوی
۲ـ ج: برچشم خود/ د ۲: برروی خود/ د ۳، م: در چشم خود
۳ـ م: ریم(!)
۴ـ د ۱: این بیت را ندارد
۵ـ ج: دل افزوی دوست
۶ـ تو زینها
۷ـ د۲: «را» ندارد
۸ـ ج، د ۱: این بیت را ندارند
۹ـ ج: باشد که
۱۰ـ د۲: پایمال جمله مُرغان چمن سروِ سهی / ج، د ۱: این بیت را ندارند
۱۱ـ ج: گریبان
۱۲ـ ج: که
۱۳ـ ج، د ۱: این بیت را ندارند
۱۴ـ م: کامت
۱۵ـ ج، د ۱: امّا
۱۶ـ ج، د ۱: این بیت را ندارند

به زهد[1] خویش نازد زاهد و منعم به مال و زر		تو نازک می‌روی ای دل بـه نـاز یـار مـی‌نازی
رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم، گـفتا[2]:
بدینسان کاتبی در عرصه تا کی قلب می‌بازی[3]

۴۳۶

خوی چکان[4] و تند می‌آید دگر آن تند خوی		منگر ای شیخ آن جوان را و هلاک خود مجوی
التـفات اشک مـا[5] سـقّای کـوی او نکـرد		آبرو بر خاک آن در[6] کـمترست از آب جـوی
گـر مـرا دشـنام مـی‌گویی و گـر بـد بـنده‌ام		حال خود گفتم[7] بَر تو، هر چه می‌خواهی بگوی
دل که نبود بندهٔ[8] زلف تو، گو بر خود بپیچ[9]		سرکه[10] نبود بستهٔ[11] موی تو، گر بر[12] خود بموی
کـاتبی از نـقطه سرّ دهـانش دم مـزن
یا خط هستی ز لوح دل به آب زر بشـوی[13]

۴۳۷

درآ بـه خـلوتم، ای آفـتاب صـبحدمی		به نـور مـهر[14] بـرآور خـوشم چـو صـبحدمی
زمـفلسان قـدیمی قـدم دریـغ مـدار		که جز تو نـیست در آفـاق صـاحب کـرمی[15]

۱ـ اصل: زاهد؛ با توجه به معنای مصراع و ضبط جمیع نسخه‌ها اصلاح شد

۲ـ ج: کلمه «گفتا» را ندارد		۳ـ ج: می‌تازی

۴ـ د۲: خون چکان/ ج: خوچکان		۵ـ د۳: با

۶ـ ح: این ره/ د۲: این در

۷ـ اصل: کلمه «گفتم» را ندارد. ضبط برابر با «م»است. سایر نسخه‌ها کم و بیش مطابق با «م» هستند:
ج: حال خود گفتیم، هر چیزی که می‌خواهی بگوی/ د۲: حال خود گفتم تو هم هر چیزی می‌خواهی بگوی
د۳: حال خود گفتم به تو، تو هر چه می‌خواهی بگوی

۸ـ ج: بستهٔ		۹ـ د۳، م: نپیچ

۱۰ـ ج، د۳: هر که		۱۱ـ ج: بنده

۱۲ـ د۲: از		۱۳ـ ج، د۲: زلوح جان به آب او بشوی

۱۴ـ د۲: صبح		۱۵ـ د۲: قدمی

چگـــونه نـــذر[1] نـــباشد تـــوقع از تـــو مـــرا[2] کـــه هست[3] هـــر طـــرفم ز آه آتشـین عَـلَمی
خـــوش است گـفتن دیـرینه مـاجرای دو یـار ولی چنان که[4] نباشد در آن مـیان حَکَـمی[5]
به کیش اهـل دیـانت ز بت پـرست کـم است کسی کـه نـیست دلش در پـرستش صـنمی

تـــو را رســـد چـــو قـلم **کـــاتبی** زفکـر خـطت
و لیک از تـــو نـــیامد[6] نـــوازش قـــلمی

۴۳۸

در آمـــــد دوش از در حـــورِ عـــینی کـــزو شـــد انـــجمن خُـــلد بـــرینی
غـــــلام آن نگـــــارِ لاله رویـــــم کـــه بـــی داغش نـــمی‌بینم جـــبینی
پـــی تســـخیر زلف هـــمچو شـــتش[7] نـــــخست آدم بـــــرآورد اربـــعینی
اجل نزدیک شد آه ایـن چـه مـرگ است کـــه خـــواهـــم دور مـــاند از نـــازنینی
صدای کوی[8] مجنون این دو حرف است کـــــه آه از آهـــوی صـــحرا نشـــینی

خـــیالی از مـــیانش کس نـــه بـــیند
مگـــر چـــون[9] **کـــاتبی** بـــاریک بـــینی

۴۳۹

زلف را بهر شکستن چند بـر هـم مـی‌زنی[10] جان من دیوانه شد آن به که بندش نشکنی[11]
جان خود را دی به خاک درگهت دیدم چو گرد گفتمش بی ما[12] مگرد اینجا اگر جان مـنی
گه[13] چو تیرم راست دل خوانی، گه اندازی به خاک ای کـمان ابـرو مـرا هـر دم کـجا مـی‌افکـنی

۱ـ د۱: تیر
۲ـ د۲: توقّع نباشد از تو مرا
۳ـ د۲: نیست
۴ـ د۱: به شرط آن که
۵ـ د۲: این بیت را ندارد
۶ـ د۲: نیاید
۷ـ د۲: زلفین چو شستش
۸ـ د۲، م: کور / د۳: کوه
۹ـ د۳: چو
۱۰ـ ج: زلف را مشکن که مُلک دل به هم می‌زنی
۱۱ـ د۲: که در بندش کنی
۱۲ـ ج: من
۱۳ـ ج، د۲: گر

در زمین جان من تیر تو[1] نیکو رُسته است[2] رُسته خواهی دید، صد پی[3] گر زبیخش برکنی
می‌کنی لطف و وفا[4]، یعنی ندارم قصد تو قصد من داری ولی بالقصد اینها می‌کنی
صحبت ار افتد به ساقی اتفاق ای دل تو را نُقل خود بادام چشمش دان[5] و می‌آوردنی
کاتبی چندین چه داری دامن خود پر زسنگ[6]
عشق می‌ورزی فنا شو، تا به کی تردامنی[7]

۴۴۰

گدائیم ز تو یک دیدن تو، رخ ننمایی بیا زخیمه برون و ببُر طناب گدایی
برای بردن جان گفته‌ای درآیمت از در ز هر دری که درآیی خوش است، کاش درآیی
دلا برآی چو جان خوش، که باک نیست ز مُردن به یاد او زجهان می‌روی ملول چرایی؟
به عکس تن که همین تیر یار[8] جوید و پیکان تو تیغ او طلب ای سر[9] که او جدا تو جدایی
صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل سزد که خاک شهیدان عشق را نگشایی
گذشتی از دو جهان ای دل به‌دو رسیدی کجاست کعبهٔ مقصود و تو هنوز کجایی
ببر خنجر چون آب حلق **کاتبی** امّا
نویس بر کفن او بخون که کشته مایی

۴۴۱

غزل مخدوش می‌باشد و ناخواناست.

۱ـ ج: تخمی که
۲ـ م: دیده است
۳ـ د۲: نی
۴ـ اصل: لطف وفا، متن مطابق ج و د۲ است.
۵ـ ج: ساز
۶ـ ج، د۲، د۳: اشک، و ظاهراً مناسبتر است با توجه به مصراع دوم
۷ـ ج: عشق می‌ورزی، فنا از تردامنی
۸ـ ج: باز
۹ـ ج: تن

۴۴۲

گشا زصد گره زلف تابدار[1] یکی | زصد مراد من ای سرو قد برآر یکی
گهی به وصل دهی[2] وعده گه به قتل مرا | خوشا[3] دمی که برآید ازین دو کار یکی
همی خرد به دو بوس آستانات جانم | تو زودتر برسان جان من به یار[4] یکی
هزار شکر شود[5] واجبم به هر مویی | به چنگ اگر فتدم از دو زلف یار[6] یکی[7]
اگر هزار خدنگ افکند به سوی دلم[8] | خطا مباد الهی از آن هزار یکی

فتاد **کاتبی** از تیر یار در دم صید
چنین لطیف نیفتد زصد شکار[9] یکی

۴۴۳

می‌روم تا حاجتی[10] خواهم زصاحب دولتی | دوستان خاطر به من دارید، یاران همّتی
با حریفان چون روم در میکده امشب، که من | لایق پیر مُغان هرگز[11] نکردم خدمتی
ترک عشقِ[12] ماهرویان گفتن[13] از بی‌دولتی است | کی به ترک عشق گوید هر که دارد دولتی
ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجو[14] | گر همی خواهی زعمر خویش یابی لذّتی
دیو خود را می‌نماید چون پری در چشم عشق | معنی او را نگر هرجا که بینی صورتی[15]
سرو هرگز با قد او برنخواهد آمدن | گفتهٔ ما یادش آید چون برآید مدتی[16]

کاتبی یکدم[17] بمیرگر[18] کشد خود را چو شمع
گر نشیند بی‌چراغ عارضش[19] در خلوتی

۱ـ ج، د۲: مشکبار
۲ـ ج: کنی
۳ـ ج: خوش آن/د۲: خوش
۴ـ م: برآر
۵ـ ج: که شد
۶ـ د۲: تابدار
۷ـ ج، د۲: بیت چهارم و پنجم را ندارند.
۸ـ ج: افکنی به جانب من
۹ـ د۲: صدهزار
۱۰ـ د۲: بالای کلمهٔ حاجتی: همّتی
۱۱ـ ج: روزی
۱۲ـ ج: ترک عشق از
۱۳ـ د۲: کردن
۱۴ـ ج، م: مجوی
۱۵ـ ج: گفتهٔ ما یادش آید چون برآید مدتی
۱۶ـ ج: سالها در پیش قدت چون برآید مدتی(!)
۱۷ـ ج: هر دم
۱۸ـ ج: یا
۱۹ـ ج: عارضت

۴۴۴

میروی ای اشک و رخ بر خاک آن پا می‌نهی[۱] | مـی‌کنی لطـف و قـدم بـر دیـدهٔ مـا مـی‌نهی
هجر بین[۲]، خوگر مکن[۳] ای دل بـه روی یـار چشم | موج یـاد آور چـو دل بـر سـود دریـا مـی‌نهی
ساقیا چون می به خلوت می‌فرستی در خمار[۴] | مــرهم پـنهانیم بـر زخـم پـیدا مـی‌نهی
گفته ای جان را ضمان[۵] می‌باش و می‌بین چشم من | مـن ضـمان[۶] نـاگشـته بـنیاد تـقاضا مـی‌نهی
تــا چـرا نـیکو[۷] نـیارد ارهٔ عشـقت کشـید | ارّه بــر فــرق مـحبّان بـی‌محابا مـی‌نهی
قتل خـود فـرمایمت[۸]، فـرما بـه ابـرو و[۹] مُـژه | تا کی انگشت حیل بـر چشـم شـهلا مـی‌نهی

کاتبی خاکی، مگیر[۱۰] آن سرو را دامن چو گرد[۱۱]
بـا خـود آ، کـز پـایهٔ خـود پـای بـالا مـی‌نهی

۴۴۵

هــزار رحــمت حـق بـر روان آن مـردی | کـه هست در[۱۲] دلش از داغ عشـقی دردی
جریده باش کـه ایـن است شـاه راه[۱۳] سخن | من این دو مـصرع[۱۴] را یـاد دارم از فـردی[۱۵]
زراهِ یــارم[۱۶] اگــر آورد غـباری بـاد | مـــرا از آن نــبود[۱۷] خــوبتر ره آوردی
نکــو نـمودی اگـر ذرّه‌ای از آن خـورشید | ز روزن دل تــارم ســری فــرو کــردی[۱۸]

۱ـ ج: بر دیده آن جا می‌نهی/د۲: بر خاک آن ره می‌نهی
۲ـ م: مبین
۳ـ د۲: چون کوهکن(!) / بالای مصراع:
هجر بین، خوگر مشو دل برو در چشم یار(!)
۴ـ د۲: می‌فروشی در خُم آر
۵ـ ج: زمان
۶ـ ج: زمان
۷ـ ج، د۳: تا جهد آنکو
۸ـ ج، د۳: می‌جویمت
۹ـ د۲: یا
۱۰ـ د۲: بگیر
۱۱ـ د۲: کوه
۱۲ـ ج، د۲: بر
۱۳ـ ج، د۲: شاه بیت
۱۴ـ ج: مصرعه
۱۵ـ د۲: غزّا شنودم از مردی
۱۶ـ ج، د۲: یار
۱۷ـ ج: مرا نباشد از آن
۱۸ـ ج: این بیت را ندارد.

دریـــن جـــهان و آن بـــی‌نیاز و بـــیزارست　　　زهـــر کـــه نـــیست[1] گـــرفتارِ نـــازپروردی
بـه عـهد نـوح اگـر سـوز **کـــاتبی** بـودی
مـــعیّن است کـــه او آب از جگـر خـوردی

۴۴۶

هـــــمی بـــــینم عـــیان مـــهر رخ وی　　　چـــو نـــور حـــق تـــعالی در هـمه شـی
مـــرا جـــان لعـــل او داد و هـــمو بـــرد[2]　　　حســـاب[3] از مـــی بـود دیگـر شـود مـی
کـــمان ابـــرویش تـــا یـافت شـد جـمع　　　دلم کـــو بـــود از هـــم کـنده چـون پـی
اگـــر مـــه را چـــو او بـودی خـط و خـال　　　نگشـــتی نـــامه هـــرگز چـــرخ را طـــی
پـــی صـــوتش هـمه کـوشیم چـون عـود　　　بـــه دیـدارش هـمه چشـمیم چـون نـی
مـــــباش ای **کـــــاتبی** بـــی‌یار یکـــدم
کـه وی جـان است و نـتوان زیست بـی وی[4]

۴۴۷

هـمچو کـوی تـو در آفـاق نـدیدم[5] جـایی　　　بـه[6] از آنـجا کـه تـو بـاشی نـبود مأوایـی
تـا گـدایـی کـند از چشـم تـو نـرگس نـظری　　　کـاسه در دست سـتادست چـو نـابینایی
عاشقان جان بـه غـم آن لب شـیرین دادنـد　　　هـمه مـردند و نـدادی بـه کس حـلوائـی
دل شد از دست من افتاده[7] چنین بی سر و پای　　　نـــبود هـــمچو مـــن دلشـــده نـاپروایـی
پـــایهٔ ســـروی آن روز مـــرا دست دهـــد　　　کـــه بـبینم سـرافـتادهٔ خـود بـر[8] پـایی
کاتبی قصّه گه از روی و گه از موی تو گفت[9]
هست چون اهل جنون هر سخنش از جایی

۱ـ ج: زهرچه هست/ د۲: هر آن که هست
۲ـ د۳: بود
۳ـ د۲: حباب
۴ـ د۳: بی‌جان (!)
۵ـ ج: نباشد
۶ـ ج: نه
۷ـ ج: فتادیم/ د۲: و من افتاده
۸ـ د۲، د۳: در
۹ـ ج: گه از موی و گه از روی تو گفت

۴۴۸

یک شکر خنده[۱] که از لعل شکر خند کنی | چـــار بــــازار جـهان پـرشکر و قـند کـنی
مـــوی ژولیـده بـرت آمـده‌ام تـا دم قـتل | دست و پای مـن دیوانـه[۲] بـدان[۳] بـند کـنی
صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای تن[۴] | من ندانم[۵] پس ازینش[۶] به چه خرسند کنی
ســجده پـیش رخ دلدار خـوشم مـی‌آید | طـاعت آن است کـه از بـهر خـداونـد کـنی
زاهـــدا[۷] دوخـتن پـیرهن زرق چـه سـود | نه چنان پاره شد این خرقه[۸] که پیوند کنی
استخوانهای مـن ای بـاد[۹] بـه گـردون بـردی | اسـتخوان کـاری صـندوق فـلک چـند کـنی

کاتبی جسم خود از خون جگر[۱۰] تر می‌دار
سرخ رو گردی اگر گوش بدین[۱۱] پـند کـنی

۱ـ م: شکرخند
۲ـ د۲: ژولیده؛ بالای آن: دیوانه
۳ـ د۳: برآن
۴ـ ج: از تن/ د۲: بالای مصرع: که خرسندی تن بود بدان
۵ـ د۳: می‌ندانم
۶ـ ج: پس از اینم
۷ـ م: زاهد
۸ـ ج: رشته
۹ـ ج، د۲، م: آه
۱۰ـ ج: گریه به خون/ د۲: از خون فلک
۱۱ـ ج، د۳: برین

فهرست غزلیّات

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما / کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا / موی سفید بین و درون سیاه ما

ای یاد عشق شعلهٔ عقل آتش [illegible] / ما را بس است روشنی برق آه ما

یا رب بحق کعبه که سنگ بتان [illegible] / ده زمزم عدم نمکی از قبله‌گاه ما

بر شهر بند دینی دعوی چه اعتماد / گر در بحار فضل تو نبود [illegible] ما

ما را بآب تو چون زکریا [illegible] / گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر شعبده [illegible] / داریم دل قوی چو توئی پادشاه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

ایضاً له

امید برگ ز باد دست بی‌نوایان را / گدا ز کریم طمع [illegible] گدایان را

بحکم عقل نبیند ندیده اهل نظر / ز محتسب نبود فکر پارسایان را

شب وصال ز احوال [illegible] / که روز عید بپرسند آشنایان را

فتاده اند بخاک ره آن [illegible] / بجز این طریق نباشد شکسته پایان را

نسخهٔ اساس متعلق به مرحوم محمود فرّخ خراسانی

تصویر صفحهٔ اول نسخهٔ «جُنگ مجموعه» دیوان کاتبی در حاشیه

... لبی که ریخت آب رخ نقل و جام را   نیکو نکرد آنکه حلال و حرام را
از ضعف زهد قوت می چون نماندم   پیوند بگسلم ورع و ننگ و نام را
محبوب باقیست و دلم پیش او مدام   چون شیشه ایستاده بسجود و قیام را
خوش منزلیست الکرم و جنگ اندر حریف   ساقی نگاه دار چو مطرب مقام را
نقد خزینهٔ دل ما جنس دوزخست   از ما درود خازن دار السلام را
ای کاتبی بیاد رخ و زلف دلبران   آسوده باش و خوش گذران صبح و شام را

آفاق پر صدا است زکوه گناه ما   کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا   موی سفید بین و درون سیاه ما
ای باد عشق شعلهٔ عقل را بکش   ما را بس است روشنی برق آه ما
یارب کجی کعبه که سنگ بیابان حرص   در زمزم عدم فکنی از قبله گاه ما
ما را باره چون زکریا حواله ساز   گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما
لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک   داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی   منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

زار و زردم دیدی و گفتی فراوان نامرا   در خیالت ما نخواهد از آن کردی دعا

تصویر صفحهٔ اول نسخهٔ «کم»

تصویر صفحهٔ اول نسخهٔ «د ۱» دیوان کاتبی در حاشیه

بسم الله الرحمن الرحیم

آفاق پر صداست ز بار گناه ما — کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم همچو نامه همه عمر در خطا — موی سفید بین و درون سیاه ما

ای با رخ تو مشعل عقل را کشی — ما را بس است روشنی برق آه ما

یارب بحق کعبه که سنگ سیاه او — در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما

بر شهر بند دین و عقبی چه اعتماد — گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما

ما را بباره چون زکریا حواله کن — گر در رکاب فضل تو نبود شناه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک — داریم دل قوی که تویی پادشاه ما

جز نامه سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

امید برگ زیارتست بی‌نوایان را — که از کریم طمعها بود گدایان را

تصویر صفحهٔ اول نسخهٔ «د ۲»

آنکه کاشانه در ما [illegible] شش ویرانست — قدری [illegible] کند کاش بویرانهٔ ما

دوش آن شمع بپرسید دل گرم مرا — این تند گفت کی سوزنه بپروانهٔ ما

رسم زهاد که در کینه شد افسانه — همه افسون محبت بود افسانهٔ ما

[illegible] ز آن مست ببستان سر پیمان دارد — ساقیا چیست مگر پر شد پیمانهٔ ما

[illegible] به ز خط یار نخواهند نوشت — هیچ طومار ز رای دل دیوانهٔ ما

وله ایضا

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما — کوه گناه چیست بود سنگ راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا — موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق مشعل عقل [illegible] — ما را بس است روشنی [illegible] ما

یا رب بحق کعبه که سنگ [illegible] — در زمزم عدم فکن از [illegible] گناه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک — داریم دل قوی چو [illegible] پناه ما

بر شهر بند [illegible] و عقبی چه [illegible] — شیر از حصار لطف تو نبود پناه ما

[illegible] سیاه ز ارقم کاتبی — منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

[illegible] ایضا

[illegible] ز نکوی ما — نقص بس است کاه سفید [illegible]

تصویر صفحهٔ اول نسخهٔ «د ۳»